

انسان دنیای خود را گسترش می دهد

«چگونه انسان غول شد»

جلد سوم

ایلین - سیگال ترجمه : محمد تقی بهرامی حران

۷۸





م. ایلین - ی. سگال
Y. SEGAL - M. ILYIN

۷۸

انسان

دنیای خود را گسترش می‌دهد

قرون وسطی و تجدید حیات فرهنگی

جلد سوم «انسان چگونه غول شد»

ترجمه محمدتقی بهرامی حران



مجموعه کتابهای علمی، تاریخی و فلسفی

م. ایلین - ی. سگال

انسان دنیای خود را گسترش می‌دهد

The Giant Widens His World

ترجمه محمدعلی بهرامی حران

چاپ اول: ۱۳۵۳ - چاپ دوم: ۱۳۵۵

چاپ سوم: ۱۳۵۷

چاپ چهارم: ۱۳۵۷

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

فهرست

بخش نخست:

- | | |
|------|--------------------------------|
| صلح | ۱. رومیان باستان |
| ۱۴ > | ۲. علم به صومعه پناه می‌برد |
| ۱۹ > | ۳. دنیا بار دیگر تنگتر می‌گردد |
| ۲۵ > | ۴. هنوز هم نور از شرق است |

بخش دوم:

- | | |
|------|---|
| ۲۹ > | ۱. بازیگران نازهای بر صحنه ظاهر می‌شوند |
| ۳۶ > | ۲. سفری دیگر |
| ۴۵ > | ۳. آغاز روشنگری در روسیه |
| ۴۸ > | ۴. دو همسایه |

بخش سوم:

- | | |
|------|-------------------------------|
| ۵۵ > | ۱. نروتهای شرق |
| ۶۲ > | ۲. کاخ خلیفه و دکان کتابفروشی |
| ۷۳ > | ۳. سفری دوباره از شرق به غرب |

بخش چهارم:

- | | |
|------|-------------------|
| ۸۵ > | ۱. گسترش دوباره |
| ۸۴ > | ۲. گردشی در بازار |
| ۸۷ > | ۳. قلب بیگانه |

بخش پنجم:

- | | |
|-------|--------------------------|
| ۹۶ > | ۱. کتاب، مدرسه و دانشگاه |
| ۱۵۱ > | ۲. ماجرای برناردو ابلار |
| ۱۵۷ > | ۳. برج جادو |
| ۱۱۵ > | ۴. پریش از ستارگان |
| ۱۱۵ > | ۵. کنیشت کیمیاگر |
| ۱۱۲ > | ۶. خطری دیگر |
| ۱۲۵ > | ۷. تحول پیروز می‌شود |

بخش ششم:

- ۱۳۳ صفحه ۱. سفرهای اکتشافی ادامه دارد
۱۳۴ > ۲. عبور از سه دریا
۱۳۸ > ۳. گردآوری ثروت
۱۴۷ > ۴. وقتی که یکی از...
۱۵۱ > ۵. داستان يك مرد
۱۵۵ > ۶. خواننده به دیدار غول راستین می‌رود

بخش هفتم:

- ۱۶۳ > ۱. عبور از مرز اقیانوس
۱۶۶ > ۲. آنها که راه دریا را بسته بودند
۱۷۵ > ۳. سه دماغه
۱۷۴ > ۴. غول، قاره جدیدی کشف می‌کند
۱۷۶ > ۵. بهای اکتشاف
۱۸۱ > ۶. دنیای نو و تعصبات کهنه
۱۸۶ > ۷. آفجاکه انسان با کشتی کوه زمین را دور می‌زند
۱۸۹ > ۸. ناسازگاریها
۱۹۶ > ۹. داستان سه کشتی و کشور بزرگ شمالی
۲۱۵ > ۱۰. کتاب نقشه بزرگ

بخش هشتم:

- ۲۱۸ > ۱. فصل تازه‌ای از تاریخ
۲۲۵ > ۲. دگرگونیهای جدید

بخش نهم:

- ۲۲۶ > ۱. سرگذشت يك کتاب
۲۳۲ > ۲. کتاب، يك دوست می‌یابد
۲۳۴ > ۳. کتاب، وارد نبرد می‌شود

بخش دهم:

- ۲۴۵ > ۱. راهب جوانی که شیفته کتاب کوپرنیکوس شد
۲۴۶ > ۲. در این دنیای بزرگ برای برونو جایی نیست
۲۵۴ > ۳. انسان آینده نگر
۲۵۹ > ۴. پایان کتاب و نه پایان داستان

بخش نخست

۱. رومیان باستان

ایتالیا دستخوش غارت و ویرانی بود. از شهرهای بسیار آن جز چند ویرانه چیزی برجا نمانده بود و بقیه یکسره از میان رفته بودند؛ گفتی زمین هیچگاه چنان شهرهایی به خود ندیده بود. مثل آن بود که همه عوامل طبیعت برآدمیان شوریده‌اند. اینجا که چندی پیش کشوری آباد و سرسبز قرار داشت اکنون چنان بود که زمین لرزه یا سیل عظیمی همه جا را خراب کرده باشد.

علف هرزه سرتاسر مزارع ناکشته را پوشانده بود. تا کستانها همه خشکیده بیابان گردیده بودند. بنا نبود، اما، این بخش از جهان همیشه بیابان باقی بماند چرا که بر روی ویرانه‌های آن زندگی به گونه دیگری جریان داشت.

سهاجمان وحشی اقامتگاههای سناتوران رومی را ویران کرده بودند و دهکده‌ها و قلعه‌های خود را از مرمر سرخ و سفید ستونهای فرو ریخته می‌ساختند. با تبرهای خود میان سروستانها به راه می‌افتادند، درختها را می‌بریدند و در آتشدان کلبه‌های دود زده‌شان می‌سوزاندند.

کودکان گوت^۱ در کوچه‌های دهکده با تندیسهای شکسته بازی می‌کردند و مادران نوزادان خود را در جامه‌های رومی می‌پوشاندند.

در نزدیکی شهر رم، یکی از ملازمان شاه گوت حکومتی تشکیل داد. شاه گوت، به اصطلاح، این سرزمین را از کیسه خلیفه به ملازم خود بخشیده بود. اکنون با آنکه گوتها بر سراسر ایتالیا حاکم بودند، این تغییر حکومت هیچ دگرگونی‌ای در وضع بردگان به وجود نیاورده بود. این بردگان، همان بردگانی بودند که دروازه‌های رم را به روی گوتها گشودند و حالاً سروران جدید دوباره آنها را به باغبانی و شخم‌زنی گمارده بودند.

در بسیاری از جاها، عده‌ای از مالکان رومی از مهلکه جان به در برده و زنده مانده بودند - یا بهترست بگوییم عمرشان آنقدر دوام یافته بود - تا در عصر جدید هم زندگی کنند. تا آنجا که می‌توانستند می‌کوشیدند خود را با نظام زندگی نو، که برای آنها مبهم و عراس‌انگیز بود، سازگار گردانند. هر سال برای دادن مالیات به راوینا^۲، پایتخت و خزانه مرکزی شاه گوت می‌رفتند. مجبور بودند همه سال یک سوم دارایی خود را به این طریق به گوتها بدهند و این به‌شکرانه آن بود که از هجوم آنان جان به در برده و زنده مانده بودند.

پایتخت جدید با پایتخت پیشین، رم، تفاوت بسیار داشت؛ مانند قلعه‌های شمال ایتالیا دارای برج و بارو بود. بر فراز پرستشگاههای کافران باستان صلیب افراشته بودند. آنجا که داوران رومی به‌شور می‌نشستند محراب عبادت گردیده بود. حالا دیگر شاه گوت خود را اوگوستوس^۳ می‌خواند و به‌هنگام پذیرش سفیران بیگانه شل ارغوانی بر تن و دیهیم تابناک بر سر داشت.

میان این اوگوستوس، اما، با اوگوستوس پیشین چه بسیار فاصله بود! نمی‌توانست به‌لاتین بخواند یا بنویسد، حتی نمی‌توانست زیر حکمها و فرمانها را امضا کند. هرگاه لازم می‌شد برای شاه کشور همسایه - شاه بورگاندی یا شاه فرانک - پیامی

بفرستد، دیپرورایزن خود، کاسیودوروس^۴ را فرا می‌خواند. کاسیودوروس که زمانی یکی از سناتورهای سرشناس رم بود، فرمان را اطاعت کرده با لوحه‌ای مومین حضور می‌یافت و، چون دبیری فرمانبردار، آنچه سرورش می‌گفت می‌نوشت. کاسیودوروس هیچگاه این امید را از دست نمی‌داد که می‌توان به آن وحشیان خواندن و نوشتن آموخت. می‌دانست که گوتها بی‌دانش به هیچ‌جا نمی‌توانستند رسید.

حکومت هنوز برای «اوگوستوس»، این رئیس قبیله‌های بربر، چیز تازه‌ای بود؛ بی‌یاری رایزنان و کارگزاران رومی هرگز نمی‌توانست حکومت کند و بر دشواریهای اداره کردن کشور چیره شود. گوتها به قدرت ارج بسیار می‌نهادند. می‌گفتند جنگجو باید بداند شمشیر را چگونه می‌توان به کار برد نه قلم را. حاکم اگر خواندن و به کار بردن قلم را نداند چگونه می‌تواند از عهده کشورداری برآید. کاسیودوروس، مسلح به سلاح قلم، با احترام به سرور خود راه می‌نمود و او چون نوآموزی به سخنان استاد گوش فرا می‌داد.

تئودوریک^۵ دختری داشت به نام آمالسوونتا^۶. او پیش از پدر خود از سودمندی خواندن و نوشتن آگاه بود. با شوق بسیار کتابهایی فراهم آورد و با زبان دانش و فرهنگ آشنا گردید. چند سالی نگذشت که توانست نوشته‌های ورجیلیوس^۷ (ویرژیل) را از لاتین به یونانی برگرداند. پسرش آتالاریک^۸ وارث تاج و تخت نیای خود می‌شد؛ با آنکه قوانین گوت خواندن و نوشتن را برای کودکان ممنوع کرده بود آمالسوونتا فرزند خود را نزد استاد فرستاد تا خواندن و نوشتن بیاموزد.

چند تن از پیران و دلاوران درباری وقتی از این خبر آگاه

4. Cassiodorus. 5. Theodoric. 6. Amalsuntha.

۷. Vergilius. 8. Athalaric.

شدند نزد شاه رفتند و سرزنش کنان از او خواستند که از این کار جلو بگیرد. گفتند این برای کودکان دیگر سرمشق بدی خواهد شد. وقتی خود شاه قانون را محترم نشمارد از دیگران چه توقعی می‌توان داشت! کودک گوت برای آنکه رزمنده دلیری گردد نیازی به خواندن و نوشتن ندارد. از این گذشته، هرگاه، حتی یک بار از چوب استاد بهراسد هرگز نخواهد توانست در برابر شمشیر تیز دشمن تاب بیاورد.

کاسیودوروس به آرامی این سخنان را می‌شنید و در دل نسبت به این وحشیان احساس نفرت می‌کرد؛ از این احساس، اما چیزی نشان نمی‌داد. گذشته اینان چه بود؟ وحشیگری و نادانی. تاسیتوس⁹ وقایع نگار، همین چند سال پیش نوشته بود که ژرمنها چگونه کودکان برهنه و کشیف خود را میان خوکان و گاوان می‌پروردند. در یکی از گزارشهایی که به سزار می‌دادند چنین آمده بود: ژرمنها به کودکان خود راهزنی می‌آموزند و این کار را به هیچ روی تنگ نمی‌دانند. کاسیودوروس همچنین در یکی از نوشته‌های پلینی¹⁰ خوانده بود که یکی از تیره‌های ژرمن کرانه یکی از دریا‌های شمال خانه‌های خود را روی توده هیزم می‌ساختند و از کشاورزی چیزی نمی‌دانستند.

تئودوریک به کاسیودوروس فرمود تا تاریخ قوم گوت را بنویسد. این کاردشواری بود چون این قوم گذشته درخشانی نداشت. کاسیودوروس به قدرت فرهنگ ایمان داشت و معتقد بود که سرانجام بر بی‌فرهنگی و توحش چیره خواهد شد...

گذشته از کاسیودوروس، تئودوریک راین دیگری داشت به نام بوئه تیوس¹¹. او نیز از نجیب‌زادگان رم بود. به دانش عشق می‌ورزید و بهترین جای خانه‌اش را خاص کتابهای خود گردانیده بود. در اوقات فراغت به تحصیل اصول

9. Tacitus.

10. Pliny.

11. Boethius.

هماهنگی در موسیقی می‌پرداخت. برای دریافت پیوند میان عدد و صوت، تارهایی روی تخته‌ای چوبین استوار کرد و از کوتاه و بلند کردن تارها دریافت که صدا کم و زیاد می‌گردد. کتابی در باره موسیقی نوشت که تا چند قرن مورد توجه بود.

به مکانیک علاقه داشت. برای تئودوریک ساعتی ساخت که علاوه بر نمودن وقت، حرکت اجرام آسمانی را نیز نشان می‌داد. پادشاه بورگوندی، همسایه تئودوریک، وقتی از وجود چنین ساعت آبی و آفتابی آگاه شد، کسی را نزد تئودوریک فرستاد و از او خواست یکی از آن ساعتها را برای او بفرستد. بوئه تیوس ساعت را ساخت و فرستادگان تئودوریک، با یکی از پر ارزشترین هدیه‌ها راهی لیون^{۱۲} شدند.

بوئه تیوس مشمول عنایت خاص تئودوریک شد و کاسیودوروس به دستوری نامه‌ای به بوئه تیوس نوشت:

«به کمک ترجمه‌های لاتین شماست که امروز مردم می‌توانند هیأت پتوله‌مایوس^{۱۳} [بطلیموس] و هندسه ایوکلیدس^{۱۴} [اقلیدس] را مطالعه کنند. به همت شماست که بحث میان افلاطون، دانش پژوه علوم معقول و الهیات و ارسطو بینانگزار منطق، اکنون به زبان مردم رم بازگو می‌شود. آرخی‌میدس^{۱۵} [ارشیمیدس]، عالم مکانیک را شما از طریق زبان لاتین به ما شناسانید. آثار عظیمی که اندیشمندان یونان در زمینه دانش و هنر پدید آوردند به همت شما جذب فرهنگ روم شد.»

بوئه تیوس پس از خواندن این نامه گفت: «می‌دانم این را کاسیودوروس نوشته است. بربرهای گوت صد سال دیگر هم نمی‌توانند از سخنان ارسطو و پتوله‌مایوس چیزی بفهمند.» بوئه تیوس همه اوقات خود را صرف کتاب می‌کرد.

12. Lyoun. 13. Ptolemaios. 14. Euklidos.

9 15. Archimedes.

نمی‌خواست ببیند یا بداند در دنیا چه می‌گذرد و بر سر «شهر جاویدان» و امپراتوری مغرور روم چه آمده است. وحشیان سیل آسا به کشورسرازیر شدند. آن عده از مردم که توانسته بودند از کشتار آنان جان به‌در ببرند قربانی قحطی و طاعون گردیدند. سناتورهای روم، رومی بودن خود را از یاد برده پیش آن قوم وحشی به‌خاک می‌افتادند به‌این امید که کمی از دارایی خود را از چپاول آنها حفظ کنند ولی امید یهوده‌ای بود چرا که با سخنان دوستانه نمی‌توان سیل را از پیشروی باز داشت. این سیل خروشان هرچه رومیان داشتند با خود می‌برد - تنها نه‌دارایی و امتیازها، که فلسفه، هنر و دانش آنان را نیز فرو می‌بلعید.

شاید برای جلوگیری از این سیل هنوز دیر نشده بود. از این‌رو، بوئه‌تیوس می‌کوشید با سناتورها گفتگو کند. برای سزارها که هنوز در بوزان تیون^{۱۶} [روم شرقی] حکومت می‌کردند نامه‌هایی فرستاد. برای نجات کشور، چشم امید همه به روم شرقی بود چون هنوز دامنه حمله به آنجا نرسیده بود. شبکه این توطئه از راون‌نا تا روم شرقی گسترده بود؛ دشمن، اما، به راز پی‌برد و توطئه کشف شد.

تنودویک خشمگین شد و بوئه‌تیوس را به زندان افکند. بوئه‌تیوس، در پس دیوارهای سنگی زندان، چشم به راه مرگ، تسلائی خویش را در فلسفه یافت. در زندان کتابی نوشت و آن را تسلائی فلسفه نام نهاد. هیچ راه‌گریزی نبود؛ بردرسنگین زندان قفل محکمی زده بودند و نگهبانان رانمی‌شد بارشوه فریفت. دوستانش اجازه ملاقات نداشتند؛ بیرون از زندان مگر دوستانی برای او مانده بود؟ با این حال، تنها نبود؛ کتابهای خود را داشت. سقراط با او بود. او نیز، مانند بوئه‌تیوس، وقتی در زندان بود تسلائی خویش را در فلسفه می‌جست. گذشته از سقراط، با دیگر خردمندان

16. Buzantion. (بیزانس)

باستانی مصاحب بود. به راستی، اما، تسلی یافتن از مردی که خود به مرگ محکوم شده بود چه دشوار بود! بوئه تیوس سخت غمگین و ناامید گردید. فروغی بر زندگی تاریکش نمی‌تایید. دریافت که هیچ چیز ماندنی نیست؛ همه درگذرند و در این دنیا خاک و نابود می‌شوند، حتی «شهر جاویدان» نمی‌تواند در برابر نیروی ویرانگر زمان تاب بیاورد.

قلم را همچنان بر صفحه کاغذ می‌تازاند و یک‌دم از اندیشیدن باز نمی‌ماند. بیرون از چهار دیواری زندان، جلاد سرگرم تیز کردن تبر بود تا سراندریشمند زندانی را از تن جدا کند. بوئه تیوس این «آخرین بازمانده رومیان» سرانجام سرش از تن جدا شد.

اکنون ببینیم بر سر کاسیودوروس چه آمد؛ آیا او را هم کشتند؟ مگر او نیز رومی نبود؟ آری، بود. کمتر از بوئه تیوس هم شیفته فرهنگ باستان نبود. آنچه، اما، او را از مرگ رهایی داد این بود که در توطئه شرکت نداشت. تاریخ بسیار می‌خواند و می‌دانست که هیچ‌گاه نمی‌توان آن‌را از حرکت باز داشت و یا به مسیر دیگری انداخت. او نیز برای حفظ فرهنگ تلاش می‌کرد از راه دیگر، اما، و با شیوه خاص خود.

از کار خود کناره گرفت، به ملکی که در جنوب ایتالیا داشت رفت و صومعه‌ای ساخت. این صومعه، یکی از صومعه‌های نخستین جهان بود. آن را «ویواریوم»^{۱۷}، یعنی جان‌پناه نام نهاد. امیدوار بود در اینجا آنچه پس از هجوم وحشیان از فرهنگ باستان باقی مانده بود حفظ کند. به صومعه‌نشینان می‌گفت: «هیچ زبانی گویاتر و رساتر از تاریخ نیست.» راهبها از بامداد تا شامگاه حکمت یونان و روم را ثبت می‌کردند.

سالها بر این منوال گذشت.

سلطنت اوستروگوت^{۱۸}ها بر ایتالیا دیری نپایید. اکنون

نیمه قرن ششم میلادی بود و لومبارد^{۱۹}ها بر اوون تا فرمان می‌راندند. در جنوب، در صومعه ویواریوم، زندگی چون گذشته به آرامی در جریان بود. راهبان آرامانه کار عظیم خود را پی می‌گرفتند و یک روز هم از کار خود دست نمی‌کشیدند. چون زنبوران عسل شیره گل‌های حکمت و خرد باستانی را برای آیندگان می‌گرفتند. کاسیودوروس، پدر روحانی نویاوه حکمت اکنون پیرمردی بود که سال عمرش از نود می‌گذشت. برای مردن وقت نداشت؛ گفتمی مرگ نمی‌خواست به درون حجره‌های صومعه بیاید و این از دنیا گریختگان را از کار نوشتن بازدارد. کاسیودوروس گاهی سر خود را از روی کتاب بررسی داشت و به کوه‌های آبی مه‌آلود دور دست می‌نگریست: خیابانهای رم، جوانی و دوستان خود را می‌دید. بوئه تیوس را می‌دید و کتاب تسلائی فلسفه او را به یاد می‌آورد. سالها از مرگ عاملان مرگ بوئه تیوس می‌گذشت. تئودوریک در مقبره خود آرمیده بود. دخترش، آمالسونتا، نیز در قید حیات نبود. بربرها او را کشتند چرا که حاضر نشده بود به شیوه آنها زندگی کند.

رم باستانی از میان رفته بود، کتابها، اسما، هنوز زنده بودند. آری، دانش باید صدها سال زنده می‌ماند. کاسیودوروس بسیار علاقه داشت که دانش را چون میراثی عزیز برای نسلهای آینده حفظ کند. پس فرهنگی از ادبیات و هنر پرداخت. باهفت هنر آزاد یا هفت علم، یعنی دستور زبان، معانی بیان، منطق، حساب، موسیقی، هندسه و نجوم آشنا بود. چگونه می‌شد همه این دانشها را در یک کتاب گرد آورد؟ دستهای ناتوانش می‌لرزیدند. قلبش خسته و افسرده بود. به راستی، این قلب در طول نود سال پر از سختی چه بسیار تبیده بود!

پیرمرد حس می‌کرد هنوز زمان مرگش فرا نرسیده است:

باید کتاب خود را به پایان برساند. باید، دست کم، نامهای حکیمان و دانشوران باستانی را حفظ کند تا مردم بدانند گنجینه‌های دانش آنان در کجا نهفته‌اند و به آنها دست یابند.

سرانجام، کتاب به پایان رسید و کاسیودوروس در سن صد سالگی درگذشت. دیگران کار او را دنبال کردند. وقایع-نویسان به نوشتن طومار پرداختند. مگر جز ثبت وقایع کار دیگری هم برای دوستانان حکمت باقی مانده بود؟ زمان آفرینش چیزهای نو سپری شده بود. اکنون باید در حفظ میراث کهن کوشید و آن را به آیندگان سپرد.

نادانی، هر سال بر تاریکی جهان می‌افزود. هر روز بر شمار بی‌فرهنگان افزوده می‌شد.

اسقف گریگوری²⁰ از مردم توور²¹ به دوست خود فورتو-ناتوس²² شاعر نوشت:

«پژوهش دانش با مرگ ما پایان می‌پذیرد.»

صومعه‌های بسیار بنا شد ولی آنچه را کاسیودوروس مقدس می‌دانست در نظر بیشتر راهبان این صومعه‌ها گناه بود. پاپ رم، رئیس کلیساها، به یکی از اسقفها چنین می‌نویسد: «شنیده‌ام شما دستور زبان درس می‌دهید. من حتی وقتی این کلمه را بر زبان می‌آورم شرمنده می‌شوم و هنگامی که به آن می‌اندیشم غمگین می‌گردم و افسوس می‌خورم. هرچه زودتر برایم بنویس که از تحصیل این علم پوچ دنیوی دست کشیده‌ای تا خداوند را سپاسگزاری کنیم.»

علم، منفور و رانده شد. دیگر هیچ آکادمی در آتن وجود نداشت. پناهگاه آخرین فیلسوفان تا نه قرن بر پا بود، زووسنینین²³، امپراتور روم شرقی، اما، فیلسوفان را از

20. Gregory.

21. Tours.

22. Fortunatus.

۱۳ 23. Justinian.

آنجا راند. در اسکندریه عده‌ای از عوام کتابخانه سراپیون^{۲۴}، معبد سراپیس^{۲۵} را به آتش کشیدند. دختر تئون^{۲۶} ریاضیدان را قطعه - قطعه کردند چون به پیروی از پدر خود به تحصیل هندسه و اخترشناسی پرداخته بود.

در آتن و اسکندریه جایی برای علم نبود چه رسد به سرزمینهای بیگانه و کشورهای پوشیده از جنگلی چون آلمان و گالیا. علم، زندگی دشوار و خواری درپیش داشت. تنها صوبه‌ها آن را چون کنیزی تحمل می‌کردند. علم، «زیبای خفته» گردیده بود. بابت صدها سال بگذرد تا «زیبای خفته» پاداش شکیبایی خود را بگیرد. سرانجام، شاهزاده زیبایی در می‌رسید. درهای آهنین زندان را می‌گشود، دست آن خفته زیبا را در دست می‌گرفت و او را ملکه خویش می‌گردانید. نام این شاهزاده چه بود؟ راجر بیکن^{۲۷}، کوپرنیکوس^{۲۸}، لئوناردو داوینچی^{۲۹}، یا جیوردانو برونو^{۳۰}؟

هر که این داستان را تا به آخر بخواند پاسخ را خواهد

یافت.

۲. علم به صوبه پناه می‌برد

ناریکی جهل هر روز بر جهان چیره‌تر می‌شد. کمتر کسی، حتی در میان کشیشان، خواندن و نوشتن می‌دانست. تنها چند صوبه، چون تک صخره‌هایی بردامنه کوهی بلند، از این وضع مستثنی بودند. در پس دیوارهای ضخیم این صوبه‌ها، راهبان سختکوش، در روشنی ضعیف پنجره‌های صوبه، از صبح تا شام سرگرم نسخه-

24. Serapion. 25. Serapis. 26. Theon.

27. Roger Bacon. 28. Copernicus.

29. Leonardo da Vinci. 30. Giordano Bruno.

برداری از کتابها بودند.

وقتی قومهای وحشی در سراسر امپراتوری به تاخت و تاز پرداختند بسیاری از روسیان به بریتانیا و ایرلند، مرز امن تر امپراتوری پناه بردند. قایقهای فرسوده و سوراخ بر امواج خروشان دریای مانس بالا و پایین می رفتند و سرنشینان هراسیده خود را در کرانه های بریتانیا پیاده می کردند. این سرنشینان عبارت بودند از زنان و کودکان گریان و مردان افسرده و ناامید.

اینان بسیاری از خواسته ها، یعنی خانه، خاک وطن و بردگان خود را برجا نهاده و خود گریخته بودند. تنها توانسته بودند گرانبهاترین دلبندها شان را با خود بیاورند. با این حال، برخی از قایقها تاب سنگینی بارهای مسافران رانیاورده غرق می شدند عده ای طلا و نقره و عده دیگر پوست و پارچه های گرانبها با خود داشتند. میان این گریختگان، اما، گروهی بودند که کتاب نزد آنان از هر چیز دیگری عزیزتر بود. این گروه، درگیر و دار ترس و گریز از به همراه آوردن شاعران و فیلسوفان محبوب خویش غافل نماندند. گذشته از اینان، کسی به فکر حفظ آثار حکیمان باستانی نبود. این آثار میان توبهای پارچه و انبوه مسافران بی آنکه کسی به حضور آنها توجهی کند، پنهان بودند. با شکیبایی چشم به راه فرا رسیدن زمان خود بودند. و این زمان فرارسید...

در یکی از صومعه های ایرلند راهب دانش پژوهی سرگرم بازنویسی شعرهای حماسی عهد باستان بود. شعرها را شاعران کافر سروده بودند. این راهب دانشور تنها یک وقایع نگار نبود. وقتی سفرهای میل دون^{۳۱}، ملاح ایرلندی را می نوشت به یاد سفرهای دریانورد دیگری بود: اودوسه یوس^{۳۲}، دریانورد باستانی، غولان یک چشم و گل پری^{۳۳} زیبا را از دریای مدیترانه

به اقیانوس آورده بود. عباراتی از مزامیر داود و نیز شعرهایی از ورجیلیوس^{۳۴} [ویرژیل] را در اشعار حماسی ایرلندی وارد کرد: Forsitan et haec olim meminissi iuvabit، یعنی: «شاید روزی از خواندن همین چند عبارت لذت ببریم.» پس در این نقطه از جهان، که با سرزمین افسانه‌ای تووله^{۳۵} یعنی آخرین سرزدنیا چندان فاصله‌ای نداشت، دوباره صدای شاعر رومی را می‌شنویم، شاعری که اکنون در کشور خودش از یادها رفته است.

بدینگونه علم نیز، مانند شعر، در صومعه‌های بریتانیا و ایرلند پناهگاهی یافت.

دانشمندی به نام «عالیجناب» به‌ده^{۳۶} چند کتاب درسی برای مدارس صومعه نوشت. کتاب بوئه‌تیوس در باره موسیقی را با کلمات خود باز نوشت. یکی دیگر از دانشوران که بریتون الکووین^{۳۷} نام داشت حساب و موسیقی را از روی کتابهای به‌ده فرا گرفت. فروغ علم، بدینطریق، از یکی به دیگری می‌تایید: از ارسطو به بوئه‌تیوس، از بوئه‌تیوس به عالیجناب به‌ده و از به‌ده به الکووین.

الکووین نیز این فروغ را در خود پنهان نکرد، کوشید آن را به دیگران منتقل کند. همانگونه که ارسطو آموزش اسکندر را بر عهده داشت، اونیز استاد شارلمانی^{۳۸} شد.

شارل^{۳۹}، پادشاه فرانکها، جنگجویی نیرومند و بیباک بود. توانایش به اندازه‌ای بود که با یک ضربه شمشیر می‌توانست کلاهخود و جمجمه دشمن را به دو نیم کند. قلم، اما، برای دست نیرومند او چیزی کوچک و سبک بود. نمی‌دانست چگونه آن را به کار ببرد. هر شب لوحه‌ای مومین و قلمی تیزکنار بالش خود می‌نهاد. برخی از شبها که نمی‌توانست بخوابد لوح و قلم را بر-

34. Vergilius.

35. Thule

36. Bede

37. Briton Alcuin.

38. Charlemagne.

39. Charles.

می داشت و بارنج بسیار به نوشتن حروف لاتین می پرداخت. نسیمی که از پنجره به درون می وزید شعله چراغ روغنسوز را می لرزاند. ریش درازش به لوحه مومین می خورد و از نوشتن او جلو می گرفت. حروف بدشکل و ناهنجار در می آمدند. دانش آسوزریشو از نتیجه کار خود خشنود نبود. با نوک کند قلم آنچه نوشته بود خط می زد و از نو به نوشتن می پرداخت. بیشترین سعی خود را به کار می برد چون از اهمیت خواندن و نوشتن برای فرمانروای یک امپراتوری عظیم به خوبی آگاه بود. در کشوری بزرگ حاکم، بی دستخط، حکم، فرمان، دفترهای کارگزاران حکومتی و مانند آنها قادر به ادامه فرمانروایی نیست؛ کشور شارلمانی بزرگ بود و هر روز هم بزرگتر می شد. چه بسیار از کشورها و مردمان که به زور شمشیر به حکومت او گردن نهاده بودند!

روز کریسمس سال ۸۰۰ میلادی در زندگی شارلمانی روزی فراموش نشدنی بود. در آن روز لئو^{۴۰}، پاپ رم، تاج زرین امپراتوران روم را بر سر شارلمان نهاد! چقدر بد بود که یک امپراتوری سواد باشد!

شارلمانی دانشوران را در کاخ خود که در اشن^{۴۱} بود به حضور می پذیرفت. الکوئین، اینهارد^{۴۲} تاریخ نویس و انژیلبر^{۴۳} شاعر از آن جمله بودند. امپراتور پسران، دختران و خواهران خود را نیز فرا می خواند تا به گفتگوهای این جمع دانشمند گوش فرا دهند. در این نشستها هر کس نام ستعاری داشت: انژیلبر را هومدروس^{۴۴} [هومر] می خواندند و بر الکوئین نام رومی آلبینوس^{۴۵} را نهاده بودند. او را فلاکوس^{۴۶} نیز می نامیدند و این نام دوم هوراچه [هوراس]^{۴۷} شاعر رومی بود. عجیب آنکه داود

40. Leo. 41. Aechen. 42. Einhard.

43. Angilbert. 44. Homeros. 45. Albinus.

46. Flaccus. 47. Horace.

شاه نیز در این مجمع یونانیان و رومیان حضور داشت، شارلمانی را داود پادشاه می خواندند.

در این نشستها شعر می خواندند، بحث می کردند و هر کس نشان می داد که در فن سخنوری در چه پایه ای است. هر یک از آنان می کوشیدند تا در این مسابقه سخن بردیگری پیشی بگیرد. وقتی یکی از آنان به دیگری پاسخ بجا و دندان شکنی می داد شارلمانی می گفت: «ضربه خوبی بود» یا «حریف را خوب شکستی دادی!»

این جلسه چون میدان مسابقه بود، شرکت کنندگان در مسابقه، اما، آن را کاری بسیار جدی و مهم می شمردند. این محفل کوچک را «آکادمی» می نامیدند، شارلمانی را بنیانگذار آتن جدید می خواندند و او را می ستودند.

چگونه، اما، می شد این شهر را که خانه های چوینش محاط در جنگلهای انبوه اطراف بودند و از پنجره های کاخ به زحمت دیده می شدند با آتن برابر شمرد! آیا، به راستی، می شد جایی را که این جمع در آن گرد آمده بودند کاخ دانست؟ دیوارهای کلفت سنگی، چند پنجره کوچک معدود و دروازه های آهنین آن برای جایی چون سربازخانه یا دژ مناسبتر بودند تا یک کاخ. کلمه آکادمی را نیز نمی شد به آسانی بر این گفتگوهای شبانه گرد آتشدان اطلاق کرد. آکادمی نبود ولی می شد آن را آموزشگاهی برای کودکان و بزرگسالان دانست. در اینجا سخنی از اکتشافها و مطالعات جدید به گوش نمی خورد. اینان گرد هم آمده بودند تا پیاموزند اندیشه های خود را چگونه بیان کنند، اندیشه هایی که از خود آنان هم نبودند.

شایسته حضور در آکادمی نبودند چرا که آموزشگاه برای آنان لازمتی بود؛ در همه آن سامان کسی نبود که خواندن و نوشتن بدانند...

چند قرن دیگر نیز گذشت. معرفت از سینه‌ای به سینه‌ای منتقل می‌شد ولی در آن دنیای ظلمانی روشنی آن هر دم ضعیفتر می‌گشت.

پس از مرگ شارلمانی حکومت وی تجزیه شد. هنگامی که زنده بود با دستی ایالتها را از صاحبان آنها می‌گرفت و با دستی دیگر آن ایالتها و ساکنان آنها را به دوکها و کنتهای خود می‌بخشید و دوکها و کنتها خود را فرمانروای قلمرو خود می‌داستند. هر ایالت بعدها کشوری می‌گردید با شکل و نظام خاص خود.

۳. دنیا بار دیگر تنگتر می‌گردد

هر ایالت دنیای جداگانه‌ای بود که حتی پس از نابودی همه نقاط اطراف باز می‌توانست به حیات خود ادامه دهد. قلعه کنت با دهکده پیرامون آن چون جزیره تنهایی بود که میان دریا قرار گرفته باشد.

سرفها برای خود و ارباب پارچه می‌بافتند. از پوست جانوران چرم درست می‌کردند و چکمه می‌ساختند. آبجومی گرفتند، غله آرد می‌کردند و به صید ماهی می‌پرداختند. اینان برده نبودند، سرف بودند.

نظام هزاران ساله برده‌داری با سقوط رم از میان رفت. اکنون نظامی نو، نظام زمینداری در حال شکل گرفتن و تسلط بر جهان بود.

هنوز در املاک زمینداران بزرگ عده‌ای برده کار می‌کردند؛ املاک تنها نه به زحمت این بردگان، که به رنج و تلاش سرفها نیز وابسته بود.

سرف جزو دارایی سرور خود نبود. او را نمی‌توانستند چون برده بفروشند. به زمینی که در آن کشت می‌کرد تعلق داشت. وقتی زمینی فروخته می‌شد او نیز با زمین به مالک جدید منتقل

می‌گشت. آزاد بود ولی جزئی از ملک فروخته شده به حساب می‌آمد.

برده از کارخویش نفرت داشت، سرف، اما، می‌دانست که بدون کار نمی‌تواند زنده بماند. مالک نیم یا یک‌سوم محصول خود بود، به هر حال، مالک بود. پیوسته کار می‌کرد، هم برای ارباب و هم برای خود. برده چیزی از خود نداشت، سرف، اما، صاحب کار افزار خود بود و علاقه داشت گاواهن و کلوخ‌شکن خود را سالم نگهدارد.

در این ملکها یا جزیره‌های جنگلی فرانسه و آلمان همه چیز وابسته به زحمت سرفها بود. این جزیره‌های جنگلی را بیشه-زاران انبوه پر از گرگ و خرس احاطه کرده بودند. مالک گاهی با یک دسته سگ و گروهی از شکار رم دهندگان خود به جنگل می‌رفت. شیبور شکار و عوعو تازیان تا دور دست طنین می‌افکندند و آنگاه دوباره همه چیز آرام می‌شد.

کمتر کسی با بیرون رفتن از خانه خود را به خطر می‌افکند. راهها آنقدر بد و ناهموار بودند که حتی عبور با اسب هم در آنها ممکن نبود. وقتی تشییع کنندگان جنازه‌ای در جاده‌ای با همراهان یک عروس برمی‌خوردند به سختی می‌توانستند از کنار هم بگذرند.

مردم، خیلی کم، اشتیاق یا جرات رفتن به سفرهای دور را داشتند چون در طول راه هر قلعه‌ای ممکن بود مسکن راهزنان باشد. مسافران باید همواره مواظب دزدان مسلحی باشند که یکی از مالکان بزرگ فرماندهی آنها را برعهده داشت. به محض آنکه چشمشان به یکی از دزدان می‌افتاد فرار را برقرار ترجیح می‌داد!

قانونی بود که هر چیزی که از کالسکه یا گاری پایین بیفتد باید از آن چشم پوشید. غارتگران همیشه با چنین چیزهایی برمی‌خوردند.

مسافران تا آنجا که می‌توانستند از شاهراهها گذر نمی‌کردند. بسیاری از سوداگران درحالی که بارهای خود را بر دوش داشتند پیاده سفر می‌کردند - سیخک و فلفل از کشورهای خاور دور، پارچه‌های خوش‌رنگ از فریزلند هلند و روبانهای ابریشمین تابناک برای دختران می‌آوردند.

دنیا روز به روز محدودتر می‌گشت. راهبان وقایع‌نویسی اتریشی از نورمنها، انگلیسیان و فرانسویان چون مردمی ناشناخته یاد می‌کردند و از آن سو، در انگلستان و فرانسه هیچکس دربارهٔ اتریش چیزی نمی‌دانست.

مردم به بیگانگان بدگمان بودند. بازرگانان بیگانه را فقط در بازار می‌شد دید. تنها در چندشهر بازار مکاره برپا می‌شد و آن هم به ندرت. رقابت و مبارزه با سوداگران بیگانه غالباً منجر به نزاع دسته‌جمعی با کارد و شمشیر می‌گردید و بازرگانی که پیشه‌ای شرافتمندانه بود، راهزن گشته بود. بازرگانان مغازه‌های یکدیگر را خراب می‌کردند و، اگر دستشان می‌رسید، از ریختن خون یکدیگر هم ابایی نداشتند.

یک‌بار دیگر آگاهیشان از سیاره‌ای که در آن می‌زیستند به اندازهٔ اطلاع آنها دربارهٔ سیاره‌های دیگر شد. به‌دیگر سرزمینهای کره‌زمین توجهی نداشتند؛ بدون آن سرزمینها هم می‌توانستند به هر طریق بود زندگی کنند.

کتاب، جز در صومعه‌ها، در کمتر جایی یافته می‌شد. تنها راهبها اجازه داشتند کتاب بخوانند و دیگران حتی خواندن کتاب مقدس هم برایشان ممنوع بود. دنیا دوباره تنگ گردید.

حتی دانشوران، دنیا را خانهٔ تنگ و محقری می‌پنداشتند که از چهارسو محدود به اقیانوس بود. پیرسون اقیانوس را نیز دیوارهای این جهان فرا گرفته بودند. این دیوارها در بالا خمیده

سر به هم داده بودند و گنبد استوار آسمان را تشکیل می دادند. خدا و مقدسان بر فراز این گنبد قرار داشتند.

در این دنیای تنگ و محدود تنها یک دریا در وسط بود با سه خلیج و سه رود: نیل، دجله و فرات. پس از این دنیا، در آن سوی اقیانوس بهشت قرار داشت. این تصویری بود از جهان آن روز که کوسماس^{۴۸}، راهب مصری قرن ششم میلادی در کتاب خود موسوم به جغرافیای مسیحی رسم کرده است.

کوسماس به جاهای بسیار سفر کرده و بسیاری از کشورهای دور را دیده بود. بی سبب نبود که او را «سلاح هند دیده» می خواندند. او، اما، مخالف تحصیل علم بود. می گفت دانش پژوهی آدم را مغرور می کند و غرور گناه است. همچنین می گفت دانشمندان ممکن است علت ماه گرفتگی و خورشید گرفتگی را بدانند؛ دانستن این موضوع، اما، چه سودی برای مردم دارد؟ آنگاه با فروتنی می افزود: «این رامن برای خود نمی گویم، عقیده من نیست؛ ثمره حکمتی است که از کتاب مقدس فرا گرفته ام.»

دانشوران، دیگر گرایشی به مطالعه طبیعت نداشتند. دوست داشتند فقط کتاب مقدس را بخوانند. همواره چشمان خود را به نوشته های آن طومارهای زردرنگ دوخته بودند. وقتی هم دیدگان خسته و برافروخته خود را از روی کتاب مقدس برمی گرفتند به هیچ چیز دیگری از دنیای پیرامون خود نمی نگریستند؛ در اطراف خود درختان، گلها و پرندگان را نمی دیدند، آنچه می دیدند رسوز و علائم بود. هر چه در دنیا وجود داشت تنها برای تأیید یا توضیح مطالب کتاب مقدس بود.

در حجره ای نیمه تاریک، معلم به شاگردان خود یکی از کتابهای درسی صومعه را می آموخت. این کتاب، جانودنامه نام داشت و حاوی مطالبی بود در باره جانوران نایاب. در این کتاب

راجع به فیل چنین آمده بود: فیل جانوری است که زانوی خود را نمی‌تواند خم کند و وقتی به زمین بیفتد دیگر نمی‌تواند برخیزد. هرگاه بخواهد بخوابد به درخت بلوط تکیه می‌دهد. شکارچیان با سود جستن از این عادت فیل، قسمتی از تنه درخت را طوری می‌برند که از قسمت دیگر جدا نشود و نیفتد. آنگاه منتظر می‌مانند تا فیل بیاید. فیل می‌آید و به درخت تکیه می‌دهد. قسمت بریده درخت جدا می‌شود، فیل به زمین می‌افتد و شروع به نعره کشیدن می‌کند. یکی از فیلان با شنیدن نعره‌های آن فیل که کمک می‌طلبد به یاری آن می‌شتابد. او نیز در می‌غلتد و هر دو فریادمی کشند. دوازده فیل دیگر پس از شنیدن نعره‌های آن دو فیل به آنها نزدیک می‌شوند ولی نمی‌توانند فیل فرو غلتیده را از زمین بزخیزانند. بعد، فیل کمسالی می‌آید، خرطوم خود را زیر تنه آن فیل می‌اندازد و او را از زمین بلند می‌کند.

کودکان دبستانی با شگفتی چشم به دهان معلم دوخته بودند. معلمشان، اما، نمی‌گذاشت کودکان در عالم واقع به دنبال چنان فیل‌هایی بگردند. برای آنها توضیح می‌داد که آنچه می‌گوید یک داستان مجازی است. فیل فروغلتیده شریعت کهن یهود است، فیل جوان که می‌آید آن فیل را پیا خیزاند «نجات دهنده» ما، (عیسی مسیح) است که به شکل خاکی ظاهر می‌شود تا بشر در گناه فرو غلتیده را نجات بخشد و زندگی خود را به کفاره گناهان او فدا کند.

بدینگونه آن داستان شیرین با تردستی، یک پند اخلاقی می‌گردید.

داستانهای کشورهای دوردست را نیز به تدریج به اندرزه‌های دینی قدیسان تغییر می‌دادند. راهبان داستانی نقل می‌کردند از قدیس برندان^{۴۹} که وقتی با همراهان خود بر دریا سفر می‌کرد.

به جزیره بزرگی رسیدند. پیاده شدند و چادر زدند. ناگهان چیزی که می‌پنداشتند جزیره‌ای است دمش را تکانی داد و آنها را با خود برد. این «جزیره» يك ماهی عظیم بود... داستان دیگر در باره اسقفی بود به نام پرستر جان^{۵۰} که بر کشوری در شرق فرمان می‌راند. تخت این کشیش سرخ به زمرد، یاقوت و سروارید بود. در ضیافت‌هایی که در کاخ خود برگزار می‌کرد، هر بار، سی هزار مهمان شرکت می‌کردند. در آیین‌های رسمی هفت پادشاه، ۶۲ دوك و ۲۶۵ مارکی حضور می‌یافتند و در چپ و راست او دوازده اسقف می‌ایستادند.

همه این داستانها را باور می‌کردند. مگر می‌شد به درستی داستانی شك آورد که در آن شماره شاهان، دوکها و مارکیها با دقت ذکر شده بود. انسان، دیگر بار، در دنیایی کوچک و محدود می‌زیست و درباره دنیای پیرامون چهار دیواری بخانه‌اش افسانه - بافی می‌کرد.

دختران در کنار دوکهای نخریسی خود ترانه‌هایی می‌خواندند در باره یکی از پادشاهان باستانی که در سرز جهان، در سرزمین تووله می‌زیست: اسواج دریا پایه‌های برج را فرو می‌گرفتند و پادشاهان در درون برج با نجیب‌زادگان و فرماندهان خود به جشن نشسته بود. این همان تووله‌ای بود که ملاحان یونانی در نخستین روزهای دریانوردی خود درباره آن داستانها می‌یافتند.

کودکان با کنجکاوی در کتابهای درسی خود به تصاویر زائران اماکن مقدس می‌نگریستند. در یکی از این کتابها صورتی از زمین و افلاک نگاشته شده بود: روی زمین کوهها، دره‌ها، جنگلها و کشتزارها به چشم می‌خوردند. مناره‌های نوک‌تیز صومعه‌ها و قلعه‌های کوچک با قلابهای بسیار ریزی در بالا به

آسمان پیوسته بودند. آسمان چون خیمه‌ای بر فراز زمین قرار داشت و بر سطح آن ستارگان، خورشید و ماه کوفته شده بودند و بدینگونه بیننده می‌توانست روز و شب را در آن واحد باهم ببیند. برآستان خیمه آسمان، زائری پارما، عصا به دست، به شیوه راهبان زانو زده بود. پرده درگاه خیمه را کنار زده با شگفتی به آن سوی پرده می‌نگریست. او در آن سوی مرزهای جهان کرات بلورین آسمان و دستگاه‌های عظیمی را که آنها را به حرکت در می‌آوردند، مشاهده می‌کرد. جهان در این تصویر، بسیار کوچک نشان داده شده بود و مرزهای آن خیلی نزدیک به نظر می‌رسیدند.

کودکان، سفر به پایان دنیا را در رؤیای خود می‌دیدند. در روزگاران باستان، بشر رنج بسیار برد تا توانست مرزهای دنیا را کنار بزند! اکنون، اما، دنیا دوباره کوچک و تنگ گردیده بود. هر ملک چون دنیایی کوچک و بسته بود که ساکنانش تنها با فراورده‌های آن زندگی خود را می‌گذراندند. در همین دنیای کوچک، به هر حال، زندگی ادامه داشت و انسان در کار نوسازی آن بود.

زمان شکفتن و آشکار شدن ثمره این نوسازی فرا می‌رسید و انسان، دیگر بار، مرزهای جهان را چون گذشته پس می‌راند.

۴. هنوز هم نور از شرق است

در زمانی که تاریکی سراسر غرب را گرفته بود در شرق روشنی کمی می‌تابید، همانگونه که به هنگام غروب، خورشید قله کوهها را روشن می‌کند و در همین حال، ظلمت دامنه کوهها و دره‌ها را فرا گرفته است.

کشتیها همچنان به لنگرگاه قسطنطنیه، پایتخت روم شرقی، وارد می‌شدند و کاروانهای طولانی از کشورهای دور دست راه آن شهر را درپیش می‌گرفتند. از عربستان عطر، از هند فلفل،

میخک و سنگهای گرانبها و از حبشه عاج وارد می کردند.
راهبی از مردم روم شرقی کرم ابریشم را پنهانی در
داخل چوبدست میان تهی خود از چین به قسطنطنیه آورد، و
هنرمندان چیره دست آن شهر از آن پس به بافتن پارچه های قیمتی
ابریشم رومی پرداختند.

به راستی، چه شد که امپراتوری روم شرقی باقی ماند و
امپراتوری روم غربی از میان رفت؟ روم شرقی از آن رو توانست
به حیات خویش ادامه دهد که نظام برده داری را از میان برداشته بود.
در حالی که میدان بزرگ شهر رم را علف هرزه پوشانده
بود، در قسطنطنیه مردم در کار ساختن کاخها و کلیساهای زیبا
بودند. گنبد کلیسای جامع قدیس سوفیا^۱ چون آسمانی بود که بشر با
دست خود ساخته باشد. گرد پایه این گنبد را پنجره ها چون کمر-
بندی درخشان در میان گرفته بودند. سازندگان این گنبد برای ساختن
آن ناگزیر شدند به دانش پیشینیان روی آورند و در کتابهای
آرخی به دس [ارشمیدس] درباره تعادل و مقاومت اجسام مطالعه
کنند. مجسمه سازان روی سرستونهای مرمر سفید ظریفترین نقشها
را پدید می آوردند. بر دیوارها با کاشیهای رنگین تصاویر مسیح
و قدیسان را بر زمینه های آبی و طلایی می نگاشتند.

چقدر تفاوت بود میان این «شاه آسمانی» که بر تختی
باشکوه نشسته بود با خود مسیح، دوست بردگان و گدایان!
نقاش در این تصویرها امپراتور روم شرقی را بدینگونه کشیده
بود: جامدای زربفت در بر و نیمتاجی گرانبها بر سر، پایین پای
شاه آسمانی زانو زده، سر را خم کرده و دستها را گشوده بود.
بزرگان و سرشناسان روم شرقی وقتی به کاخ امپراتور می رفتند
درست به همین شیوه خم می شدند و پاهای او را می بوسیدند.
زمانی مسیحیان باستانی، که حتی از مرگ نیز نمی هراسیدند. از

اینکه امپراتور روم را خدا بخوانند سر باز می‌زدند. اکنون، اما، به رهبر زمینی خود مقام خدایی داده بودند؛ در این تصویرها هاله‌ای نورانی گرد سر امپراتور کشیده شده بود.

در بوزان تیون (روم شرقی) بسیاری از چیزها انسان را به یاد روم باستانی می‌انداختند. پس عجیب نبود که همسایگان، یونانیان بوزان تیون را «روم» می‌خواندند. اینان تنها کسانی بودند که آنچه از دانش، هنر و قانونهای باستانی باز مانده بود حفظ می‌کردند.

بر دیوار برخی از کلیساها شکل فرشته‌ای دیده می‌شد که در زیبایی چون یکی از خدایان کافران بود. در مزامیر داود، تصویر داود پادشاه در حال نواختن چنگ خیلی به اورفه یووس^۲ نوازنده می‌مانست. در پشت شانه داود یکی از خدایان نه‌گانه هنر و ادب و در کنار پای او، پان^۲ نیمه برهنه میان بزها و گوسفندان خود دیده می‌شود.

اینها تنها بازمانده‌های هنر پیشین بودند. در این تصویرها چهره قدیسان به تدریج رنگ پریده‌تر و بیرنگ‌تر می‌شد؛ هر تصویر تازه، تکرار تصویرهای پیشین بود، هنرمندان بیم آن داشتند که با قانونها و سنتهای کلیسا مخالفتی نکنند و با نوآوری در هنر خودگناهی از آنان سر نزنند.

هنر و دانش در پیشگاه کلیسا کرنش می‌کردند. کلمه هراس‌انگیزی که مفهوم «الحاد» را داشت در اصل یک واژه یونانی بود که معنی «گزینش» می‌داد. کلیسا، اما، گزینش یکی از دو عقیده را نمی‌توانست تاب بیاورد، از این‌رو، ملحدان را بیرحمانه شکنجه می‌داد. متأللهین مسیحی تنها از آن‌رو فلسفه باستانی را مطالعه می‌کردند تا دلیلهایی بر رد آن پیدا کنند.

52. Orpheus.

pan. ۵۳: خدای یونانی چوپان که حاصلخیزی چراگاه‌ها بر عهده او بود. م. ۲۷

کتابهای دموکریتوس^{۴۵} [دمکریت]، فیلسوف یونانی را نمی - خواندند، به جای آن کتابهای دیونوسیوس^{۴۶}، اسقف اهل اسکندریه را که مخالف دموکریتوس بود، مطالعه می کردند. اساس عقاید دیونوسیوس بر این بود که جهان، خود به خود، از آن «توده بی شکل» پدید نیامده، یک وجود علوی آن را آفریده است به همانگونه که خانه به دست بنا ساخته می شود. می گفت: «ستارگان، خود، بر مدار ثابت خود نمی گردند، خداوند آنها را می گرداند. همه نیکوکاران این را می پذیرند. این سخن حقی است خواه پی ایمانان بیچاره آن را بپذیرند خواه نپذیرند.»

در کتابهای کلیسایی، فیلسوفان عصر باستان را خوار می شمردند. گفته های آنان را تحریف می کردند. راهبهای خشمگین به آنان توهین روا می داشتند و نامشان را به زشتی یاد می کردند چرا که مسیحی نبودند و به خداوند باور نداشتند. یکی از این مردان مقدس می گفت نوشته های ارسطو از بس بی ارزش اند به کف روی آب می مانند، و آن دیگری، بیشرمانه، دموکریتوس را «دموکریتوس ملعون» می خواند.

ستونهای سمرین معابد کافران یونان باستان در زیر آسمان نیلگون چقدر تابان و باشکوه بودند! دانشوران خلاق یونانی چه اندیشه های درخشانی داشتند! و اکنون دوباره شب بر جهان چیره شده بود. واپسین پرتوهای هنر باستانی، اما، هنوز از مجسمه های سیمین و زرین روم شرقی تابان بود. ستونهای سمرین معابد ویرانه کافران، اکنون، گنبد کلیساها را برپا داشته بودند. کلیسا کتابهای کافران را سوزاند ولی همان بخشهای کمی از آن کتابها که در آثار نویسندگان مسیحی نقل شده است سبب شد تا قسمتی از فلسفه و دانش یونان باستان برای آیندگان محفوظ بماند. دیوشب بر روم شرقی سایه افکنده بود.

54. Demokritos.

55. Dionusius.

بخش دوم

۱. بازیگران تازه‌ای بر صحنه ظاهر می‌شوند

نمایشگران دیگری بر روی صحنه عظیم تاریخ ظاهر شدند. بعضی به آنان اسلاوا^۱ می‌گفتند و بعضی آنان را آنته یوس^۲، یعنی غول می‌نامیدند. آنته یوس‌ها - بنا بر آنچه از تاریخ برمی‌آید - مردمی بودند بلند قامت و بسیار زورمند. به اندازه‌ای تنومند بودند که اسب نمی‌توانست وزن آنها را تحمل کند.

آنته یوس‌ها کی بودند؟ نیاگان روسهای بزرگ، اوکرائینیها، روسهای سفید و اخلاف کشاورزان سکا. هرودوتوس^۳ تاریخ نویس مدتی را میان این قوم اخیرگذرانده بود. سکاها افسانه‌ای داشتند حاکی از آنکه در روزگاران بسیار، دورخیشی زرین، یوغ، تبر و قدحی از آسمان به خاک آنها فرو افتاده است. چند قرن بعد، باستان شناسان در دره‌ای میان رودخانه‌های دنیستر^۴ و دنیپر^۵ کلنگهای دوسری از شاخ گوزن، داسهای استخوانی، سنگهایی برای خرد کردن و ظروفی گلین برای نگهداری غله پیدا کردند. این افزارها، به یقین، از آن کشاورزان باستانی بودند که آنته یوس‌ها از تبار آنان‌اند.

چند صد سال از زمان هرودوتوس می‌گذشت. مردمی که در جلگه بزرگ میان رودخانه‌های دنیستر و دن^۶ می‌زیستند در

1. Slav.

2. Antaeus.

3. Herodotos.

4. Dniester.

5. Dnieper.

6. Don.

این مدت وقت خود را به هدر نداده بودند. آسوخند زمین را بهتر کشت کنند و خانه‌های بهتری بسازند. آنقدر شهر ساختند که بیگانگان به کشور آنها نام «سرزمین شهرها» داده بودند. در این شهرهای محاط در باروها و استحکامات، هنرمندان چیره‌دست در کارگاههای خود به آهنگری، ریخته‌گری، کوزه‌گری و زرگری مشغول بودند. خاک، بقایای ارزنده‌ای از آنان برای ما حفظ کرده است: شمشهای طلا و نقره، انبردستهای آهنگری، قالبهای ریخته‌گری، بوته‌ها، پتکها و حلقه‌های فلزی.

یونانیان و روسها از دیرباز یکدیگر را می‌شناختند. سکاهای شهرهای خود را در شبه جزیره کریمه^۷ که با مستعمره‌های یونانی چندان فاصله‌ای نداشت بنا کرده بودند. دیوارهای سنگی محکمی که شهرهای آنان را از هجوم دشمن حفظ می‌کردند مایه شگفتی بیگانگان بود. یونانیان چنین دیوارهای محکمی برگرد مستعمره‌های خود نداشتند. دیوار کاخها و مقبره‌های شاهان سکایی منقوش به تصویرهایی از این گونه بود: رزمجویان اسب سوار، شکارچینی که نیزه خود را به بدن گراز فرو کرده بودند و آوازخوانهای دوره‌گرد در حال نواختن چنگ. در انبارهایی که در دل سنگهای کوه درست کرده بودند به مقدار زیاد غله ذخیره می‌کردند. سکاهای از این غله به یونانیان می‌فروختند: این غله از مستعمره‌های یونانی از قبیل خرسون^۸ به خود یونان می‌رفت. سکاهای از راه دریا ارتباط گسترده‌ای با یونان داشتند.

یونانیان از این راه دریایی از شمال کشور سکاهای وارد می‌شدند، و بعدها روسها از همین راه به پایتخت یونان می‌رفتند... آنته یووسها صدها سال پس از سکاهای می‌زیستند. اینان مردم شجاعی بودند و تبر و تیر و کمان را با مهارت بسیار به کار

7. Crimea.

8. Kherson.

می‌پردند. به‌خلاف نیاگان خود، در دسته‌های پراکنده و نامنظم نمی‌جنگیدند. در گروه‌های صدنفری و هزار نفری به‌نبرد می‌پرداختند؛ فرماندهان کاردانی داشتند. سالخوردگان دربارهٔ زوب‌روگاستای بزرگ حکایت می‌کردند که می‌توانست هم در خشکی و هم در دریا با دشمن بجنگد. امپراتور روم شرقی به‌او لقب امیر نظام داده و او را فرمانده همهٔ کشتی‌های گردانیده بود که بر امواج «پیش دریا»، یعنی دریای سیاه در حرکت بودند. بازرگانان آنته‌یووس یا اسلاو در جنوب با مردم روم شرقی و در شرق با خزرها داد و ستد می‌کردند. از سرزمین خزرها بود که نخستین کاروان عربستان اقصی به‌کشور آنها وارد شد. مسافران عرب در نوشته‌های خود نوشته‌اند که در ساحل رود دنیپر کشوری است با شهری بزرگ به‌نام کی‌یف^{۱۰}. پس از آن اسلاویا، سرزمین نووگورود^{۱۱} و دورتر از آن، دراوکراین، سرزمین وولی‌نیا^{۱۲} قرار دارد.

باگذشت سالها، شاهزاده‌نشینهای روس با هم یکی شدند و حکومت بزرگ کی‌یف را بنیان نهادند. کی‌یف شهر عمده و «مادر شهرهای روس» گردید.

اسلاوها وقتی اول‌بار به‌جنوب رسیدند در آنجا با فرهنگ یونان و روم باستان آشنا شدند. گوتها رم را ویران کرده بودند. اسلاوها چه کردند؟ دشمن روم شرقی بودند یا دوست آن؟ نابودکنندهٔ فرهنگ باستان یا وارث آن؟

پیوند میان اسلاوها و روم شرقی مدتها در تغییر بود؛ از دوستی به‌دشمنی و از دشمنی به‌دوستی در نوسان بود. وجود اسلاوها برای یونانیان روم شرقی تهدیدی بود و آنها این را نیک می‌دانستند. شاهزادگان روسی چندین بار با سپاه گران تا مرزهای

9. Zobrogasta. 10. Kiev. 11. Novgorod.

۳۱ 12. Volhynia.

امپراتوری روم شرقی آمدند. در قرن دهم، ایگور^{۱۳} و سویاتوسلاو^{۱۴}، شاهزاده کبی یف شصت هزار مرد جنگجو به آنجا فرستادند.

لئوی شماس^{۱۵}، تاریخ نویس اهل روم شرقی در این باره می نویسد: «آنها می گویند هرگز خود را زنده تسلیم دشمن نخواهند کرد. این ملت تا حد جنون بیباک، دلیر و نیرومندست.»
و می افزاید:

«میان کشتگان زنانی دیده می شدند که دلیرانه جنگیده

بودند.»

لئو همچنین حکایت می کند که یک بار جان زیمیس سس^{۱۶}، امپراتور روم شرقی، شاهزاده سویاتوسلاو را تهدید کرده گفت: برای حمله به او تمام ارتش روم را گسیل خواهد کرد. سویاتوسلاو پاسخ داد: «لازم نیست زحمت آمدن این همه راه را به خود بدهی. ما بزودی چادرهای خود را جلو دروازه های بوزان تیون خواهیم افراشت و شهر را با استحکامات نیرومند خود محاصره خواهیم کرد، و در آن موقع اگر امپراتور روم بخواهد با ما وارد نبرد شود، چون دلیران با او روبه رو خواهیم شد.»

در یکی از نبردها دشمن سپاه روس را محاصره کرد. بیشتر مشاوران شاهزاده سویاتوسلاو به او توصیه کردند عقب نشینی کند. او، اما، گفت: «سپاهیان روس بی هیچ رنجی بر مردم سرزمینهای همسایه چیره شده اند و بی آنکه قطره خونی بر زمین بریزند کشورهای بسیاری را مطیع کرده و افتخارات بسیاری به دست آورده اند. حال اگر تسلیم رومیان شویم این افتخارها از میان خواهند رفت. پس، با شجاعت نیاگان و با به خاطر آوردن اینکه سپاهیان روس تا کنون هیچگاه شکست نخورده اند برای نجات جان خود دلیرانه بجنگید. این شیوه ما نیست که برای نجات جان

13. Igor. 14. Sviatoslav.

15. Leo the Deacon. 16. John Zimisce.

خود به سرزمین پدرانمان عقب نشینی کنیم. زندگی یا مرگ ما باید چون زندگی یا مرگ فاتحان افتخارآمیز باشد.»

این تاریخ نویس اهل روم شرقی از سویاتوسلاو چنین چهره‌ای به دست می‌دهد: خطیبی خوش‌سخن و قهرمانی چون قهرمانان وقایعی که پلوتارخوس (پلوتارک) بیان می‌کند.

یکی دیگر از تاریخ نویسان روس عمین واقعه را با زبانی ساده‌تر بیان می‌کند: سویاتوسلاو به سربازان خود - که آنها را بچه‌ها خطاب می‌کرد - چنین گفت: «نام کشورمان روسیه را ننگین نکنید. اگر باید بمیرید، در حالی که می‌جنگید بمیرید؛ مرگ در صحنه پیکار ننگ نیست. نگریزیم، محکم بایستیم. من فرمانده شما خواهم بود!»

دو بیان متفاوت از یک واقعه که هر دو از یک حقیقت سخن می‌گویند.

زیمیس‌سس، امپراتور روم شرقی خواستار آشتی با سویاتوسلاو شد. می‌دانست روسها پیوسته امپراتوری روم شرقی را تهدید می‌کردند. سربازان روم شرقی یک بار سزه شمشیر جنگاوران روس را چشیده بودند. هر بازرگان بیگانه‌ای که کالای خود را به روم شرقی وارد می‌کرد حق ورود کالا می‌پرداخت. بازرگانان روسی، اما، از این قانون معاف بودند و چیزی بابت وارد کردن کالای خود به این کشور نمی‌پرداختند.

زیمیس‌سس وقتی شنید سویاتوسلاو با لشکری عظیم به روم شرقی می‌آید، به کرانه‌های رود دانوب رفت تا در آنجا با او رویه‌رو شود. امپراتور جامه‌ای زریفت در برداشت و ملازمان وی که زره‌هاشان برق می‌زد با او همراه بودند. او سوار بر اسبی مجهز به زین و برگی فاخر به وعده گاه رسید. سویاتوسلاو را، اما، یک کرجی پاروسی کوچک به آنجا آورد. سویاتوسلاو گویا علاقه‌ای به پیاده شدن در ساحل و پایبوسی امپراتور نداشت؛ با خود گفت نگذار دیگران

بروند و پاهای او را ببوسند! شاهزاده روی نیمکتی در کشتی نشست. اشراف روم شرقی با کنجکاوی بسیار به شاهزاده روی نگاه می کردند. او زره زرین در بر نداشت. مانند سلاخان و جنگاوران خود جامه ای سپید و ساده به تن کرده بود. در یکی از گوشه های گوشواره ای زرین با قطعه ای یاقوت در میان و دانه های از مروارید برگرد آن می درخشید. شانه های پهن و چشمانی آبی داشت. دنباله سبیل های درازش به دو طرف افتاده و طره بلندی از مو بر روی سر تراشیده اش دیده می شد. نگاهی سخت و تیره داشت. رومیان، همان گونه که به او چشم دوخته بودند هر چه درباره او شنیده بودند به خاطر می آوردند: این همان سویا تو سلاو بیباک، شجاع و نیرومند است. این مرد نفوذناپذیر، پر جرأت و بی پروا قلمرو کی یف را توسعه بسیار داده است در همه جا دیده می شود: کنار حصار دژهای ولگا - خزر، در پای کوه های قفقاز، کنار ویاتسک^{۱۷}، بر ساحل کاما^{۱۸} ای یخ بسته و در دامنه رشته کوه های بالکان. در راه پیمایی های نظامی خسته نمی گردد. زین اسب را چون بالشی زیر سر می گذارد و در زیر آسمان به خواب می رود. در همه جا ناگهان ظاهر می شود بی آنکه کسی از پیش انتظار او را داشته باشد. با این حال، هیچگاه در حملات خود دشمن را غافلگیر نمی کند. مانند نجیب زاده ای راستین به دشمن هشدار می دهد: «می خواهم با تو بجنگم.» و هر بار هم پیروز می شود.

تاریخ نویس ما می نویسد: «او در حالی که روی نیمکتی در کشتی نشسته بود با امپراتور گفتگوی کوتاهی کرد و بعد عازم سرزمین خود شد.» پارو زنه های کرجی با ضربه های موزون پارو پهنه آب را می شکافتند و به پیش می رفتند. از آن سو، امپراتور با مهمیز زرین اسب خود را می تازاند...

17. Viatsk.

18. Kama.

این دو نماینده دودنیای متفاوت، پیوسته با یکدیگر درگیر بودند. رابطه میان آنها گاه صلح آمیز و گاه خصمانه بود. چند بار میان روسها و رومیان پیمان صلح بسته شد، بدین مضمون که: «تا وقتی خورشید می تابد و جهان برجاست هر کدام از ما که این پیمان دوستی را زیر پا نهد به لعنت خداوند، خدای رومیان و پرون^{۱۹}، خدای روسها گرفتار آید و نتواند خود را در پناه سپر خود حفظ کند و با شمشیر خود قطعه قطعه شود، در این صد سال و سده های بعد، برده دیگران گردد.» روسها سلاحها را از خود دور کرده در زمینهای زیر پای خدای خود، پرون دفن کردند؛ رومیان نیز بر صلیب بوسه زدند.

رومیان، اما، به پیمان صلح ارج چندانی نمی نهادند و هر بار فرصتی می یافتند از زیر پا نهادن آن باکی نداشتند. این بار نیز همین کار را کردند. سویاتوسلاو در راه بازگشت به کی یف در ساحل رود دنیپر خود را با چادر نشینان استپ، یعنی پچنگک^{۲۰} ها رو به رو یافت که در آنجا انتظار او را می کشیدند. تنها گروه کوچکی از سربازان با سویاتوسلاو همراه بودند چون لشکریان خود را از راه دیگری به کی یف فرستاده بود.

سواران استپ فریادکنان و جیغ زنان به روسها حمله کردند و روسها، با آنکه دلیرانه جنگیدند، چون خیلی کم بودند شکست سختی خوردند.

چه کسی به پچنگها خبر داده بود که سویاتوسلاو از آن راه به کی یف باز می گردد؟ جز رومیان چه کسی می توانست از این امر آگاه باشد؟ رومیان از هر فرصتی سود می جستند تا پچنگها را بر ضد روسها برانگیزند. اسپراتور زیمیسس سس هیچگاه به روسها نمی گفت: «من می خواهم با شما وارد نبرد شوم.» این اسپراتور

نیرنگباز سویاتوسلاو را به دست کس دیگری به قتل رساند. ما نمی دانیم برای سراو چقدر طلا پرداخت. این شیوه رومیان بود: در جنگ آشکار دشمن را نکشیم، برای کشتن او کسانی را اجیر کنیم. با این همه، جهان همچنان برقرار بود و خورشید چون گذشته می تابید. رومیان و روسها، با این حال، نمی توانستند از همزیستی بی نیاز باشند. وقتی دشمنی روم شرقی را زیر فشار می گرفت، امپراتور از شاهزادگان روس یاری می طلبید و شاهزادگان، جنگاوران خود را به یاری آنها می فرستادند. روسها از روم شرقی در مقابل پچنگها، که مایه وحشت همیشگی آن بودند، حمایت می کردند. روم شرقی به پوستهای گرانبهای روس احتیاج داشت. رومیان، همچنین، به غله و عسل و برای شمع کلیساهای خود به موم نیاز داشتند. از آن سو، شاهزادگان و اشراف روس به پارچه، طلا، شراب و میوه روم شرقی نیازمند بودند.

۲. سفری دیگر

روسها هر سال زمستان درختهای بلوط دامنه تپه ها را می بریدند و از آنها کشتیهای کوچک یکپارچه می ساختند. به هنگام بهار، کشتیها را به خلیجهای مجاور می انداختند و در فصل بهار، با استفاده از بالا آمدن آب، از طریق رود دنیپر عازم کی یف می شدند. در آن شهر کرجیهارا از آب بیرون می آوردند و به آنها پارو می بستند. در کی یف کاریهای انباشته از غله، موم و پوستهای گرانبها در انتظار آنها بود. کرجیها پس از بارگیری، دوباره از طریق دنیپر عازم سرزمین خود می شدند. با هم حرکت می کردند چون سفر با یک کشتی کوچک خطرناک بود.

این بازرگانان وقتی به خیزایی بر می خوردند و می دیدند چگونه امواج خروشان آب، صخره های نوک تیز میان رود را احاطه کرده اند کرجیهای خود را به ساحل می راندند و آنقدر آنها را روی

زمین می کشیدند یا بر دوش می بردند تا به جایی می رسیدند که آب برای راندن قایق مناسب بود. این خیزابها جاهای خطرناکی بودند. به اولین خیزاب نام هراس انگیز «نه سپی»^{۲۱} نهاده بودند که معنی آن چنین بود: «خوابتان نبرد!» بازرگانان از سلووتیچ^{۲۲}، خدای رود نیپر درخواست می کردند که آنان را از کنار صخره های خطرناک رود به سلامت بگذراند و قایقهای کوچکشان را برای آنها حفظ کند به همانگونه که پرندگان دریا و مرغابیان را در پناه خود نگه می دارد.

در همین جاهای هولناک بود که پچنگهای وحشی جیغ کشان سر می رسیدند، آنها را غارت می کردند و همه شان را می کشتند. از این کسان، از این غارت زدگان و کشتگان چقدر استخوان بر ساحل به جامانده بود!

هرگاه مسافران می توانستند از این مهلکه ها جان سالم به در ببرند و بار دیگر قایقهای خود را به داخل دنیپر بیاورند بسیار خوشحال می شدند. در جزیره کوچکی واقع در دهانه رود دنیپر، درخت بلوط تنومندی بود. بازرگانان گرد این درخت حلقه می زدند و مرغ و خروس قربانی می کردند. درخت را نیایش می کردند چون آنان را با قایقهای کوچکی که از تنه توخالی بلوط ساخته بودند به سلامت به آنجا رسانده بود. پیش از آنکه به سفر ادامه دهند، دکله را نصب می کردند و بادبانها را بر می افراشتند.

دریا در برابرشان می خروشید، و باد امواج عظیم کف بر لب آورده را به ساحل می کوفت. تاجران، لابه کنان، از بادهای این نوادگان ستری بوگ^{۲۳} می خواستند که آنها را برگستره توفانزده دریای نیلگون سالم به مقصد برساند. کشتی رانان تا آنجا که می توانستند نزدیک به ساحل می رانند. پشت سر آنها، در خشکی، پچنگها به دنبال آنها می آمدند. آنها نیز از خدایان خود درخواست

می کردند توفانی بفرستد تا قایقهای روسی ناگزیر شوند به ساحل بیایند.

زمانی بود که نیاکان این بازرگانان روسی هیچگاه از دنیپر فراتر نمی رفتند و حتی نمی دانستند جز آن رود، رودهای دیگری هم در دنیا هستند. زبان روسی خاطره این زمان را در خود حفظ کرده است. مانندگی میان واژه های دانوب، دن، دنیپر، دونتس^{۲۴} و دوینا^{۲۵} تصادفی نیست. اینها همه یادگار زمانی اند که مردم همه رودهای خود را به یک نام می خواندند: «رود». حتی امروز، در زبان اوسه تی^{۲۶} در قفقاز مرکزی، کلمه «دن» معنی رود می دهد و این یادگار زمانی است که نیاگانیشان از کرانه های «دن» به قفقاز آمدند.

مردمان بدینگونه در راستای رود خود، در دنیایی تنگ و کوچک می زیستند. این رود، اما، به آنها سفر کردن آموخت؛ آنها را دورتر و دورتر برد. کم کم با مردمان و اقوام دیگر آشنا شدند. زمانی که به مصب رود رسیدند دریا را کشف کردند. وقتی سفر خود را در سر بالایی رود ادامه دادند به رودهای دیگری نیز برخوردند و دیدند که سرچشمه آنها در میان جنگل است.

کرجیهایی که بدینسان بر سطح آب می لغزیدند و پیش می رفتند چون گاهواره تکامل آدمیان بودند. دنیپر، چون درخت بلوط، شاخه هایش را به سوی غرب، شمال و شرق گسترده بود.

تاریخ نویسان باستانی عقیده داشتند که شخص می تواند از طریق رود دنیپر به همه سرزمینها سفر کند و همه مردمان را ببیند. هرگاه کسی به سوی سرچشمه رود براند، به جنگلی انبوه خواهد رسید و در آنجا به سرچشمه رودهای دنیپر، دوینا و ولگا برخواهد خورد، آنگاه از طریق شبکه ای از دریاچه ها و رودها به دریای بالتیک خواهد رسید. از دریای بالتیک می تواند به بالای رود راین

24. Donets.

25. Dvina.

26. Osset.

و پس از عبور از رشته کوههای آلپ به رم بروند. از آنجا از طریق دریای مدیترانه به روم شرقی و از روم شرقی از راه دریای سیاه و رود دنیپر به کی‌یف باز گردد.

بدینگونه تاریخ‌نویسان باستانی از راهی سخن می‌گفتند که برگرد دنیای آنها کشیده شده بود. این راه تا بدان حد توسعه یافته بود که دیگر به یک رود محدود نمی‌شد، یک راه بزرگ آبی بود، شبکه‌ای از چند رود، دریاچه و دریا بود. قابلهای کوچکی که هر یک، یک پارچه، از تنه درخت ساخته شده بودند و دماغه‌های آنها به شکل سر اژدها بود در دوسوی این راه بزرگ میان دریا‌های بالتیک و مدیترانه در رفت‌وآمد بودند. شاهزادگان را برای گرفتن خراج به این سو و آن سو می‌بردند و یا بازرگانانی را که این شاهزادگان به آنها پوست و عسل می‌فروختند و در برابر از آنها کالاهای آن سوی دریاها را می‌گرفتند.

کرجیهای کوچک چندین روز در راستای کرانه‌های باختری دریای سیاه حرکت می‌کردند و سرانجام به بووزان تیون می‌رسیدند، یعنی به شهری که گنبد عظیم نیمدایره‌ای قدیس سوفیای آن زبانزد همه بود.

بیکانگان به ساحل می‌آمدند ولی اجازه نداشتند وارد شهر شوند. کارگزاران پادشاه نامشان را می‌نوشتند و آنها را می‌پاییدند مبادا با خود سلاح داشته باشند. تنها پس از اجرای این شرطها بود که دریاچه‌های دروازه‌های شهر به روی آنها گشوده می‌شدند و آنها می‌توانستند وارد شهر شوند، آن هم نه همه با هم که پنجاه نفر پنجاه نفر. به روسها کسی اهانت روانی داشت و این را همه ساکنان شهر پیوسته محترم می‌شمردند. آلمانها نیز وقتی وارد نووگورود می‌شدند، روسها چنین رفتاری با آنها داشتند.

روسها از میزبانان خود شکوه‌ای نداشتند چون بنا بر قرارداد می‌توانستند هر چه می‌خواهند نان و گوشت بخورند و شراب

بنوشند و هر قدر می‌خواهند در حماسهای یونانی خود را بشویند یا بخار بگیرند.

بازرگانان روسی وقتی می‌خواستند بازگردند از میزبانان خود لنگر، بادبان و طناب برای کشتیهایشان می‌گرفتند، همه اینها را خزانه شاهی به آنها می‌داد. آنگاه با میزبانان خداحافظی می‌کردند و عازم دیار خود می‌شدند. به هنگام بازگشت، کالاهای گرانبهایی بر کشتیهای خود بار کرده بودند: طلا، پارچه‌های زربفت، میوه‌های کمیاب و شراب.

وقتی به شهر خود می‌رسیدند بارها به یاد شهر باشکوه بووزان تیون می‌افتادند و از آنچه دیده بودند داستانها می‌گفتند: جامه‌های زربفت و فاخر کیشیان، شگفتیهای کاخ اسپراتور از جمله آنکه در دو طرف تخت او دوشیر زرین بودند که دهانشان خود به خود باز و بسته می‌شد و دمشان تکان می‌خورد.

۳. آغاز روشنگری در روسیه

شهرت کاخها و کلیساهای روم شرقی همه‌جا را پر کرده بود؛ در کی‌یف نیز چیزهایی بود که مردم روس به آنها ببالند: کاخهای شاهزادگان کی‌یف را هنرمندان چیره‌دست روسی آراسته بودند. درگاهی درها از مرمر ساخته شده و رویه‌روی آتشدانها را کاشیهایی که لعاب درخشان داشتند پوشانده بودند. لعاب کاری بدون مهارت و تجربه بسیار ممکن نبود؛ باید می‌دانستند چگونه کاشیهای لعاب‌داده را پهلوی هم روی سرب بچسبانند تا رنگ آن نقره‌ای به نظر برسد، آنگاه مسی بزنند تا حالت سبز به خود بگیرد. کاشیها را در چنان حرارتی گرم می‌کردند که حتی آهن ذوب می‌شد. بعد لعاب را روی کاشی سوزان می‌ریختند. در اینجا هم باید دقت می‌کردند که لعاب را بیش از حد معینی گرما ندهند چه در آن صورت ممکن بود رنگ دلخواه به دست

نیاید. پس از آن، آهسته و با دقت، حرارت را کم می‌کردند چون اگر کاشیها را یکباره سرد می‌کردند تمام سطح لعاب پر از ترک می‌شد. برای این کار کوره‌های مخصوص و بوت‌های گلینی لازم بود تا بتواند در برابر بالاترین درجه‌گرما تاب بیاورد. در این کوره‌ها لازم بود با دسهای مخصوص بدسند تا آتش به بالاترین حدگرما برسد بی‌آنکه شعله‌ور شود.

هزار سال بعد، در کی‌یف این کارگاه کاشی‌سازی بایست از دل خاک بیرون بیاید، کاوشگران ظرفهای سفالین و بوت‌ها را مشاهده کنند و از هنر باستانی در شکفت شوند که آن صنعتگران از خواص فلزها و شیشه چه خوب آگاه بوده‌اند.

اکنون کتاب طبیعت پیش روی روسها بود و در آن مطالعه می‌کردند. هنوز، اما، نمی‌توانستند کتابهای با قلم‌نوشته‌شده را بخوانند. سرانجام زمان آن نیز فرا رسید: هزار سال پیش توانستند کتاب بخوانند، اسلاوها حتی پیشتر از آنها نوشتن را شروع کرده بودند. در قرن دهم، بودند روسهایی که به هنگام مرگ برای فرزندان خود وصیتنامه نوشته برجای می‌گذاشتند، و شاعران سفیران خود را با استوارنامه‌های مکتوب به خارج از کشور می‌فرستادند. روسها خواندن و نوشتن را از همسایگان غربی و اسلاوهای جنوبی - مردم موراویا^{۲۷}، چکها و بلغارها آموخته بودند.

روسها چه حروفی در نوشتن به کار می‌بردند؟ اکنون می‌دانیم در روزگار باستان اسلاوها برای بیان مطالب خود علامتها یا خطهایی روی لوحه‌های چوبین و سنگی می‌کنند. بعد، به نوشتن زبان روسی با حروف یونانی پرداختند؛ در این مورد احتمالاً برای نوشتن پوست به کار می‌بردند. با حروف یونانی، اما، نمی‌شد همه اصوات زبان روسی را نشان داد. دیران

شاهزادگان روس به هنگام نوشتن متن پیمان با دولتهای بیگانه، یا بازرگانان وقتی میخواستند سندها و صورت حسابهای خود را بنویسند، نمی دانستند برای بیان اصواتی چون «تس»^{۲۸}، «ش» و «چ» از چه حروفی استفاده کنند چون الفبای یونانی چنین اصواتی نداشت. برای زبان روسی الفبای روسی لازم بود.

در قرن نهم، در شهر یونانی تسالونیک^{۲۹} [سالونیک] راهب دانش پژوهی زندگی می کرد به نام کی ریل^{۳۰} که زبان روسی می دانست. او یک بار از اتفاق مدتی رادر کرانه های دریای سیاه گذرانده بود. در آنجا، در خانه یک روس نسخه ای از انجیل و کتاب مزامیر را دید که به خط روسی نوشته شده است. این را ما از شرح حال کی ریل دریافته ایم ولی تا امروز نمی دانیم در آن خط چه حروفی به کار رفته بودند این را، اما، می دانیم که کی ریل به جای آن حروف، حروف دیگری اختراع کرد.

الفبای کی ریل در قرن دهم با دین جدید مسیحیت به کیف آمد. آیین تازه مسیحیت در آغاز با آیین کهن، همزیستی داشت. مسیحیان در کلیسا عبادت می کردند، و مردمی که هنوز به دین نیاگان اعتقاد داشتند به شیوه کهن پیش بتهای خود سر فرود می آوردند. تاجران از ولوس^{۳۱} خدای ربه ها، میخواستند به آنها پول طلا و نقره بیشتری بدهد. ولوس، هم خدای ربه ها و هم خدای طلا بود چون پیش از آنکه پول فلزی رایج شود به جای پول، ربه رد و بدل می شد. رزمندگان از پرونتندرز^{۳۲} پیروزی می طلبیدند. مجسمه ولوس در بازار شهر بود و پرونتندرز با سر سیمین و سبلتهای زرین بر بالای تپه ای در خانه ای قدیمی که از آن یکی از شاهزادگان بود، قرارداد داشت. بعد، همه بتها را به رودخانه ریختند و غرق کردند. بدینگونه دین نو بر آیین کهنه چیره شد.

28. ts. 29. Thessaloniki. 30. Kirill. 31. Volos.

شاهزاده ولادیمیر سویاتوسلاویچ^{۳۲}، حاکم کی‌یف مسیحیت را پذیرفت و شاهدختی از خاندان شاهنی بووزان‌تیون به نام آنا^{۳۳} را به زنی گرفت. حکومت روس به مذهب جدید نیاز داشت چون این مذهب حکومت شاهزادگان کی‌یف را نیرومند می‌گرداند و اقوام روس را هرچه بیشتر با حکومت کی‌یف متحد می‌کرد. اهالی شهرهای روسی پسکوف^{۳۴} و نووگورود می‌گفتند: «زبان شخص کافی است که اورابه کی‌یف برساند.» همه ملت‌های اطراف خود را یک ملت می‌شمردند. می‌دانستند که کافر و، مانند پچنگها، «ناپاک» نیستند. در واقع، تا سالها بعد، کشاورز روسی را کرسیانین - خرسیانین^{۳۵}، یعنی «سیحی کشاورز» می‌گفتند و این سیر بشر را از دنیای تنگ و کوچک قبیله‌ای تاندنیایی فراخ نشان می‌داد و این سیر تا دنیای آدمیان دیگر، تا جهان بزرگی که از آن همه افراد انسان بود، ادامه می‌یافت.

حالا دیگر روسها و مردم روم شرقی به یک خدا سوگند می‌خوردند و اعتقاد دینی یکسانی داشتند. تماس آنها باهم و تفاهم میان آنها آسانتر گردیده بود. دین جدید، پس از چند سال، دروازه‌های اروپای مسیحی را به روی روسها گشود. شاهزادگان کی‌یف دختران خود را به شاهان و شاهزادگان بیگانه شوهر می‌دادند. نوه دختری ولادیمیر ملکه فرانسه گردید. نوه دختری دیگرش، الیزابت، زن هارولد شاه معروف به «دلاور نروژ» شد.

در کی‌یف، هنرمندان چیره‌دست نخستین کلیسای سنگی را بنا می‌کردند. مصالح ساختمانی آن را از جاهای گوناگون به کی‌یف می‌آوردند سنگ یشم از کریمه، مرمر از روم شرقی، تخته سنگ از کوه‌های کارپات. این کلیسای عظیم هر روز بیشتر گردن می‌افراشت و گردنبندی از پنجره‌ها این گردن را می‌آراست. این

32. Vladimir Sviatoslavich. 33. Anna.

۴۳ 34. Pskov. 35. Krestianin - Khristianin.

کردن، گنبد کلیسا را چون سری به بدنه سنگی آن می پیوست. سنگتراشان و گچکاران بر بالای چوب بست کم مقاومت به کار مشغول بودند. کارگران وقتی از آن بالا به پایین نگاه می کردند، از تصور اینکه اگر یکی از تیرهای چوب بست بشکند و آنها از آنجا به زمین بیفتند، برخورد می لرزیدند.

سرانجام، سر روی تنه استوار شد. این گنبد به تاجی گرد می مانست، پس عجیب نبود که بنایان آن را «پیشانی» می خواندند.

کف کلیسا از کاشیهای مرمرین رنگارنگ پوشیده شده بود. بر دیوارها و طاقها با کاشی تصاویر قدیسان را نگاشته بودند. مردم کی یف، وقتی به این کلیسا، که به جای چوب، سنگ و آجر در ساختمان آن به کار رفته بود، می نگرستند از هنرمندی سازندگان آن در شگفت می شدند. اکنون کی یف نیز، مانند شارتر^{۳۶} دارای کلیسای جامع شده بود.

این کلیسا برای سیاحان یونانی سخت شگفت انگیز بود. به هیچ روی به کلیسای قدیس سوفیای آنها در بوزان تیون نمی مانست؛ در آن یک، تنها گنبدی عظیم بر فراز کلیسا قرار داشت در اینجا، اما، بیست و چهار گنبد کوچک گنبد اصلی را در میان گرفته بودند. این گنبدها با هم به شکل هرسی سر بر افلاک افراشته بودند.

برای تماشای این کلیسای چندسر یا چند گنبد لازم بود سیاحان یونانی به شهر نووگورود سفری بکنند. این شهر به خاطر بنایانش مشهور بود. کار واقعی این بنایان درودگری بود و مردم آنها را «درودگر» می گفتند. اینان کلیسا می ساختند اما نه با آجر، که با تنه درخت بلوط و این همان شیوه قدیم خانه سازان روس بود. نجارهای روسی با مهارت بسیار درختان چند صد ساله بلوط و چنار جنگلها را می بریدند. بی اره، بی پتک و بی میخ، تنها با تبر

کلبه و ساختمان می‌ساختند. فکر می‌کنید در آوردن تخته صاف و پهن از تنه درخت بی‌اره کار آسانی است؟ این کار را نجارهای روس با مهارت انجام می‌دادند. با تبر تنه درخت را به شکل چند تکه چوب در می‌آوردند، از این تکه‌چوبها تخته می‌ساختند و بعد، این تخته‌چوبها را برای ساختن هرچه می‌خواستند به کار می‌بردند. این تکه چوبها را در چهارچوبی در کنار هم نهاده محکم می‌کردند و بعد، از این قطعه‌چوبها در ساختن سقف استفاده می‌کردند. خانه‌هایی که بدینگونه ساخته می‌شدند بسیار محکم بودند؛ برف و یخبندانهای زمستان، رگبارهای تابستان، بادهای پاییزی و سیل‌های بهاری را تاب می‌آوردند. سطح پشت بامها را به شکل ۸ می‌ساختند تا برف بر آن نماند و باعث نشود سطح پشت بام فرورفتگی پیدا کند. باد نیز بر این بامها اثری نداشت چون بر چهارچوب استواری قرار داشتند و به شکل اسب ساخته شده بودند. برای آنکه سیلاب به‌خانه‌ها آسیبی نرساند آنها را بر سطح زمین نمی‌ساختند؛ بر بلندیها بنا می‌کردند. اتاقهای بالا را که جای نشیمن بود گرونیتسی^{۳۷} می‌گفتند که در روسی به معنی تپه است. پلکان مسقفی کف خانه را به مدخل طبقه بالا می‌پیوست. برای آنکه سرمای سخت، این مهمان ناخوانده، نتواند یکباره به درون راه یابد، ناگزیر بود خود را در مدخل خانه گرم کند! دیوارها کلفت و پنجره‌ها کوچک بودند. بدینگونه، درودگران به هنگام ساختن خانه با نیروهای ستیزه‌گر طبیعت وارد نبرد می‌شدند. در این تبردترینها يك افزار کار نبود، سلاح نیز بود. بعد، نجارها با مشکل تازه‌ای روبه‌رو شدند: ساختن کلیسا با مصالح و روش بنای خانه‌های معمولی. از هنرمندان یونانی آموختند که کلیسا باید دارای محراب باشد و گنبدی بر روی آن ساخته شود. نجارهای نووگورود با شیوه خاص خود این

مشکل را حل کردند. کلیسایی ساختند که میزده بام داشت، از آن رو که برای شاهزادگان خود خانه‌های چندبامه می‌ساختند. کلیسا را نیز چون خانه‌های خود بر بلندی بنا می‌کردند. رواق کلیسای یونانی در اینجا به شکل مدخل سبک روسی درآمد. گنبدها را به صورت کلبه‌های چوبین نوک‌تیز ساختند. در شهرهای روسی، کلیساهای چوبین و سنگی یکی پس از دیگری سر بر می‌افراشتند. هر کلیسا ترکیبی بود از بخشی بومی و روسی و بخشی خارجی و روسی. از آن‌سو، کلیساهای روم شرقی نیز شکل خاص خود را داشتند. شکل نخستین آنها از باسیلیکا^{۳۸}ی مستطیلی یونانی و بعد پانته‌ئون^{۳۹} گنبدی شکل روسی بود. در یک سر مستطیل، که زمانی داوران یونانی جلوس می‌کردند، اکنون بحراب کلیسای عیسی قرار داشت و در بالای ساختمان یونانی‌ساز کلیسا گنبد سبک روسی ساخته شده بود. و اینجا در کی‌یف، در نووگورود، باسیلیکای یونانی، پانته‌ئون روسی و شاه‌نشین روسی با هم آمیخته کلیسای چندگنبد روسی را به وجود آورده بودند. این کلیسای سنگی نو در کی‌یف ساخته شده بود...

شاهزاده روسی، اشراف، ملاکان، بزرگان شهر و همه مردم شهرهای اطراف را دعوت کرده بود. روزی که ساختن کلیسا به پایان رسید تعطیل عمومی گردید. سیصد خمره نوشابه انگبینی آماده شد. در کلیسا آیین ویژه‌ای برگزار شد. مردم از پشت درهای بسته کلیسا می‌توانستند آوازکشش‌دار و غمینی را بشنوند، گفتی کلیسا خود آواز می‌خواند. در بیرون کلیسا روز بود. نسیمی ملایم بوی علفهای استپ را به آنجا می‌آورد. در داخل کلیسا، اما، شب بود. چراغها چون ستارگان از سقف آویخته بودند. شعله‌های شمع در فضای کلیسا سوسومی زدند. تصاویر رنگارنگ قدیسان و فرشتگان بر روی کاشیها در زیر نور لرزان شمع‌گاه می‌درخشیدند و

گاه محو می‌شدند. فروغ حیات، یک لحظه، دیدگان بی‌حرکت مریم باکره را روشن می‌کرد، بعد چهرهٔ سیمفامش دوباره محو می‌شد. دنیای اینجا چقدر با دنیای زندهٔ راستین - که درست در آن سوی دیوارهای ضخیم و پنجره‌های کوچک قرار داشت - متفاوت بود! در کلیسا رایحهٔ دیگری بود؛ بوی برگ درخت، علف یا خاک جاده به‌شام نمی‌رسید، بوی موم مذاب، دود چراغ و بوی سکرآوربخور استشمام می‌شد. دیوارهای سنگی مرطوب به انسان احساس حضور در گورخانه را القا می‌کرد. همسرایان دربارهٔ دنیای دیگر آواز سر داده بودند. هرگاه کسی به مدخل کلیسا قدم می‌گذاشت، گفتی در آستانهٔ دنیای دیگر گام نهاده است.

بدینسان دنیای شگفت‌انگیز تازه بر این مسیحیان نوآیین چهره‌گشوده بود. دیوارهای کلیسا چون جلدهای کتاب بودند که انسان پس از ورود در آن، خود را در دنیای دیگری می‌یافت. کتاب از جاهای دوردست وارد می‌شد. کتابها طی قرون در سرزمینهای گوناگون سرگردان بودند. مانند مسافران از دیده‌ها و شنیده‌های خود برای مردم سخن می‌گفتند - از قربانیهای مقدس و سرزمینهای دوردست.

به یاری این کتابها بود که مردم روس از شهرها، رسمها و اعتقادات گوناگون آگاهی یافتند.

کتاب در شهر کی‌یف کمیاب بود. تنها در کلیساها و کاخهای شاهی یافته می‌شد. کتابخوان از کتاب هم کمیابتر بود. شاهزادگان به سودمندی دانشی که در کتابها بود پی بردند. در یکی از قصه‌های عامیانهٔ قدیمی، ولادیمیر، شاهزادهٔ کی‌یف به بزرگان دربار خود چنین می‌گوید:

از من می‌خواهید همسری خوب و سودمند

زیبا و هوشیار برای شما بیابم،

همسری که بتواند به زبان روسی بخواند
و ترانه‌های دینی سر دهد،
تا مردمان او را مادر کوچک خود بخوانند
و او برای این سرزمین افتخار بیاورد.

یکی از تاریخ‌نویسان باستانی می‌نویسد: «ولادیمیر فرمان داد
معابد کافران و مجسمه‌های خدایان آنها را ویران کنند و به جای
آنها کلیساهای مسیحی بسازند. از همین زمان بود که در شهرهای
روس کلیسا و کشیش پیدا شد، و شهرنشینان و روستاییان به
کیش مسیحیت درآمدند. ولادیمیر اشرافزادگان را از خانه‌های
خود بیرون فرستاد تا خواندن و نوشتن بیاموزند. مادران بر کودکان
خود می‌گریستند، گفتی که مرده‌اند. در واقع، اینان هنوز به مذهب
جدید نگرویده بودند.»

در این زمان نخستین مدرسه روسی در کی‌یف به وجود
آمد. در این مدرسه کودکان خواندن تنها را نمی‌آموختند که
دانشها- «کتاب‌آموزی»- را نیز فرا می‌گرفتند. سرزمین روس به
کسانی نیاز داشت که خواندن و نوشتن بدانند...

۴. دو همسایه

اکنون به صفحه‌های قدیمترین وقایعنامه نگاهی بیفکنیم. این
کتاب تاریخ سرزمین روس با زبانی ساده و شاعرانه نوشته شده
است. تاریخ‌نویس، خود، برخی از رویدادها را به خاطر می‌آورد؛
داستانهای پیشینیان یادآور داستانهای دیگری‌اند- همچنین زنده
کننده افسانه‌ها و ترانه‌های عامیانه.

این وقایعنامه درباره شاهزادگانی است که در تقویت
کی‌یف کوشیدند. هر چند سطر درباره وقایع یک سال است و هر
صفحه به یک نسل اختصاص دارد.

ولادیمیر برد. پس از او حکومت کی‌یف به دست پسرش،

یاروسلاو^{۴۰} افتاد. در این وقایعنامه آمده است: «یاروسلاو در سال ۱۰۳۸ شهر بزرگی ساخت که دروازه‌های آن از طلا بود. همچنین کلیسای قدیس سوفیا را بنا کرد. به کتاب ارج بسیار می‌نهاد، شب و روز، بیشتر وقت خود را صرف خواندن کتاب می‌کرد. آثار نویسندگان بسیاری را گرد آورد و آنها را از زبان یونانی به اسلاوی برگرداند. کتابهای بسیاری را باز نوشت که دوستداران اینگونه کتابها بتوانند از خواندن مطالب مذهبی بسیاری که در آنهاست، لذت ببرند، یاروسلاو، آنگاه، همه این کتابها را در کتابخانه‌ای که در کلیسا ساخته بود گرد آورد، و کتابخانه را با طلا، نقره و اشیای مقدس آراست....»

بدینسان در کی‌یف نخستین کتابخانه روس در پس دروازه‌های طلایی چندگنبد قدیس سوفیا برپا شد. روسها کتابها را می‌خواندند و تصویر مبهمی از سرزمینها و دریا‌های دوردست که تا آن زمان از آنها اطلاعی نداشتند در ذهنشان نقش می‌بست.

قدیس الکسی یوس^{۴۱} با کشتی از روم به سوریه رفت، در راه به کسانی که چند خرمسابقه با خود می‌بردند، برخورد و با آنها از راه خشکی به شهر ادسا^{۴۲} واقع در مقدونیه رفت. این سفر، اما، به پایان نرسید. از ادسا «به خواست خداوند، و به یمن وزش بادهای مساعد» خود را به رم رساند. خواننده روسی کتاب دیگری را می‌گشود: درباره سرزمین مقدس بود و رود اردن با نزارهای انبوه آن که مسکن پلنگان بود - کنار این نزارها شترهای عربستان با بارهای گندم در حرکت بودند. به دنبال این کاروان راهب مقدسی که از رود اردن برای صومعه خود آب برداشته بود حرکت می‌کرد.

این کتابها خواننده را تنها به سرزمینهای دوردست

نمی‌برد، به زمانهای گذشته نیز فرا می‌خواند. روسها از خواندن داستانهای اسکندر مقدونی پی بردند که کودکان یونانی در آن زمان چه درسهایی می‌خواندند: موسیقی، «قوانین ستارگان» که همان نجوم باشد، «اندازه‌گیری زمین» یعنی هندسه، «دانش کلمات» یعنی فن بیان، و «دوست داشتن حکمت» به معنای فلسفه.

کتابها به خواننده روسی آگاهیهای دیگری نیز می‌دادند: درباره فلسفه ارسطو، راجع به هومروس که منظومه‌ای درباره نبرد ترویا سروده بود، پیشگوی معبد دلفوی^{۴۳}، معبد زئوس^{۴۴} اولووم پووسی، شهرهای مصری ممفیس^{۴۵} و اسکندریه، بابل و درباره هندوستان، یعنی جایی که برهنه‌ها می‌زیستند.

«و اسکندر درختان زیبای بسیاری دید که سرشار از میوه‌های گوناگون بودند. رودی با آبی به‌سفیدی شیر در آن کشور جریان داشت. آنجا پر از درختهای خربا و تاکهای انگور بود...» خواننده، شگفت‌زده، با کشورهای عجیبی که اسکندر دیده بود آشنا می‌شد، درباره «سردمی که چون سگان پارس می‌کردند»، «سردمی که چشم و دهانشان به‌جای آنکه در صورتشان باشد روی سینه‌شان قرار داشت»، درباره کشوری که خورشید هیچگاه بر آن نمی‌تابید و هوا همیشه به روشنی سپیده‌دم بود.

چه چیزهای شگفت‌انگیزی که در کتابهای علوم طبیعی باستانی راجع به پرندگان و جانوران وحشی می‌خواند! در اینجا نیز حقیقت و افسانه را به هم درآمیخته می‌دید. علاوه بر تصویر فیل و شیر، به تصاویر جانورانی برسی‌خورد که هرگز وجود نداشتند: جانورانی نیمه‌رویا و نیمه‌فیل، فیل‌گراز و شترپلنگ وحشی. داستان شگفت‌انگیزی بود در باره جانور عظیمی که در آب زندگی می‌کرد و می‌توانست در یک بارفیل را درسته ببلعد. خواننده روسی هم‌زمان با خواندن افسانه‌های یونان،

43. Delphoi.

44. Zeus.

45. Memphis.

فلسفه یونانی را نیز مطالعه می کرد. در کتابی به نام ذنبودان از احوال و افکار پوتاکوراس^{۴۶} [فیثاغورث]، سقراط، دیوگنس^{۴۷} ارسطو و اپیکوروس^{۴۸} [اپیکور] آگاه می گشت. درباره چهار عنصر اسپه دو کلس^{۴۹}، یعنی: آتش، هوا، آب و خاک، چگونگی پیدایش زمین و دیگر کائنات را مطالعه می کرد. همچنین درمی یافت ارسطو عنصر پنجمی را به نام «فضای اثیری» به عناصر چهارگانه افزوده و گفته است این فضای اثیری چون توده ای از دود زمین را در بر گرفته و فاصله آن از همه اطراف زمین به یک اندازه است.

پژوهنده روسی هرچه بیشتر می رفت شگفت زده تر می گشت: دریافت که زمین کروی شکل است و هنگامی که در کسی یف روز است در نیمه دیگر کره زمین شب است. علت خورشیدگرفتگی و ماه گرفتگی را فهمید: خورشیدگرفتگی وقتی است که ماه میان زمین و خورشید قرار بگیرد و ماه گرفتگی زمانی است که زمین میان ماه و خورشید حائل شود. در کتابی به قلم یکی از راهبها به اشاره های احتیاط آمیزی در مورد آتوم (اتم) های دموکریتوس برخورد به این شرح که: «آتوم ذره ای است نابود ناشونده و تقسیم ناپذیر.»

خواننده هرچه بیشتر کتاب می خواند بیشتر در می یافت که در چه جهان عظیمی زندگی می کند. درباره انسان می اندیشید: «آفریده ای که میان آفریدگان بزرگ، بس کوچک و میان آفریدگان کوچک، بسیار بزرگ است». درباره فرزانه گانی مطالعه می کرد که موجودات را زاییده «ضرورت» و نه مخلوق اراده خداوند، می دانستند. از این توجیه دوگانه بود که غنا و ثروت، تندرستی و بیماری، بردگی و آزادی، صلح و جنگ پدید می آمدند، همه

46. Pothagoras.

47. Diogenes.

48. Epikouros.

49. Empedokles.

چیز تابع این ضرورت بود از آن جمله «گردش اجرام آسمانی». روسها کم کم با موقعیت سرزمین خود در جهان آشنا می شدند. در کتابی که کوسماس^{۵۰} نوشته بود چنین خواندند که دنیا دارای سه بخش است: آسیا، لیبی و سرزمین ابریشم، یعنی چین، و همچنین درباره ساکنان زمین آگاهیهای به دست آوردند. مترجم روسی این کتاب، روسیه را هم با ذکر این جمله به آن سه بخش افزوده بود: «در غرب کشور بزرگی است به نام روسیه». دانش بشری از هرسو، از هر منبعی به سوی روسیه روان بود از انجیل، قصه های بابلی، داستانهای اسکندریه و آثار فلسفی یونان. فرهنگ روس با فرهنگ سرزمینهای بیگانه در آمیخت و بدینگونه فرهنگ جوان و پیشرو روس زاده شد.

حالا دیگر کتابخانه ما، با آن درهای زرین، هر روز کتابهای بیشتری در خود جا می داد. در این کتابها آنچه با فرهنگ روسی بیگانه بود شکل روسی به خود می گرفت: افسانه ها، متلها، قصه های پریان، منظومه های حاوی داستانهای عامیانه و قصه های جنگ و ستیز. در وقایعنامه های باستانی، در مواعظ ایلاریون^{۵۱}، در شعر بوریسی^{۵۲} و گلب^{۵۳} و در آثار شاهزاده ولادیمیر مونوماخ^{۵۴} ادبیات روس زاده شد و زبان ادبی روس به وجود آمد.

یکی از مردم کی یف به نام ایلاریون، «سردی مقدس و فرزانه که (نماز) و روزه او ترک نمی شد» کتابی نوشت به عنوان سخنانی در باب قانون و احسان. در این کتاب از ولادیمیر و پدر او بدینگونه یاد می کند: «ولادیمیر آموزگار و مری، شاهزاده بزرگ کشور ما، فرزند سویاتوسلاو با فرو شکوه... این دو بر مردمی تهیدست و بی فرهنگ حکومت نمی کردند، بر سرزمین روس

50. Cosmas.

51. Ilarion.

52. Boris.

53. Gleb.

54. Monomach.

حاکم بودند، سرزمینی که همه جهانیان آن را می‌شناسند و گرامی می‌دارند.»

ایلاریون سرزمین روس را با همه وجود خود دوست داشت و همواره با عشقی پر شور درباره آن می‌نوشت. در جای دیگر از ولادیمیر، شاهزاده فقیر چنین یاد می‌کند: «ای مسرد ورجاوند، سر ازگور بردار! از آن رؤیا که تورا دلبسته کرده بیرون آی چرا که تو خفته‌ای و نه مرده و در روز واپسین بیدار خواهی شد... خواب از سر به در کن، دیدگان بگشا تا دریایی که خداوند چه سان نامت را گرامی داشته است و فرزندان به تو می‌بالند... شهر را بنگر که در فروغ آفتاب چه درخششی دارد، یا آن کلیساهای شکوهمند که نوباوه دین مسیح را در دامان خود می‌پرورزند. تندیسهای مقدس شهر را بنگر و از تماشای این همه زیبایی بر خود بیال و شادی کن.»

سالها گذشت. با گذشت هر سال، روسها «از حلاوت کتاب» بیشتر برخوردار می‌شدند.

سیریل^{۵۵}، اسقف اهل اورشلیم، چنین می‌نویسد: «عسل شیرین و شکر مطبوع است کتاب، اما، از آن دو شیرینتر و بهتر است.»

در کلیساها «غرفه‌ها پر از کتاب‌اند». در غرفه‌های راهبان، «آنچه به چشم می‌خورد مجسمه و کتاب است.» در اقامتگاههای شاهزادگان و اشراف اتاقی بود به نام «چلیپاخانه». در اینجا کتابها را روی پایه‌ای نهاده و بالای آنها شمایل گذاشته بودند. هر صومعه کتابخانه‌ای داشت. برخی از راهبان از کتابها نسخه برمی‌داشتند.

در صومعه پچرسکی^{۵۶} واقع در کی‌یف، راهبی به نام نستور^{۵۷} نوشتن «وقایعنامه» خود را به پایان رساند. این «سرپرست

روحانی ناحیه روستوف^{۵۸}، بسی فراتر از وطن خود را می‌دید. همه کشورها را می‌دید و می‌دانست برای رسیدن به روم شرقی باید از کی‌یف به دریای بالتیک، از آنجا به رم و از رم به بووزان‌تیون (روم شرقی) رفت و از آنجا دوباره به کی‌یف بازگشت. خانواده بزرگ ملل اسلاو را می‌دید. نیک می‌دانست که همه این ملتها یک خانواده‌اند و زبان و خط واحدی دارند.

بدینگونه روشنگری اندیشه در روسیه گسترش می‌یافت. اینجا سرچشمه رودی بزرگ بود که هر سال سرشارتر و وسیعتر می‌گشت. باید روزی هر بهره‌ای از عظمت و زیبایی گرفته بود اقیانوس فرهنگ انسانی را هدیه آورد و دین خود را ادا کند. وقایع‌نویس ما آنچه را می‌گوییم تأیید می‌کند، آنجا که می‌گوید: «ما دانش خود را از کتابها می‌گیریم چون با آب این رودخانه است که می‌توانیم عطش خود را فرو نشانیم.»

بخش سوم

۱. ثروتهای شرق

روز و شب، بامداد و شامگاه همیشه همزمان باهم بر روی زمین وجود دارند. هنگامی که در یک نیمه کوزه زمین نور پریده رنگ غروب آفتاب بر جنگل و دشت می تابد، در نیمه دیگر سپیده دم است.

فرهنگ نیز در آغاز چنین بود.

به هنگامی که فروغ فرهنگ باستانی در ایتالیا و روم شرقی رو به زوال بود، در کی یف و دورتر از آن، در عربستان، تمدنی طلوع می کرد.

عربستان از دیرباز گذرگاه کاروانهای بازرگانی بود. بازرگانان سنگهای گرانبها و ادویه از هندوستان بر شترها بار کرده به آنجای آوردند. پارچه ابریشمین از چین و عاج از حبشه که در آن سوی دریای باریک سرخ قرار داشت می آوردند.

این کاروانها همیشه از راه مکه عبور می کردند و در آن شهر مقدس متوقف می شدند. در مکه «سنگ سیاه»^۱ را نیایش

۱. سنگ سیاه، اشاره به حجرالاسود است که عبارت از سنگ سیاه رنگی است که در رکن شرقی خانه کعبه، حدود ۱/۵ متر بالای سطح زمین، نزدیک در کعبه در دیوار نصب شده است و اکنون به صورت سه پارچه سنگ درشت و چند پارچه سنگ ریز است، که کنار یکدیگر در قابی سنگی قرار دارند و گرداگرد آن را قابی فلزی گرفته

می کردند؛ عقیده داشتند آن سنگ از آسمان افتاده است. قبیله های عرب نیز همه این سنگ را مقدس می دانستند. ستارگان در آسمان و سنگها در زمین مسیر زندگی بشر را معین می کردند. وقتی این ستاره از آسمان سقوط کرد، مردم آن را چون سنگی مقدس، چون یکی از خدایان گرفتند. زائران از هر سو به مکه رو می آوردند؛ کشاورزان واحدهای دور، اعراب بدوی گله های گوسفند خود را از میان شهر می گذراندند و چادرهای سفید خود را کنار دیوارهای سفید برمی افراشتند.

کشاورزان، صحرانشینان را دشمن خود می دانستند. از آن سو، بازرگانان هم دیدار صحرانشینان عرب را خوش نداشتند. در مکه، اما، خود را در امان می دیدند، چرا که در آنجا همه روز، روز مقدس بود و هر جا مقدس بود بازار مکاره نیز دایر می بود.

در مکه کشاورز یا صنعتگری وجود نداشت. مکه شهر بازرگانان بود. در اینجا خرید و فروش و وام سکه های بووزان - تیون به نام بزانت^۲ طلا رواج داشت.

بازارهای شهر را فقط نور خورشید روشن می کرد. در این بازارهای پر جمعیت و پرهیاهو پیوسته عرعر خران و آوای دوره گردها به گوش می رسید. کوهان شترها که میان جمعیت در حرکت بودند، دیده می شدند. در راستای خیابانهای باریک شهر و در حصار دیوارهای سفید گلین خانه ها تا چشم کار می کرد

→
است. جنس آن را بعضی گدازه آتشفشانی و بعضی دیگر بازالت دانسته اند، ولی از آنجا که سطح آن به وسیله استلام (لمس کردن) و بوسیدن صاف و خورده شده است، تشخیص جنس آن دشوار است. قطر آن حدود ۳۰ سانتیمتر و رنگ آن سیاه متمایل به قرمز است و ذرات سرخ وزرد در آن دیده می شود. - ۴.

عمامه و دستار دیده می‌شد. این خانه‌ها پنجره نداشتند و از بیرون بسیار محقر به نظر می‌رسیدند ولی هنگامی که مهمان در باریک و کوچک خانه را می‌گشود و از دالان تاریک آن قدم به اندرون می‌نهاد از مقایسه درون خانه با بیرون آن در شگفت می‌شد. در اینجا، سقف کمانی مجللی بر سه ستون باریک سفیدرنگ استوار شده بود. فواره چشمه وسط حیاط بر آجرهای مرمرین اطراف آب خنک می‌افشاند. فضای اتاقها از بوی خوش بخور پر بود. خانه در میان شهرگرمزده مکه چون واحه‌ای در بیابانی خشک و سوزان بود که به‌جای نخل، ستون و به‌جای چاه، چشمه داشت. تاجران شهر مقدس مکه زندگی باشکوهی داشتند. ثروتمندترین آنها کسانی بودند که با پرارزترین کالا، یعنی سکه‌های طلا سروکار داشتند.

به‌راستی، چه شد که بعدها این مردم که خود را خوشبخت می‌دانستند در وضع بدی افتادند و هر روز وضعشان بدتر گردید؟ چرا دیگر بازرگانانی که به مکه می‌آمدند نمی‌توانستند چون گذشته از رباخواران مکه بخواهند که مدت وام آنها را تمدید کنند یا، دست کم، نرخ بهره را پایین بیاورند؟

مکه دچار سخت‌سالی شده بود. قیصرهای روم و امپراتوران بوزان تیون طلا به حد کافی داشتند. از آن‌سو، همسایه آنها، ایران، راههای بازرگانی شرق را در اختیار داشت. عربستان متروک مانده بود. وضع تجارت روز به روز بدتر می‌گردید. دریای مدیترانه هر روز از کشتیها خالیتر می‌گشت. از آن‌رو که بربرها در ایتالیا مستقر بودند سیل کالاهای هند به ایران و روم شرقی سرازیر شد.

مثل آن بود که دنیا به آخر رسیده باشد. ثروتمندترین شهرهای بازرگانی، پس از آنکه عبور و مرور کاروانها در معابر آنها قطع شد، متروک ماندند. شهرها، چون کشتزارهای خشک،

خالی از حیات شده بودند. غبار شن آجرهای مرمرین کاخها را پوشانده بود. از آن همه ثروت و شکوه باستانی جز خرابه‌ای چند چیزی باقی نماند.

در مکه نیز همه چیز تمام شده بود. چگونه می‌شد از آن وضع رهید؟

تا این زمان برای تاجران ثروتمند کارها بر وفق مراد بود. ثروتی که گرد آورده بودند کم نبود. به اقوام وحشی، سوداگران، روستاییان و بدویان صحرانشین پول به سود می‌دادند. عرصه بر بدهکاران تنگ شده بود. هر چه داشتند درگرو وام بود. رباخواران برای هر بزانته که به وام می‌دادند سه برابر سود می‌گرفتند. بدهکاران از اینان سخت نفرت داشتند.

مردم، با شوق روزافزون در آنجا که سنگ سیاه مقدس قرار داشت گرد می‌آمدند و به نیایش می‌پرداختند. سنگ، اسب، همچنان خاموش بود. اهالی در اطرافگاه کاروانها گرد می‌آمدند و با اشتیاق به قصه‌های بازرگانان بیگانه گوش می‌دادند. معتقدات با کالاهای تجارتی سفر می‌کردند. یهودان از مسیحا و مسیحیان از «نجات دهنده» خود سخن می‌گفتند.

مقدسان و پیشگویان همه جا میان مردم دیده می‌شدند. سخنانشان آمیخته‌ای از باورهای خود آنان و بیگانگان بود. ثروتمندان و دنیادوستان را از کیف‌دنیای واپسین برحذر می‌داشتند. از آن جمله مردی بود به نام محمد. او منادی دین اسلام بود. دین جدید پیروان بسیاری را در کنار او گرد آورد.

بازرگانان ثروتمند مکه با این از دین نیاگان برگشته به مخالفت برخاستند. در سال ۶۲۲ میلادی محمد به ناچار از مکه گریخت. این سال مبنای تقویم مسلمانان گردید. سرانجام، پس از تلاشهای بسیار محمد بر مخالفان خود پیروز شد.

این کیش جدید، چون مسیحیت، همه مردم را برابر

می‌دانست و آغوشش برای پذیرش همه ملت‌ها گشوده بود. اسلام طرفدار خدای یکتا بود. بنا بر تعالیم این دین، محمد جانشین بلافصل پیامبران یهود و مسیح بود. به تهیدستان نوید سعادت بهشت می‌داد. اسلام برای فتح همه جهان، مردم را به جنگ مقدس فرا خواند.^۳ پیروزی آغاز شد؛ اما، این بار در شرق، نه در غرب.

سرانجام، مکه اسلام را پذیرفت. دشمنان دیرین - یعنی ثروتمندان و تهیدستان - به زیر پرچم سبز اسلام گرد آمدند تا سرزمین‌هایی را فتح کنند که گذرگاه کاروان‌های شرق بودند.

حکومت جدید مذهبی اعراب میان پنج سلطنت بزرگ محاط بود: پادشاه روم^۴ [مسلمانان امپراتوری بووزان تیون را به این نام می‌خواندند] بر غرب حکومت می‌کرد؛ او «شاه جنگاوران» و امپراتور روم بود. در همسایگی روم یا بووزان تیون قلمرو «شاه گنجینه‌ها»، یعنی پادشاه ثروتمند ایران فرمان می‌راند. در شمال، خان ترک، «شاه اسبها» بر سواران ترک که دشت‌ها را درمی‌نوردیدند حکومت می‌کرد. در شرق، «شاه ملت‌ها»، «شاه فنون و کشورداری»، یعنی امپراتور چین حاکم بود. در جنوب، «شاه فیله‌ها»، «شاه حکمت»، یعنی پادشاه هندوستان حکومت می‌کرد. دنیا از دیدگاه اعرابی که در مکه می‌زیستند، چنین بود.

جانشینان محمد، یعنی خلفا، قبیله‌های عرب را متحد کردند و برای فتح جهان آنان را به شرق، غرب، شمال و جنوب فرستادند. لشکریان اسلام ایران را فتح کردند و مصر را از بووزان تیون گرفتند. کشورها را، یکی پس از دیگری، می‌گشودند. با همه شاهان بزرگ، شاهان هندوستان و بووزان تیون، با صحرائشینان ترک، و با سپاهیان چین در مرزهای آسیای مرکزی جنگیدند. بر اسپانیا مسلط شدند. همه این جهان‌گشاییها بیش از پنجاه سال

۳. بدون شك منظور نویسندگان از فتح همه جهان، توسعه جهانی تعالیم اسلام است. - م.

بمطول نینجامید، یعنی در سالهای نیمه دوم قرن هفتم و آغاز قرن هشتم.

در هر کشوری که فتح می کردند اردوگاه نظامی تشکیل می دادند و دژ می ساختند، و این اردوگاه‌ها بعدها شهری گردیدند. بازرگانان به دنبال جنگجویان در می رسیدند. استقرار اعراب در سواحل دریای مدیترانه و اسکندریه خطری بود که همواره حکومت روم شرقی را تهدید می کرد.

در دنیای آن روز، کاروانهای عرب در همه جا دیده می شدند. این کاروانها پارچه‌های ابریشمین و پشمین، فالیچه و پوستهای قیمتی ارمنستان و گرجستان را همراه با گله‌های اسب و گوسفند با خود حمل می کردند. برای توپخانه‌شان از کرانه‌های دریای خزر مایع سوختنی می آوردند. از آن مایع در ظرفهایی ریخته آنها را آتش می زدند و به سوی دشمن پرتاب می کردند.

پوستهای قیمتی و «ابریشم روسی» که آن را کتان می نامیدند از سلاوویا واقع در منطقه نووگورود وارد می کردند. در کرانه‌های دریای بالتیک، حتی در جزیره گوتلند سوئد نیز دیده می شدند. در آسیا تا سیلان و چین و در افریقا تا سودان پیش رفتند. هنوز روی نقشه جغرافیا آثاری از کاروانهای عرب که به جاهای گوناگونی در دنیای آن روز سفر می کردند، مشاهده می شود. «sahara» (صحرا) واژه‌ای است تازی که معنای بیابان می دهد، همچنین «سودان» یعنی سرزمین سیاهان، و «جاوه» کلمه‌هایی عربی‌اند.

دنیا برای اعراب روز به روز شناخته‌تر می شد. در یک سوی این دنیا، جنگلهای پوشیده از برف اسلاویا، پرچینهای شهرهای چوبین، خانه‌های چندبامه شاهزادگان و مردم زردمو با جامه‌ها و کلاههای پوستین، و در سوی دیگر مردمی سیاهپوست

با بدنهایی خالکوبی شده که در خانه‌هایی از برگ خرما میان درختستانها و جنگلهای منطقه گرمسیری زندگی می‌کردند. در این منطقه، هوا چنان گرم بود که اسبهای آبی برای رهایی از گرما بیشتر اوقات در زیر آب به سر می‌بردند.

سوداگران عرب به همه جا می‌رفتند - سوار بر سورتمه بر پهنه زمینهای پوشیده از برف مناطق سردسیر، بر پشت شتر در صحرا، با کشتیهای بادبان برافراشته بر دریاها و سوار بر فیل در بیشه‌زارهای کشور هند - کالاهای خود را به سرزمینهای گوناگون می‌بردند: ابریشم، کاردهایی که یکی از گفته‌های محمد بر تیغه براق پولادین آنها کنده شده بود، کیسه‌های فلفل، شکر و میخک. سکه سیمین عربی پول اصلی دنیا شد. همراه با ورود کالاهایی چون فلفل، میخک و زنجبیل به جهان غرب، واژه‌های عربی بسیاری چون «caravan» (کاروان)، «magazine» (مخزن)، «tare» (طرح)، «tariff» (تعرفه) و «admiral» (امیرالبحر) به وسیله بازرگانان عرب به زبانهای انگلیسی، فرانسه، آلمانی و روسی وارد شدند.

فلفل پیش از آنکه در کاخ بارونهای آلمانی و لردهای انگلیسی روی میزهای بلوطی بیاید راه بسیار درازی را می‌پیمود. ملاک هرچه لازم داشت در سلک او فراهم بود. سرفهای او خوراک، پوشاک و کفش او را تهیه می‌کردند ولی فلفل، این گرد تندی که زبان راسی سوزاند و اشتها را تحریک می‌کرد در اروپا نمی‌روید. آن را از سرزمینی ناشناخته می‌آوردند. برای آن بهای گزافی می‌پرداختند چرا که خوراک بی‌فلفل کامل نبود، هیچ مزه نمی‌داد. کباب گوشت گوسفند، ران خوک و گوشت سرخ‌شده نمک‌سود آن اصلاً بی‌ادویه قابل خوردن نبود! همچنین شایع بود که فلفل برای سلامت مفیدست.

و اما فلفل، پیش از آنکه به اروپا برسد، از چه جاهایی

می‌گذشت؟

از هندوستان، از راه دریا به کرانه‌های عربستان می‌رسید. از آنجا زائران آن را با شتر به مکه می‌بردند زیرا که زائران سوداگر نیز می‌بودند؛ در حین زیارت به فکر تجارت بودن گناه محسوب نمی‌شد. در این سالها، مکه غنیتر و پر جمعیت‌تر گشت. در این شهر مقدس بازرگانهایی از چهار گوشه جهان و از نژادها و رنگهای گوناگون کالاها را عرضه می‌کردند.

فلفل از مکه به سمت غرب به سواحل بسفر برده می‌شد؛ در اینجا تنگه‌ای به همین نام آسیا را از اروپا جدا می‌کرد. در قسطنطنیه فلفل، این فراورده هند، در اختیار مالک جدیدی قرار می‌گرفت. این مالک جدید امپراتور بوزان تیون بود. دربار او باشکوه‌ترین دربارهای جهان بود. در کلیساهای بوزان تیون تندیسها روی پایه‌های زرین قرار داشتند و روشنی صدها چراغ آویزان، بر سطح هزاران قطعه سنگ گرانبهای درخشان منعکس می‌شد.

هیچ شگفت‌آور نبود که امپراتور ثروتمندترین بازرگان جهان باشد چون در انبارهای او خروارها غله، و همچنین ابریشم، شراب، روغن زیتون و ادویه شرق ذخیره شده بودند که فلفل مهمترین آنها بود. از اینجا بازرگانان از راه دریا و خشکی، برفراز تپه‌ها و از میان دره‌ها به ماری، پاریس، راین و فلاندر می‌رفتند.

۲. کاخ خلیفه و دکان کتابفروشی

در فهرست نامهای مشهورترین شهرهای جهان نام تازه‌ای ظاهر شد: بغداد.

آیا کسی پیدا می‌شود که کتاب هزارد یکشب را نخوانده یا، دست کم، نام آن را نشنیده باشد؟ یا آن کاخها را که ستون و طاقهای ظریف و باشکوه دارند و در آن صحرای سوزان به سراب

می مانند ندیده باشد؟ در آن کوشکها سنگهای بیجان در زیر دست هنرمند، جمود و سختیشان را از دست داده بودند. آب فواره‌ها به روی حوضچه‌هایی که از مرمر سفید ساخته شده بودند می‌ریخت بدانگونه که به آسانی نمی‌شد آب را از سنگ مرمرین باز شناخت. در غرفه‌ها و تالارها هیچ تصویر یا مجسمه‌ای دیده نمی‌شد چون اسلام آنها را حرام کرده بود. سطح تمام سقفها و دیوارها، اما، چون قالبی بود که آیه‌های قرآن را چون نقوشی ظریف و زیبا بر آنها نگاشته باشند. خط عربی، خود، یک رشته نقشهای زیباست و حروف آن در کاشیکاریها چون نشانه‌های رمز به نظر می‌رسند.

مفاد آن آیه‌های قرآن که بر سقفها و دیوارها نگاشته شده بودند چه بود؟ ستایش از خدا و محمد؛ می‌دانیم که قصرهای خلفا زیباترین قصرهای دنیا به شمار می‌رفتند.

اکنون قصرها را ترك بگوییم و به کتابفروشی ندیم که در یکی از خیابانهای بغداد واقع است، سری بزنیم. به راستی، یافتن کتابفروشی در میان آن همه کتاب که روی هم چیده شده‌اند کار دشواری است. این کتابها البته ثروت به حساب نمی‌آیند؛ روی پوستهای گرانبها یا پاپیروس مصری نوشته نشده‌اند، آنها را روی نوعی کاغذ ارزان‌بهای چینی نوشته‌اند. اینجا پراز کتاب و گرد و خاک است، با این حال، بسیار دیدنی‌تر و شگفت‌انگیزتر از قصر خلیفه است.

کتابفروش پیش می‌آید و با ادب می‌پرسد چه کتابی احتیاج دارید؟ فهرست کتابهایی را که در آنجا گرد آورده به ما نشان می‌دهد. فهرستی است بسیار مفصل به زبان عربی. در این فهرست به نامهای کتابهای شعر فارسی، آثار فیلسوفان یونان و رساله‌های فرزاتگان هند بر می‌خوریم. کدام را دوست دارید: علم ریاضی هند، یا جغرافیا - علم ملل و اقالم را؟ یا، شاید، تاریخ

پیامبران و شاهان را؟ در میان کتابهای تاریخی به کتاب تاریخ طبری برسی‌خوریم که در باره تاریخ جهان است. در این کتاب در باره مردان بزرگ بسیاری از کشورها - راجع به موسی، پیامبر یهود، اسکندر، فاتح بزرگ، کوروش، پادشاه ایران و درباره اوگوستوس اسپراتور روم مطالب بسیاری نوشته شده است. آثار تاریخی دیگری نیز به چشم می‌خورند؛ نویسندگان این آثار، تا آنجا که توانسته‌اند، کتاب خود را با دقت و صداقت نوشته‌اند. کتابفروش با ذکر نام هر کتاب توضیح می‌دهد که آن را از کجا به دست آورده است. در دیباچه هر کتاب چنین می‌خوانیم: «من این داستان را از فلان شنیدم»، «او چنین و چنان گفت»، «او گفت من...» و نقل قول تا به آنجا می‌رسد که موضوع از زبان کسی نقل می‌شود که خود شاهد ماجرا بوده است.

اگر طالب حکمتید، این هم کتابی است که یکی از فرزندان ایرانی نوشته است. نویسنده از همه دینها و دانشهای گوناگون، بی‌هیچگونه غرض‌ورزی و بی‌جانبداری از هیچکدام آنها سخن به میان می‌آورد.

اگر می‌خواهید بدانید زمین و ستارگان چگونه ساخته شدند، این کتاب *المجسطی*^۶ می‌جلدی را که پتوله‌مایوس (بطلمیوس) نوشته و به عربی ترجمه شده است بخوانید.

آنجا هر چه می‌دیدیم مربوط به قصر خلیفه بود، و اینجا، در کتابفروشی تاریک و گردگرفته ندیم، آنچه می‌بینیم مربوط به همه جهان است، از دورترین ستارگان گرفته تا قعر دریاها. اینجا گنجینه دانش و حکمت چندین نسل در طول قرون است. بیگمان گردآوری این گنجینه از گردآوری سرمر و سرواریددشوارتر بوده است. پس عجیب نیست که خلیفه اسلام گفته باشد: «سرکبی که حکیم با آن افکارش را روی کاغذ می‌آورد از خون یک

شهید مقدم‌ترست.»

همه خلفای اسلام، البته، به ارزش کتاب پی نبرده بودند. سی‌گویند عمر، خلیفهٔ مسلمین در ایران به کتابهای بسیاری دست یافت. یکی از افسرانش پرسید: «با این کتابها چه کنیم؟» عمر پاسخ داد: «مطالب این کتابها یا مطالبی اند که در قرآن آمده‌اند، که در این صورت برای ما فایده‌ای ندارند، و یا حاوی مطالب دیگری اند که به ما زیان می‌رسانند. پس در هر دو صورت آنها را باید سوزاند.»

برخی از تاریخ‌نویسان می‌گویند این واقعه در اسکندریه اتفاق افتاد نه در ایران. کتابخانه‌های اسکندریه چندین بار طعمهٔ حریق شدند. به دست لژیونهای سزار، و به دست مسیحیان نخستین از برکت هدایت پدر تئوفیلوس^۸؛ و اعراب وقتی اسکندریه را فتح کردند، بازماندهٔ کتابها را نیز به آتش کشیدند.

شاید این روایت درست باشد. به هر حال، اکنون مدت زیادی از آن واقعه می‌گذشت. اعراب حالا دیگر علم را گرامی می‌شمردند و مردم را آزاد می‌گذاشتند تا هر فکر و عقیده‌ای را که می‌خواهند بپذیرند. در شهرهای خلیفه‌نشین یا تابع خلافت، در دمشق، بغداد، بخارا و اوورگنج، دانشوران عرب، ایرانی، خوارزمی و یهودی، آزادانه، در بارهٔ طبیعت مطالعه می‌کردند و راجع به چگونگی آفرینش جهان به بحث می‌پرداختند.

چند قرن گذشت - قرنهای نهم، دهم و یازدهم.

خلافت اسلامی به چند کشور تجزیه شد. این امر، اما، دانشوران را از ادامهٔ کارشان باز نداشت. آنها همهٔ جهان را وطن خود می‌دانستند و نزد آنان قرطبه، بخارا، بغداد یا اوورگنج تفاوتی نداشت. هر شاهزاده و هر امیری می‌کوشید دانشمندان و نویسندگان مشهور را به دربار خود جلب کند. در هر شهر، مدارس،

کتابخانه‌ها و رصدخانه‌ها از ثروت‌های در کاخها گرد آمده، مهتر بودند. حتی امپراتور بووزان تیون سعی داشت دانشمندان مشهور دربار خلیفه را به دربار خود در قسطنطنیه بکشاند.

در شهر اوورگنج، واقع در آسیای مرکزی، که با دربار خلیفه فاصله بسیار داشت عده‌ای سرگرم مطالعه در باره ستارگان و خواندن کتابهای مربوط به کیهان‌شناسی بودند. امروز از آن همه مؤسسه‌های علمی شهر اوورگنج تنها یک مناره میان شنزاری متروک برجمانده‌است. این منطقه در آن روزها شهری آباد و بزرگ بود. این شهر پایتخت شاعان خوارزم بود که بر آسیای مرکزی و ایران حکومت می‌کردند. از خوارزم بود که بیرونی برای مطالعه درباره هندوستان به آن سرزمین اسرارآمیز رفت. او در آنجاییگانه‌ای بود که مردم را به دین دشمنان هند که بر مناطق شمالی چنگ انداخته بودند دعوت می‌کرد. بیرونی عقیده داشت تنها یک خدا وجود دارد و حال آنکه هندوها معتقد بودند خدایان از افراد بشر بیشترند. او مخالف کرنش کردن در برابر بت بود؛ در هند، اما، مجسمه‌های سنگی بزرگی از بودا ساخته بودند و صدها رقص معبد شب و روز گرد شیوا^۱، آن خدای چهار دست می‌رقصیدند.

هندیان، با این حال، به بیرونی احترام می‌نهادند. در آنجا، برهمنان مقدم او را چون برادر دانشور خود گرامی داشتند. بیرونی پس از بازگشت به وطن کتابی نوشت که در آن از هندوها با احترام یاد می‌کند و از رسمها، کیشها و عقاید آنان که به نظرش عجیب می‌آمدند سخن می‌گوید...

علم که از غرب رانده شده بود به سیر پیروزمندانه خود در شرق ادامه می‌داد، در اینجا آثار دانشمندان یونان را از طوماری به طوماری و از زبانی به زبانی نقل می‌کردند. ابطوس، بدینگونه، شرق را فتح کرد، نه با شمشیر - چون اسکندر - که با قلم.

المجسطی از راه سوریه، ایران و خوارزم به هند رسید. در رسالهٔ این هیشم، عالم مصری از هندسهٔ یونانی و جبر هندی سخن به میان آمده است. ریاضیدانان عرب هم با آرخیمیدس (ارشمیدس) یونانی و هم با آریابهاتای هندی آشنا بودند. علم از شرق به گونهٔ دیگری به غرب بازگشت. اعداد هندی به وسیلهٔ عربها به اروپا راه یافتند. در این طی طریق نام اصلی خود را از دست دادند و وقتی به اروپا رسیدند اعداد عربی خوانده شدند. در اروپا یکی از راعبان دانشمند به نام گربرت^{۱۰} نخستین کسی بود که این اعداد را به کار برد و با چرتکه محاسبه کرد.

عربها سوزن مغناطیسی و کاغذ را از چین به اروپا آوردند. از آن پس دریانوردان ایتالیایی می توانستند با قطب نما جهت حرکت خود را پیدا کنند. پوشالی را چلیبیاوار به روی سوزن مغناطیسی بستند و بعد آن را در ظرف آبی شناور کردند. سوزن خود به خود می چرخید و شمال و جنوب را نشان می داد. ایتالیاییهائیز نخستین ملت اروپایی بودند که به جای پوست از کاغذ سود جستند؛ آنها کاغذ را از سوریه می آوردند.

جریانهای گوناگون اندیشهٔ بشر کم کم اقیانوس جهان پهناي علم را پدید آوردند. به راستی، اندیشه در مسیر خود بر چه دشواریهایی باید پیروز می شد! نخستین دشواری، چند گونگی زبانها، رسمها و شیوه های دریافت بود. مانع دیگر تحمل ناپذیری و تعصب افراد بشر در برابر حقیقت بود.

اندیشه، اما، وقتی مدافعان دلیری داشته باشد چون رودی که می خواهد به اقیانوس پیوندد در سر راه خود هرگونه مانعی را از میان برمی دارد یا، اگر یکباره نتوانست، کم کم بر آن پیروز می شود.

انسان، دیگر بار، بر سر آن بود که چیزهای نوی کشف کند.

مدتها پیش از ماژلان، ابوالفداء سوری ثابت کرد مسافری که گرد جهان می‌گردد برحسب جهتی که پیش گرفته ۲۴ ساعت جلوتر یا عقبتر از زمان حرکت می‌کند.

مدتها قبل از کوپرنیکوس^{۱۱} بیرونی گفت گردش زمین به دور خورشید تابع همان جدول ستارگان است، و جدولی تهیه کرد که نشان می‌داد زمین و ستارگان در حرکت، با خورشید در ارتباط اند. پادشاه فیلی که بار تکره داشت به او بخشید. بیرونی، اما، هدیه را پس فرستاده گفت: «من به تکره نیازی ندارم؛ دانشی که دارم با ارزشتر از آن است.»

دانشمند دیگری به نام هیثم پس از محاسبات بسیار نتیجه گرفت که به هنگام غروب آفتاب، پیش از آنکه اشعه خورشید از نظر ناپیدا شود خود آن پنجاه و دو هزار قدم پایینتر از افق قرار گرفته است. این محاسبه با آنچه دانشمندان امروزی گویند خیلی نزدیک است.

به هنگامی که برخی از دانشمندان سرگرم محاسبه حرکت سیارات و اندازه‌گیری اجرام آسمانی بودند، برخی دیگر دنیای آفریدگان کوچک را می‌پژوهیدند. اینان ارسطو را به خوبی می‌شناختند. آثار دانشمندان اسکندریه را می‌خواندند. دریافتند که در دنیا همه چیزها به هم تبدیل می‌شوند. وقتی چنین است چرا مس طلا نگردد. می‌دانستند در زیر زمین چندین سال طول می‌کشد تا طلا به وجود آید. بشر آیا نمی‌تواند تغییر حاصل از چندین سال را در چند ساعت به وجود بیاورد؟ کیمیاگران عرب برای یافتن پاسخ این سؤال به مطالعه طومارهای پاپیروس دانشمندان اسکندریه پرداختند.

معروف بود این کتابها را نه انسانهای فناپذیر، که توت^{۱۲}
خدای مصریان نوشته است. از آن رو که یونانیان توت را هرمس^{۱۳}
می گفتند، کتابهایی را که نام هرمس بر آنها بود هرما تولوگوس^{۱۴}
[هرما تولوژی] می نامیدند. خواندن کتاب برای هیچکس جایز
نبود جز محرمان راز.

در یکی از آن کتابها چنین می خوانیم: «چون منبع همه چیز
یکی است می توانیم بگوییم همه باشندگان از یک چیز زاده
شده اند؛ پدر همه چیزها خورشید و مادر آنها ماه است. باد هر یک
از آفریدگان را از خورشید به رحم ماه وارد کرده است. زمین نیز
دایه آنهاست. حال اگر بتوانیم عنصر خاکی را از عنصر آتشی
جدا کنیم، خواهیم توانست گرانبهاترین چیزهای دنیا را به دست
آوریم...»

مردم ساده دانش نیاموخته بر سر این معما فکر خود را
بیهوده می فرسودند و چیزی در نمی یافتند. ولی آن چند جمله که
در بالا آمد برای دانشمندان مفهوم دیگری داشت؛ منظور از
خورشید، طلا، ماه، نقره، زحل، سرب و عطارد، جیوه بود.

دانشمندان عرب تجربه های کیمیاگران اسکندریه را تکرار
کردند. برای به دست آوردن طلا - خورشید - مواد را می گداختند،
می سوزاندند یا تقطیر می کردند. مس را با چند چیز دیگر گداختند.
برخی از آنان ماده ای به دست آوردند که رنگی مایل به سفید بود
و برخی دیگر ترکیبی به دست آوردند با رنگی مایل به زرد. از
این رو، چنین پنداشتند که به زودی خواهند توانست نقره یا طلا
- سلطان فلزها - را بسازند.

در دنیای چیزهای ریز و دقیق پندارهای خود را پی گرفتند و
این، آنها را به راه کشف گنجهای راستین کشاند. اکسید ازت و
جوهر گوگرد را کشف کردند. طریق حل فلزها و گرفتن نمکها را

یافتند. به خواص گوگرد، جیوه و آرسنیک پی بردند. در آزمایشگاههای محقر و نیمه‌تاریک، میان ظرفها و افزارهای عجیب - انواع شیشه‌ها و قرع و انبیههای درازگردن - یکی از دانشهای راستین، یعنی علم شیمی به وجود آمد. دانشمندان کم‌کم فرا می‌گرفتند چگونه دقیق‌ترین و ظریف‌ترین ذره‌هایی را به دست آورند که با چشم عادی نمی‌توانستند ببینند. بر سر راه این ذره‌ها دام - صافی - می‌گسترده‌اند. آنها را چون جانوران شکاری در طول مسیر لوله‌مارپیچ دنبال می‌کردند. ریزترین اجزای یک ماده را به دست می‌آوردند، آنگاه آن را در ماده دیگر حل می‌کردند؛ از این کنش و واکنش ماده‌ای ظریف چون بلور در ته ظرف می‌نشست.

دیگر چیزی نمانده بود که...

روشنی، اما، از شرق نیز کم‌کم رخت بر می‌بست. ستیزه‌جویان از هرسو تاختن گرفتند - ترکان سلجوقی و جنگاوران مسیحی - تاریکی هرچه بیشتر دامن می‌گسترده. آتش کتابهایی که طعمه حریق می‌شدند هر روز میدان شهرها را روشنتر می‌کرد. علم را، اما، نمی‌شد سوزاند. اکنون که در بغداد در پی نابودیش بودند به کوردووا^{۱۰} [قرطبه] در اسپانیا پناه برد. علم هر جا حرمت ببیند سکن می‌گزیند. بازرگانان کوردووا هنوز به یاد داشتند روزگاری را که خلیفه برای نسخه اصلی یک کتاب هزار دینار طلا می‌پرداخت.

در بغداد زاهدی به نام غزالی دربارهٔ بیهودگی علم و ناتوانی خرد کتاب می‌نوشت. در همین زمان، یعنی در قرن دوازدهم، در کوردووا فیلسوفی به نام ابن رشد، که پیرو ارسطو بود، برای رفع ابهام از علم به پا خاست. ثابت کرد خوشبخت‌ترین مردم کسانی هستند که در برابر «شناخت‌ناپذیر» سر فرود می‌آورند،

خوشبخت‌ترین مردم آنهایند که از کوشش خود برای درک امور
برخود می‌بالند.

در باره وحدت عقل بشری سخن گفت: افراد انسان
می‌میرند، نژاد انسان، اما، همیشه زنده است. فرد بشر که در
برهه‌ای از زمان زنده است چگونه می‌تواند امیدوار باشد که در
زمان کوتاه همه چیز را دریابد؟ نژاد انسان، فناپذیر و خردش
جاودانه است. چیزی وجود ندارد که خرد نتواند بدان راه یابد؛
عقل را سرزی نیست.

انسان کم‌کم دریافت که قطره‌ای از اقیانوس و جزئی
از کل بیش نیست. در عین حال، دریافت که غولی است عظیم و
نامش باید با حرف بزرگ نوشته شود.^{۱۶}

زمانی بود که انسان روح خود را در پس دیوارهای
«هن» به زندان افکنده بود. مصریان وقتی می‌گفتند «آدمیان»
می‌پنداشتند فقط خودشان آدمند. به زعم آنها هر کس مصری
نبود، آدم نبود.

اکنون بشر دیوارهای این «هن» حقیر را پس می‌زد. کم
کم در می‌یافت که همه مردم بشرند. این رشد دریافت او تنها
یک عرب اسپانیایی نیست، بشر هم هست و به خانواده بزرگ
بشری تعلق دارد...

قرنها گذشت. حکومت اعراب اسپانیا، یا مغربها، منقرض
گشت؛ شوالیه‌های مسیحی آنها را از اسپانیا بیرون راندند. دانش
باستانی دوباره به خطر افتاد و نزدیک بود یکسره نابود شود. آثار
فیلسوفان یونان ناپدید می‌شدند. دوباره، اما، قهرمانانی به جانبداری
برخاستند. در اسپانیا، در جنوب فرانسه و ایتالیا پزشکان، اختر
شناسان و فیلسوفان یهودی آثار ارسطو، این‌رشد، اقلیدس و

۱۶ در زبانهای اروپایی، نخستین حرف نام خداوند یگانه را - چون

اسم خاص است - بزرگ می‌نویسند. - م.

بطلمیوس را از عربی به عبری و لاتین ترجمه می کردند.

یهودا بن تیبون، دانشمند یهودی را «پدر مترجمان» می نامند، پسرش، شموئیل، که پزشک و فیلسوف بود، کتاب جوشناسی ارسطو را ترجمه کرد. نوه اش، موسی، پزشک و نویسنده، کتاب عناصر اقلیدس، آثار ابن رشد و کتابهای ابن سینا، را ترجمه کرد. نیره اش، یعقوب، که مسیحیان او را به نام دون پروفیات تیبون^{۱۷} می شناسند در مدرسه پزشکی مون پلیه^{۱۸} در فرانسه درس می داد و در همان حال آثار اقلیدس را ترجمه می کرد. هیچ چیز نزد این خانواده مترجم گرامی تر از کتاب نبود. وقتی به یک نسخه قدیمی احتیاج داشتند اگر لازم می شد به شهرهای بسیار دور سفر می کردند. موسی بن تیبون از ماری به اسکندریه رفت تا نسخه های قدیمی پاپیروسی را که احتمال می داد در آنجا باشد، پیدا کند. در حین سفر هم از فرصت سود جست و مجموعه ای از واژه های فلسفی تهیه کرد.

یهودا بن تیبون، بزرگ این خاندان، برای فرزند خود شموئیل به جای طلا، کتاب به ارث نهاد.

او در وصیت نامه خود چنین نوشته بود: «من مجموعه بزرگی از کتاب فراهم آورده ام. آن را مرتب کن. فهرستی از کتابهای هر قفسه تهیه کن و هر کتاب را در جای خاص آن قرار بده. جلو طبقه ها پرده های زیبا بیاویز. نگذار سقف چکه کند. کتابها را از موش و از آفت حفظ کن چون اینها نیکوترین گنجینه و بهترین دوستان تو اند. قفسه های پر از کتاب کتابخانه در نظر یک دانشمند از زیباترین باغها زیباترند.»

ما نمی دانیم بر سر کتابخانه این تیبون چه آمد. وارثان شاید این کتابها را که دارندشان بر نگهداری آنها آنقدر تأکید می ورزید دیر زمانی حفظ کردند. مسلم این است که مردانی چون

17. Don Profiat Tibbon.

18. Montpeliér.

تیبون کار خود را به انجام رساندند و دانش پیشینیان را حفظ کرده به آیندگان سپردند.

علم که از پاپیروس به کاغذ پوست، از یونانی به عربی، از عربی بی‌عبری و از عبری به لاتین نقل شده بود سرانجام، پس از طی مسیری دایره‌وار، به غرب بازگشت. در غرب گاهی دانشمندان یونانی را عرب می‌پنداشتند مثلاً در ترجمه‌هایی که در اتریش شد آرخی‌مهدس [ارشمیدس] آرخی‌مه‌هید گردید چون کتابهای او از یونان یگراست به اروپا نیامده بودند، از سرزمینهای غربی زبان به آنجا رسیده بودند...

بدینگونه علم را چون گرانبهاترین چیزها از دستی به دستی می‌سپردند تا برای نسلهای بعد حفظ شود.

۳. سفری دوباره از شرق به غرب

شرق را دیدیم، اکنون ببینیم در غرب چه می‌گذشت. در غرب نیز انسان نایستاده بود. باگذشت هر قرن، سریعتر پیش می‌رفت.

آن زمان را به یاد داریم که هر ملک چون جزیره‌ای کوچک در قلب یک جنگل بود. مردم چون روبنسون کروزو^۱ در این جزیره‌های کوچک روزگار به سر می‌بردند. سرفها برای ملاکان و برای خود هرچه لازم بود فراهم می‌آوردند.

سرف برده نبود، از این رو می‌کوشید هرچه زودتر وضع خود را بهبود بخشد. سخت کاری کرد و کم می‌آسود. در جنگل درخت می‌برید، باتلاقها را می‌خشکاند و بدینگونه بر وسعت زمینهای قابل کشت می‌افزود. سرانجام، همه این تلاشها نتیجه داد. محصول روزبه‌روز بیشتر شد. سرف، البته، از این محصول فراوان سهم کمی داشت. در کلبه‌ای تنگ و کوچک می‌زیست.

سقف و دیوارهای این کلبه را دود سیاه کرده بود و بامها را با حصیر پوشانده بودند.

در کاخ ارباب، اما، وضع بدینگونه نبود؛ میز غذا زیر فشار سنگینی غذاهای گوناگون و فراوان خم شده بود. علت این بود که ارباب خیلی مهمان‌نواز بود و دوست داشت هرچه بیشتر به مهمانان غذا بخوراند و آنقدر شراب به آنها بنوشاند که سر از پا نشناسند. خدمه نیز وضع بدی نداشتند و در همه جای کاخ به چشم می‌خوردند: در درجه نخست شوالیه‌های بی‌زمین و محافظان مسلح املاک بودند که تعدادشان زیاد بود؛ بعد غلامها، مهترها، آشپزها، شرابداران، سگبانها، دربانها، و آخر از همه خدمتکاران کاخ که وظیفه خاصی بر عهده نداشتند.

در تالار پذیرایی، عده‌ای پشت میز بزرگ غذاخوری نشسته و عده دیگر کنار نشستگان، آماده به خدمت ایستاده بودند. روی میز پر از غذا بود: انواع گوشت چون ماهی، ران خوک و گوسفند که در یک چشم به هم زدن اثری از آن در بشقابها به جا نمی‌ماند. به غذاها فلفل، میخک و زنجبیل زده آنها را خوشمزه کرده بودند. از این ادویه وارداتی در شراب خود نیز می‌ریختند. غذاها به اندازه‌ای خوشمزه بودند که سیرشکمان را وسوسه می‌کردند تا باز هم بخورند و بنوشند.

این غذاها را چه کسانی تهیه می‌کردند؟ - سرفها.

جامه‌های حاضران را کی تهیه می‌کرد؟

در روزگار باستان ارباب و زنش جامه‌ای می‌پوشیدند که از پارچه خانه‌باف تهیه شده بود. حالا، اما، آقای خانه جامه‌ای از مخمل پوشیده بود و بانو شنلی ابریشمین به تن داشت که حاشیه آن را با پوستهای گرانبها آراسته بودند.

جامه‌ها از کجا وارد می‌شدند؟

از بازار شهر. تمام این ابریشم، مخمل، مروارید و دیگر

سنگهای گرانبها را با پرداختن سکه‌های پول، که صدای به هم خوردن آنها بس خوشایند بود، از کشورهای دوردست وارد می‌کردند.

اکنون ببینیم صاحبخانه این پول را از کجا می‌آورد؟ از همان‌جا که چیزهای دیگر را به دست می‌آورد - از کلبه‌های حصیری و دودزده‌سرفها. سرفها پیش از این اجاره‌را با کالا می‌پرداختند و اکنون با پول نقد. ناگزیر بودند به‌موقع، اجاره خود را بدهند حتی اگر مجبور شوند تمام شب و روز را کار کنند یا آخرین امید، یعنی گاو خود را بفروشند و یا به پینه‌دوزی و نجاری پردازند.

ارباب هیچگاه پول کافی نداشت. وقتی برای جنگی آماده می‌شد، برای تهیه شمشیر، کلاهخود و انواع جنگ‌افزارها به پول احتیاج داشت. وقتی ضیافتی در خانه خود برگزار می‌کرد پول لازم داشت تا همه چیزهای تجملی وارداتی را به نمایش بگذارد. کاخ همیشه برای تهیه شراب، شمع، ابریشم و مخمل مورد نیاز باید کسی را به شهر می‌فرستاد....

شهر در طول دهه‌های آخر قرن چگونه گسترش یافت؟ پیش از این مانند روستایی بود که اطراف آن را پرچین کشیده باشند. در وسط آن میدان کوچک کثیفی بود که در اطرافش چند کلبه محقر با یک کلیسا و چند دکان قرار داشتند. و حالا بازرگانان، بافندگان و اسلحه‌سازان چه خانه‌هایی برای خود ساخته بودند! خانه‌های اعضای انجمن شهر چون صندوقچه‌های جواهر می‌درخشیدند. این خانه‌های زراندود در زیبایی و شکوه با یکدیگر رقابت می‌کردند.

در روزگار گذشته، بازرگان با جعبه سنگینی بر پشت، از ملکی به ملکی سفر می‌کرد. خیاط سیار باشاگردان خود به قصرهای اشراف می‌رفت. در عید پاک یا وقتی قرار بود جشن عروسی برگزار

شود دو سه ماه در یک جا می ماند و برای همه خانواده از کوچک و بزرگ لباس می دوخت.

اکنون، اما، تاجران، بافندگان و خیاطان با تمام وابستگان در شهر اقامت کرده بودند. در شهر، همچنین، محله هایی بود خاص کوزه گران، رنگرزان و رسته های دیگر. پدر یک پیشه ور ممکن بود مجبور باشد در یکی از ملکهان جاری کند. خود این شخص، اما، دیگر به هیچ رو سرف نبود. او حالا پیشه ور ساده ای نبود، رئیس صنف و یک کنده کار ماهر بود. لباسی نو و چکمه هایی با سگک هایی ظریف و زیبا می پوشید؛ غلاف کاردی که به کمر داشت دیگر مسین نبود، از نقره ساخته شده بود.

بازرگان، سوار بر اسب با کلاه درازی از پوست قیمتی و پالتو بلندی که پوشیده بود چه با شکوه حرکت می کرد! دیگر کسی حتی یک شاهی از او طلب نداشت. بهای هر چیز را با پول نقد می پرداخت. همه روزگار خود را با خرسندی و شادی می گذراندند جز دهقان.

هر وقت جنگی در می گرفت شهر نشینان دروازه خانه هاشان را می بستند و خود را پشت دیوارهای محکم پنهان می کردند. خانه روستایی بیچاره، اما، در و دیواری نداشت تا او را حفظ کند. مهاجمان سزرعه اش را لگد کوب می کردند. کلبه اش را می سوزاندند و گاو و گوسفندش را به یغما می بردند.

جنگ را اربابان برها می کردند غرامتش را کشاورزان می پرداختند و خانه و زندگی خود را از دست می دادند و کشتزارها را علف هرزه می پوشاند. پاییز، به هنگام برداشت محصول، این بیچاره ها یک ششم محصول را برای خود بر می داشتند و بقیه را تقدیم ارباب می کردند. وقتی پسری از مادر خود تکه ای نان می خواست مادر می گفت: «ارباب نانمان را

گرفته است.» با وقتی به پدر خود کمک می‌کرد، ولی از بس ضعیف بود نمی‌توانست پشت گاوآهن بایستد، پدرش می‌گفت: «اریاب به‌ما دستور داده شخم بزنیم.» هر روز یکشنبه هم در کلیساکشیش آنها را به صبر دعوت می‌کرد و می‌گفت ما باید شکیبایی را از مسیح بیاموزیم که آن همه شکنجه را تحمل کرد. همیشه صبر و صبر بیشتر! ولی کشاورز چگونه می‌توانست صبر کند؟ و چرا صبر کند؟

هر کس امیدوار بود کود کانش وضع بهتری پیدا کنند. به‌صلیبهای سفیدگورستان، اما، هر روزاضافه می‌شد. حتی نوه‌های کشاورز درگورستان کنارهم می‌خوابیدند هیچ اثری، اما، از بهبود اوضاع پیدا نبود.

برای دهقان تنها یک راه مانده بود - از مزرعه خود دل بکند و در تاریکی شب خانه‌اش را ترک بگوید بی‌آنکه نگاهی به پشت سر خود بیندازد و کلبه‌اش را ببیند که چگونه ظلمت آن را فراگرفته است.

اما به کجا برود؟ به شهر!
بنا بر یک ضرب‌المثل قدیمی «هوای شهر به آدم آزادی می‌دهد»!

دهقان، اما، با دل‌کندن از زمین آزادی خود را به خطر می‌انداخت؛ هرگاه او را می‌گرفتند به‌سیاهچال می‌انداختند چون او متعلق به اریاب بود.

زندگی هر روز سخت‌تر می‌گردید و تحمل تعقیب و شکنجه از آن سخت‌تر بود. سرانجام، صبر دهقان نیز به پایان رسید. دهقانان قلعه‌های سروران را به آتش کشیدند. دود از هر جا برخاست....

در اثر جنگهایی که روی دادند کرسنگی بال شومش را بر همه‌جا گسترده: از ایتالیا تا پروانس^{۲۰} در جنوب فرانسه و از

پروانس تا بوکاندی. مшти غله به اندازه یک مشت طلا ارزش پیدا کرد.

به دنبال این قحطی بیماری نیز سر رسید. مرگ از روستایی به روستایی سفر می کرد. درگورستانها دیگر جایی برای مردگان نماند. از شمار روستانشینان هر روز کم می شد. بسیاری از مردم، هراسیده در انتظار پایان دنیا بودند. برخی بر بخت بد خود نفرین می فرستادند و می گفتند لابد این جهان آفریده ارواح شریر است وگرنه چرا باید چنین باشد. کفردنیا را گرفته بود؛ کلیسا می کوشید با آتش و شمشیر ریشه آن را بکند. یاس را، اما، چگونه می شد ریشه کن کرد؟

مردم در خانه ماندن را بی ثمر می دانستند، از این رو، جاده ها پر از کوچندگان شد که به امید یافتن زندگی بهتر از زادگاههای خود می گریختند. روستاییان همیشه به سفر محکوم، به شمشیر و نیزه دستساز مسلح بودند. سلحشوران با سلاحهای براق خود، نشان صلیب بر شانه، از کنار آنها می گذشتند. کودکان دهقان درگاریهای دوچرخه می گریستند و فریاد زاری آنها با صدای گله و شیهه اسبها درهم می آمیخت. مسافران تا آنجا که می شد از وسایل زندگی باخود برداشته بودند. گفتی دیگر هرگز خیال بازگشت ندارند.

بارونها هم با ملازمان و خدمه خود در جاده ها دیده می شدند. اینان نیز، خدمتگاران، دلچکها، مطربها و حتی قوشباشی- هاشان را باخود می بردند. قوشباشیها بازها را روی بازوان خود نشانده بودند. از آن سو در شهر، بازارها، قایقها و دکانها یک دم از سر و صدا خالی نبود. داد و ستد به نحو بیسابقه ای بالا گرفته بود. مردم به عنگام ترک خانه های خود آنچه نمی توانستند باخود ببرند می فروختند. سیل پول به درون صندوق بازرگانان سرازیر شد؛ در انبارهای خود را گشودند و غله ای را که به امید

نایاب و گران شدن در آنجا جمع کرده بودند به بازار فرستادند به این امید که سود کلانی ببرند.

در این جاده‌ها کودکان نیز دیده می‌شدند که دسته دسته در صف‌های دراز راه می‌سپردند.

این مردم کجا می‌رفتند؟ به چه چیزی امید بسته بودند؟ چشم به راه معجزه بودند. به شرق می‌رفتند تا «سرزمین مقدس»، یعنی فلسطین را از اعراب بگیرند و هم در آنجا به ثروت افسانه‌ای شرق دست یابند.

بخش چهارم

۱. گسترش دوباره

صلیبیون، فلسطین را فتح کردند و سلطنت اورشلیم را بنیان نهادند. در اورشلیم فرانسویان، انگلیسیان، ایتالیاییها، آلمانیها، سوریها، یونانیان و ارمنیها کنار هم زندگی می کردند. دیوارها و برجهای استوار قصرهای شاهانه میان درختان زیتون و تاکستانها قد برافراشتند. در دربار شاه اورشلیم به بارونهایی بر می خوریم که لقبهای عجیبی بر خود نهاده اند: شاهزاده جلیله، کنت یافا، لرد سیدون. این بارونها صاحب املاک بسیاری شدند که سرفهای سوری در آنها کار می کردند.

در شهر فنیقی صور صنعتگران هنوز، به شیوه هزار سال پیش، رنگ ارغوانی را از پوست حلزون به دست می آوردند، و از شیشه، جامهای گرانبها می ساختند. خواننده در خیابانهای این شهر به چهره ها، نامها و زبانهای گوناگون بر می خورد. یکسوم ساکنان این شهر از ونیز آمده اند. ونیزیها محله، بازار، کلیسا، فروشگاه، حمام و نانوايي خاص خود دارند.

ونیزیها، فرانسویان و انگلیسیان می خواستند در اینجا هم، مانند زادگاه خود، در حصار خانه ها خود را از همسایگان جدا نگهدارند. اینجا، اما، انجام دادن چنین کارهایی از سخن گفتن درباره آنها دشوارتر بود. همه آنها از اعراب مسلمان، «از این کافران» نفرت داشتند. با این حال، در کنار آنها با صلح و صفا

می‌زیستند و دختران مسلمان سوری را به زنی می‌گرفتند. واژه‌های بومی وارد زبان محاوره آنها شدند: خضان^۱، برنوس^۲، مصلی^۳، پسته^۴، لیمو^۵ و... سکه‌هایی که لردهای مسیحی مصرف می‌کردند منقوش به آبه‌های قران بودند. مسیحیان برای داد و ستد با این کافران ناگزیر بودند بزانت آنها را در دست داشته باشند.

کشتیهای ایتالیایی برده و سلاحهای سلطانی وارد می‌کردند هر چند سلطان دشمن مسیحیت بود. پاپ رم با صدور فرمان تهدیدآمیزی داد و ستد با مسلمانان را تحریم کرد. این کار هم سودی نبخشید. او نمی‌توانست جلو صدها کشتی‌ای را بگیرد که پیوسته از سوریه گیاهان خوشبو، رنگ، ابریشم، شراب و شکر به جنوا^۶ می‌آوردند. آیا یک تکه کاغذ می‌توانست صف دراز کاروانهایی را که در دشتهای سوریه حرکت می‌کردند متوقف کند؟ یا چگونه می‌شد بازرگانان آلمانی را که از طریق آلپ عازم ایتالیا می‌شدند تا کالاهای شرقی بخرند، به خانه‌هایشان بازگردانید؟

پاندول غول آسای تاریخ دوبار به راست و چپ حرکت کرده بود. در قرن هشتم اعراب تا حدود رشته کوههای پیرنه در غرب پیش رفتند و در قرن سیزدهم صلیبیون به شرق آمدند و اورشلیم را گرفتند.

در این احوال، به راستی، چه دگرگونی‌هایی پدید آمده بود! ملت‌هایی که دریا و صحرا، رسمها و دینها آنها را از هم جدا می‌کردند اکنون به هم نزدیک شده بودند. از آن روزگار سالهای بسیار گذشته بود که شوالیه‌های فرانسوی و آلمانی، مانند خرسهایی که به هنگام زمستان در غارها می‌خزند، در کاخ‌هایشان را ببندند و کنار آتشدان بیارمند.

1. Caftan.

2. Burnoos.

3. Muslin.

4. Pistachio.

5. Lemon.

6. Genoa.

اینان از دنیا چه می فهمیدند؟ از کشورها چه می دانستند؟
شنیده بودند در اورشلیم شهری هست که درست وسط
دنیا قرار گرفته است. دو شهر بزرگ دیگر وجود دارند که رم و
قسطنطنیه اند. چه عقاید غریبی درباره آن شهرها و ساکنان آنها
که نداشتند! هنوز می پنداشتند در انتهای دنیا کشوری است که
نه ماه دارد و نه خورشید. در آنجا مردم شاخ بر پیشانی دارند و
دستهایشان چون پنجه شیرند.

هرگاه هم سوداگر سیار یا راهب زائری به کاخ آنها
می آمد از هرچه دیده بود برای آنها حکایت می کرد و مقداری
دروغ هم از خود به آن حکایتها می افزود. هنوز هم ترانه های
آوازخوانهای دوره گرد و سخنان شعبده بازان پر از افسانه و دروغ
بودند. شوالیه ها می پنداشتند از خانه آنها تا کشورهای افسانه ای
بیش از صد میل راه نیست. می پنداشتند این کشورها پر از غول اند
و هر مسافری که به آنجا وارد شود طعمه اژدها خواهد شد.

این شوالیه ها حالا در اورشلیم، انطاکیه و قسطنطنیه
بودند. کلیساهای شگفت انگیز بوزان تیون، قصرها و مساجد شرق
را می دیدند. زندگی آنها در زادگاهشان، وقتی آن را با آنچه در
یونان و سوریه می دیدند مقایسه می کردند، به نظرشان تنگ و
تار و محقر می آمد.

در اینجا، گفתי خاک خاطره گذشته با عظمتی را در خود
حفظ کرده است. دانشمندان عرب هنوز آثار ارسطو و پتوله مایوس
را مطالعه می کردند. جغرافیدانان درباره شگفتیهای چین و هند
کتاب می نوشتند. ویرانه های باستانی همه جابه چشم می خوردند.
سنن باستانی هنوز رایج بودند.

در شهر فنیقی صور، یکی از اسقفهای مسیحی قرآن و
آثار مورخان عرب را مطالعه می کرد. این مرد کتابی نوشت که
- برخلاف گذشته - در آن هیچ نفرتی از اسلام یا آداب و کیشهای

بیگانه مشهود نبود.

وحدت فرهنگ انسانی در هنگامه جنگ و ستیز رشد می‌یافت و به بلوغ می‌رسید.

خلافت از میان رفت. سلطنت اورشلیم نابود گردید. نابود کردن نتیجه رنجها و تلاشهای مشترک افراد بشر، اما، کار آسانی نبود. در شرق و غرب هزاران نفر انسان کشت می‌کردند. مزارع و تاکستانها را آباد می‌کردند، غرس درختان توت، تهیه رنگ از پوست حلزون، گرفتن روغن از زیتون، تهیه شکر از نیشکر، پنبه کاری، چیدن پشم گوسفند، ذوب آهن و پارچه بافی را توسعه می‌دادند.

در شرق و غرب ازدسترنج توده مردم هرروز ثروت بیشتری فراهم می‌آمد.

غرب به شرق نیاز داشت، و شرق به غرب. از فراسوی دریاها و بیابانها دستهایشان را بهم می‌پیوستند و هر مانعی را که زاده دشمنی بود از میان برمی‌داشتند. دشمنی، اما، بسیار دیرپای بود.

کشتیهای بازرگانی ایتالیایی که دماغه‌شان به سمت بالا بود هر يك با صدپاروزن دریای مدیترانه را درمی‌نوردیدند. بازرگانان ایتالیایی وقتی یکی از کشتیهای اعراب مسلمان را می‌دیدند به آن هجوم می‌آوردند، آن را تصرف می‌کردند و با قلابهای دراز به دنبال کشتی خود می‌بستند. مردان مسلح از روی عرشه به داخل کشتی دشمن می‌پریدند. بر پهنه دریاها پرچم کی بود که باید در اعتزاز باشد؟ صلیب مردم جنوا یا هلال مسلمین؟ هر يك از دو طرف خود را صاحب دریاها می‌دانست و با کشتیهای دیگری چون دزدان دریایی رفتار می‌کرد.

همین کشتیهای غارتگر، اما، وقتی به ساحل می‌رسیدند

مسافران خود را که همه بازرگان یا راهبهای زائربودند، پیاده

می کردند. در شهرهای لوانت^۷ - در انطاکیه - یافا و قیصریه زبانهای اروپایی بیش از پیش شنیده می شد. درست کنارمناره ها، برجهای ناقوس کلیسا در آسمان آبی و سوزان سوریه سر برافراشته بودند، و بانگ اذان با نوای ناقوسها در هم می آمیخت.

در همین زمان، در شهر آزاد آلمانی لوبک^۸ بازرگانان نووگورود، به کلیسای روسی خود می رفتند. هریک ردای درازی می پوشید که تا پاشنه پایش می رسید. اینان کلاههای بلندی بر سر نهاده بودند. این «مهمانان» در سرزمین بیگانه آداب و رسوم خود را مثل آنکه در خانه خود باشند به جا می آوردند.

دنیا از شمال و جنوب گسترش می یافت.

ساکنان نخستین مناطق شمالی، مردم نوگورود با قایقهای کوچک خودروی رودها در رفت و آمد بودند. نوگورودیها می دانستند مردم مناطق شمالی «به ظاهر» تهیدستانند؛ در بیشه - زارهای انبوه، میان دره ها و درختان شمال چیزی گرانبها تر از طلا نهان بود - پوست خز و سمور. در شهر نوگورود، انبار خانه های اشراف و تجارتخانه ها پر از این پوستهای نرم و همچنین پارچه های گرانبهای ایپرس^۹ واقع در فلاندر. دکانهای انگلیس پر از بازرگانانی بود که از فرانسه، ایتالیا و آلمان آمده بودند. هر کسی می کوشید به موقع خود را به جشن گشایش نمایش و فروش کالا برساند.

دنیا همچنان در گسترش بود...

۲. گردشی در بازار

بازار شهر در دامنه تپه کوچکی قرار داشت. در بالای آن پرچم سلطنتی در اهتزاز بود تا همه بدانند که بازار تحت حمایت پادشاه است و هر کس کالای بازرگانان پادشاه را برباید سروکارش با

7. Levant.

8. Lübeck.

9. Ypres.

دادگاه سلطنتی خواهد بود. در این بازار، علاوه بر پرچم، چادر بزرگی بود خاص دادگاه فروشندگان. این دادگاه وظیفه داشت از کم فروشی، تقلب و گرانفروشی جلو بگیرد. هرگاه فروشنده‌ای بیش از سه بار بهای نان، شراب و آبجو را گرانتر از نرخ معین شده می‌فروخت بازرسان دادگاه او را دستگیر کرده به زندان می‌انداختند. بازار خود شهر کوچک منظمی بود که غرفه‌ها و دکانهای

چوبین داشت. اینجا نیز چون شهر خیابانها داشت. خیابانی مخصوص فروش جوز هندی، فلفل و میخک، و خیابان دیگر خاص فروش پارچه بود. در این خیابان توبهای سنگین پارچه‌های سبز و سرخ که از پروگس، گنت و شامپاین آورده بودند فروخته می‌شد. بازرگانان هرکشور در راسته خاص خود کار می‌کردند، مثلاً راسته فلاماندریها، آلمانیها و مانند آنها.

این شهر چوبین دیوار نیز داشت و آن پرچین بلندی بود که گرد شهر کشیده بودند و چند دروازه داشت. جلو هر دروازه نگهبانی بود که از هر کس خارج می‌شد حق خروج می‌گرفت. وقتی ساعت شروع کار بازار می‌رسید منادی که جامه‌ای زربفت پوشیده و چوبدستی به دست گرفته بود با فریاد مردم را آگاه می‌کرد که کار بازار آغاز شده است. داوران، سوار بر اسب، کلید دروازه‌ها را می‌گرفتند و گرد بازار به حرکت درمی‌آمدند.

چه غوغایی! چه سرو صدا و فریادی! خریداران چند بار در راستای بازار پایین و بالای می‌رفتند تا کالای دلخواه خود را با بهایی مناسب بخرند. کنار فروشندگان کالا کسان دیگری نیز بودند: نایبانیان زبورخوان، طالع‌بینان که آینده خریداران را پیشگویی می‌کردند، دندانپزشکان در حال کشیدن دندان، پیرایشگران که ریش می‌تراشیدند و شعبده‌بازان که مشتریان را با شعبده بازیهای خود سرگرم می‌کردند. در اینجا خریداران

همچنین می‌توانستند غذا بخورند، شراب بنوشند، آواز بخوانند، بجلگند و برقصند.

صاحب یکی از کاخهای نزدیک به بازار می‌آمد. نیمه مست در بازار می‌گردید. با هر خریدی که می‌کرد کیسه پولش سبکتر می‌شد. پولهایی که از سرفها گرفته بود در چند دقیقه مانند برگهای پاییزی به زمین می‌ریختند.

این بازار با همه جلوه‌ها و وسوسه‌هایی که داشت طبقه کلانسال را نمی‌توانست به خود جلب کند. نسل جوان، اما، شیفته این بازار بود. همه آنچه پدران عمری یک شاهی یکشاهی گرد آورده بودند وارثان سبکسر در عرض چند روز صرف خرید لباس و هوسرانی می‌کردند. صندوقچه‌های درسته آهنینی را که پدران چندین سال در صندوقخانه‌های تاریک نگهداشته بودند فرزندان ناخلف با شتاب خالی می‌کردند. صندوقچه‌ها روز به روز از شیلینگهای نقره و دوکاتهای طلا، که مزین به نقش سردوک و نیز بود، خالیتر می‌شدند. گفتم نیروی سروسوزی آن پولها را به سوی بازار می‌راند.

پول از بازاری به بازاری راه می‌یافت. به شرق، به غرب، به همه جا می‌رفت. در مسیر سفر، بیشترین بخش آن مانند شنهای طلا که از غربال می‌ریزد به خانه تاجران و صرافان ایتالیایی راه می‌یافت. مقداری به قسطنطنیه و اسکندریه می‌رفت، در گمرکخانه‌ها جمع می‌شد و خزانه امپراتور روم شرقی و سلطان مصر را غنی‌تر می‌کرد.

ترکها پس از آنکه بر اسکندریه تسلط یافتند حق ورود کالا را چند برابر کردند.

جریان طلا در آنجا هم متوقف نشد. به آن کشورهای ناشناخته‌ای رفت که ابریشم، سنگهای گرانبها و ادویه به غرب صادر می‌کردند. این کالاها وقتی به غرب می‌رسیدند چند برابر

بهای خرید به فروش می‌رفتند. در اسکندریه بهای آنها پنج برابر بهای اصلیشان در خود هند بود و در شامپاین پنج برابر اسکندریه به فروش می‌رفتند. این کالاها را با کشتی، شتر و اسب از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌بردند. هیچ چیز نمی‌توانست سیل کالا و پول را مهار کند. کسی نمی‌توانست بازرگانان را از سفرهای طولانی بازدارد....

در تمام این مدت دنیا روز به روز گسترش می‌یافت. دنیا، به راستی، گستره عظیمی بود از جنگلها، کشتزارها، کوهها، دره‌ها، دریاها و سرزمینها که در شرق از دریای بالتیک تا نوگورود، از نوگورود تا کی‌یف، از کی‌یف تا روم شرقی، از روم شرقی تا کشورهای شرق، و در غرب تا شهرهای عضو اتحادیه آلمان، تا فلاندر و پس از آن تا فرانسه و سراسر دریای مانس و انگلستان می‌رسید. این دنیا به کشورهای گوناگون تجزیه شده بود که هر کشور با کشور دیگر می‌جنگید. برادران و همسایگان نیز باهم در جنگ بودند.

با این حال، حتی در همان روزگار هم مردانی بودند که به اهمیت وحدت افراد بشر پی برده بودند.

۳. «قلب یگانه»

بار دیگر صفحه‌های تاریخ روزگار باستان را ورق بزنیم. این صفحه‌ها پر از شرح جنگهای خونین‌اند. پیدا نیست کی باکی می‌جنگد. دشمنان امروز روز دیگر باهم دوست می‌شوند تا دوباره در فرصت مناسبی باهم بجنگند.

وقایع‌نامه‌ای که یک راهب آلمانی به نام لامبرت^{۱۳} نوشته ورق می‌زنیم. نویسنده نامبرده با آرامی و به دور از تعصب، از جنگهایی که میان شاهان، بارونها و اسقفها برپا شده

بود سخن می‌گوید. حتی همکیشی و پیرو یک کلیسا بودن نیز نمی‌توانست آنها را به دوستی با هم برانگیزد.

لامبرت از جنگ میان پیروان یک اسقف و پیروان هر یک از راهبان بزرگ همچون یک رویداد بسیار طبیعی سخن می‌گوید: عید تثلیث بود و کلیسا پر از مؤمنان مسیحی. درست در وسط مراسم، مؤمنان با شمشیرهای برهنه به جان هم افتادند. اسقف بر منبر ایستاده پیروان خود را به جنگ برمی‌انگیخت. به جای دعا و سرود مذهبی فریاد جنگندگان و ضجه زخمیان شنیده می‌شد. گفتم جناب اسقف و رئیس راهبان برای حل اختلافهای خود زمان و مکانی بهتر از این پیدا نکرده بودند.

اختلاف آنها بر سر چه بود؟ رئیس راهبها جسارت ورزیده کنار اسقف اعظم نشسته بود و اسقف این را توهینی به خود می‌دانست که راهبی کنار او بنشیند. چون معتقد بود که آن جایگاه تنها از آن اوست.

در انگلستان، در فرانسه، در ایتالیا - در سراسر اروپا - شاهزادگان و نجبا با یکدیگر در نبرد بودند. کمتر کسی، اما، می‌دانست که چه چیزهای کوچک و پوچی این جنگها را سبب شده‌اند.

به سراغ وقایع نویس دیگری می‌رویم - این یکی روسی است. وقایع همان ایام را می‌خوانیم، یعنی نیمه دوم قرن یازدهم. در اینجا نیز همه با هم می‌جنگند. شاهزاده کی‌یف، چرنیگوف^{۱۴} و شاهزاده نوگورود سوزدال^{۱۵} را محاصره کرده‌اند. شاهزاده‌های روس برای جنگ با یکدیگر از خانه‌بدوشان استپ یاری می‌خواهند. اینها به یاری هم به شهرهای روس حمله می‌کنند و آنها را می‌سوزانند.

وقایع نویس جانب کدامیک را می‌گیرد؟ طرفدار چرنیگوف

است یا کی‌یف؟ هیچکدام. او دوستدار تمام سرزمین روس است. نطق‌های کنگره لوبک را با نظر تأیید نقل می‌کند. در این کنگره شاهزادگان روس حق ارث پسر را از پدر پذیرفتند:

«برای چه سرزمینهای روس را ویران می‌کنیم؟ جنگ میان ما برای وحشیان استپ فرصت خوبی است که سرزمین ما را تجزیه کنند. بیایید از این پس با هم قلب یگانه‌ای داشته باشیم و سرزمین نیاکان خود را حفظ کنیم.»

وقایع نویسی وقتی از «قلب یگانه» سخن می‌گوید چند صد سال از زمان خود بیشتر است. در قرن یازدهم هنوز سنت‌های نظام زمینداری بر رفتار آدمیان حاکم بودند؛ کسی نمی‌گفت «ملت روس»، می‌گفتند «سرزمین روس». همین تاریخ نویسی، در عین حال، زمانی را پیش‌بینی می‌کند که شهرهای روس دست از دشمنی با هم خواهند کشید و مردم روس با هم متحد خواهند شد. در نظر او چرنیکوف، کی‌یف و نوگورود به یکسان گرامی بودند. معتقد بود که هزاران نفر مردم روس می‌توانند «دارای قلب یگانه» ای گردند.

او از زمان خود بیشتر بود. زمان نو، اما، نیز به موقع خود فرا می‌رسید.

شاهزادگان وقتی لوبک را ترک می‌گفتند سوداهای شیطننت‌آمیز در سر داشتند. مثلاً، برادران مونوماخ^{۱۶} سودای تصرف سرزمین برادرزادگان خود را در سر داشتند.

ولادیمیر مونوماخ، شاهزاده کی‌یف، خود، در این باره چنین می‌نویسد: «مأموران مخفی برادرانم از کرانه‌های ولگا نزد من آمدند و پیام آنها را به من رسانیدند: «به ما ملحق شو تا سرزمین روستیسلاو^{۱۷} ما را بگیریم. اگر به ما نپیوندی، دیگر با هم کاری نخواهیم داشت، و من چنین جواب دادم: «حتی اگر دشمن

من بشوید نمی‌توانم با شما همدست شوم و به صلیب اهانت روا دارم.» وقتی آنها را مرخص کردم غمگین بودم. مزامیر داود را گشودم، جایی آمد که مناسب حال من بود: «ای دل، چرا چنین افسرده‌ای؟ چرا در سینه‌ام اینسان بی‌تابی می‌کنی؟»

برادران به غلط می‌پنداشتند که ولادیمیر مونوماخ به آنها خواهد پیوست. او چنین کسی نبود. به هیچ وجه به جنگیدن با خویشاوندان علاقه‌ای نداشت. می‌خواست همه حکومت‌های روس را بر ضد استپ‌نشینان متحد گرداند. به خاطر سرزمین روس حاضر بود کارهایی کند که از هیچکس دیگر بر نمی‌آمد. درست پیش از برگزاری کنگره لوبک مصیبت بزرگی به او رو آورد؛ پسرش در جنگ با اولگ^{۱۸}، شاهزاده چرنیگوف کشته شد. هر کس دیگری به جای مونوماخ بود انتقام می‌گرفت؛ این یک سنت بود. مونوماخ، اما، به اولگ چنین نوشت: «من با تو دشمن نیستم و نمی‌خواهم از تو انتقام بگیرم. این را به خدا واگذاریم؛ ما نمی‌خواهیم سرزمین روس را ویران کنیم.» برای او، البته، چندان آسان نبود که به دشمن خود دست دوستی بدهد. او، اما، اندیشه بزرگی در سر داشت. فکر او از سرزمین کوچک خود فراتر می‌رفت و متوجه اقیانوس دور دست، یعنی تمام سرزمین پهناور روس و همچنین دیگر کشورهای جهان بود.

به فرزندان خود نصیحت می‌کرد زبانهای بیگانه را یاد بگیرند: «با دانستن زبان کشورهای دیگر، آنها را بهتر خواهید شناخت.» می‌گفت پدر خودش پنج زبان می‌دانسته است. اندیشه‌اش، حتی، از کشورهای جهان فراتر رفت و در عالم بی‌پایان به سیر پرداخت.

در «مقالات» خود شگفتیهای عظیم عالم را می‌ستاید. مونوماخ از ساختمان اختران و از اینکه آب خشکیها را نگهداشته

در شگفت بود. درباره خورشید و ستارگان می نوشت، همچنین درباره جانوران و پرندگان و اینکه پرندگان چگونه از کشورهای گرمسیر به درختستانها و کشتزارها می کوچند. پیدا بود که مونوماخ کتابهای زیادی خوانده است و می داند چگونه فکر خود را روی کاغذ بیلورد.

مانند مارکوس اورلیوس^{۱۹} به هنگام نبرد نیز دست از نوشتن باز نمی داشت. کتاب مقالات او با این عبارت شروع می شود: «همچنانکه سورتیه حرکت می کرد می اندیشیدم که...» این مرد نیرومند که می توانست اسبهای وحشی استپ را رام گرداند و، بی سلاح، با خرسهای وحشی بجنگد، برای آنکه روسیه را بر ضد پولوتسی^{۲۰} های وحشی و دیگر اقوام استپ نشین متحد گرداند به تدبیر و نیروی بسیار نیاز داشت.

مونوماخ از زمان خود بیشتر بود. کمی پس از مرگ او، روسیه دوباره پایمال سم اسبان وحشی قبیله های وحشی شد. هنوز، اما، نیکمردانی بودند که «به قلب یگانه» معتقد باشند.

شاعر نوازنده ای در یکی از شعرهای خود به عنوان منظومه شاهزاده ایگور^{۲۱} شاهزادگان ستیزه جورا چنین می نکوهد: «دیری نخواهد پایید که با جنایتها تان خاک روس، این سرزمین عمه اسلاوها، را به لجن بکشید.» ما نام این شاعر بزرگ که «منظومه شاهزاده ایگور» را سروده نمی دانیم؛ منظومه اش، اما، برجا مانده است و همیشه برجا خواهد ماند. کلمه های این منظومه امروز هم همان طنینی را دارند که در گذشته زیر انگشتان شاعر نوازنده داشتند:

«سپیده هنوز ندیده

این صدای دوردست چیست که در گوش من طنین

افکنده؟»

صدای ورود شهسواران است که به گوش شاعر می‌رسد:

«خو کرده با شیپور کارزار،

پرورده با سلاح،

تن با سرنیزه آشنا،

ازگرد راه در می‌رسند.

با راهها آشنایند، دره‌ها را می‌شناسند.

کمانهاشان سخت، ترکشهاشان گشوده

و خنجرهاشان تیزست.

چون سربازان خود در تکاپویند؛

برای خود افتخار

و شاهزادگان را شکوه و عظمت به ارمغان می‌آورند.»

دیر زمانی است که شاعر از میان رفته - ناسش، حتی، فراموش گشته است - طنین نغمه‌هایش، اما، هنوز در گوشهاست. در این منظومه، زمان، زندگی دوباره یافته است.

عمارت‌های زرین بام شاهزادگان بار دیگر بر تپه‌ها دیده می‌شوند. شیپورها دوباره به صدا درآمده و پرچمها برافراشته‌اند. در دوردست، برگرد خود، تپه‌ها، دره‌ها، نهرها، و باتلاقها را مشاهده می‌کنیم. در مزارع، کشاورزان نام یکدیگر را صدا می‌زنند. مه گرمی کناره رودها را پوشانده است. مرغان آبی و شاهینهای طلایی روی رودخانه شناورند و قایقها بر امواج می‌لغزند. خیمه‌های شاهی را برافراشته‌اند. بازها پس از شکار غازها و قو‌ها بر پهنه آسمان در پروازند.

نمی‌دانیم این شاعر مقیم دربار چه شاهزاده‌ای بوده، چون در شعرهای خود شاهزاده‌ای را به نام نستوده است، او همه خاک روس را ستوده است. شاعر می‌دید که استپ‌نشینان به

لشگریان روس هجوم آورده «سزرعه را با غوغای جنگ» در میان گرفته‌اند. او از شاهزادگان نیرومند روس می‌خواهد تا «پادر رکاب کنند و برای زدودن آلاشی آن بی‌حرمتیها، که در آن روزها بر خاک روس شده با کمانهای تیزپر خود به جلو دروازه شهر بشتابند.» منظومه شاهزاده ایگود تنها نه درباره شاهزاده ایگور که درباره مراسم سرزمین روس سروده شده است.

کی‌یف، نوگورود و گالیسی واقع در غرب نیز در چشم شاعر به همین اندازه عزیز بودند. کشورهای دوردست را نیز از نظر دور نمی‌داشت. وقتی شاهزاده ایگور اسیر استپ‌نشینان شد، او دست کمک به سوی مردم یونان، سوراویا^{۲۲} و ونیز دراز کرد. هنگامی که ایگور به شهر خود، کی‌یف، بازگشت شاعر نغمه سر داد: «سرزمینها شاد و شهرها خوشحال‌اند.» سیراینده منظومه شاهزاده ایگود در آن زمان نیک می‌دانست که همه آدمیان باید زندگی مشترکی داشته باشند...

فتودوسین^{۲۳} به شاهزاده ایزیا^{۲۴} چنین نوشت: «تنها نه با همکیشان خود که با پیروان دینهای دیگر نیز مهربان باشید. هرگاه برهنه یا گرسنه‌ای یافتید، در هر وضعی بود و هر که بود، چه یهودی، چه مسلمان، چه بلغار، چه کافر، چه کاتولیک و چه رانده از همه‌جا، با او مهربانی کنید و، اگر توانستید، او را از مصیبتی که به او رو آورده برهانید.»

چه اندیشه بزرگی در این کلمه‌ها گنجیده است - دوست داشتن مردم!

باگذشت قرن‌ها، آدمیان بیش از پیش درسی یافتند که راز قدرت آنها در دوستی با یکدیگر نهفته است. بایست دیوارهای دنیای خود را باز هم پس بزنند. تنها نه خاک خود، که کره زمین را، تمام این سیاره را حفظ کنند و دوست بدارند...

از داستان خود زیاد دور نیفتیم. به عصر زمینداری بازگردیم، یعنی زمانی که دیوارها آدمیان را از هم جداسی کردند. در آن زمان نیز مردم دنیا‌های کوچک درون دیوارها درباره‌هم آگاهی‌هایی به دست می‌آوردند.

کلیساهای ارتودوکس گالیسی با کلیساهای جامع کاتولیک فرانسه همانندی بسیار داشتند: اشعه قرمز و آبی از ورای شیشه‌های رنگین به درون می‌آمد و بر تندیسهای قدیسان می‌تافت. مهمانان بیگانه از شکوه و عظمت کی‌یف در شگفت می‌شدند و می‌گفتند کی‌یف برای روم شرقی رقیب بزرگی است. در قرن دوازدهم، در جنگلهای میان نوگورود و مسکو، شهری بود به نام ولادیمیر که روز به روز توسعه می‌یافت. بالای رود کلیازما^{۲۵}، در آن سوی حصار دنداندار جنگلهای کلیساهای باشکوه و خوش‌ساخت قد برمی‌افراشتند.

کنده‌کاری دیوارهای سنگی کلیسای جامع دیمیتروف^{۲۶} سیاحت‌کنندگان را جلب می‌کرد. اینان از مهارت هنرمندان در شگفت می‌شدند که چگونه تصویر آن همه انسان، پرنده و جانور وحشی را در سنگ سخت کنده‌اند. غولهای بالدار اینجا یادآور تصاویر جانورانی بودند که از سقف کلیسای نتردام پاریس به پایین می‌نگریستند. زیباتر از این کلیسا، شاید، کلیسایی بود که در سال ۱۱۶۵ در نزدیکی ولادیمیر بر ساحل رود نرلا^{۲۷} ساخته شد. این کلیسا که از سنگ سفید ساخته شده بود رنگی روشن داشت و بسیار زیبا و باشکوه می‌نمود.

در همین قرن دوازدهم، در گرجستان واقع در منطقه قفقاز شوت‌هاروست هولی^{۲۸}، شاعر بزرگ گرجی شعری سرود که در آن خرد غرب را با شعر شرق آمیخته بود. مردم روم شرقی

25. Kliazma. 26. Dimitrov. 27. Nerla.

28. Shot'ha Rust'hveli.

درباره اهالی گرجستان می‌گفتند: «گرجیها طبیعتاً گرجی و از لحاظ فرهنگ یونانی‌اند.»

در کی‌یف، پاریس، قسطنطنیه و لندن بسیاری از مردم در کتابخانه صومعه‌ها سرگرم مطالعه کتاب و نوشتن داستان و قصه بودند. اینان نوشته‌های خود را با رنگ طلایی و دیگر رنگها می‌آراستند و حروف بزرگ آغاز هر فصل از کتاب را با نقشا و رنگهای زیبا زینت می‌دادند.

کودکان به مدرسه می‌رفتند تا کتاب بخوانند، و هر کتاب درجه‌ای بود که آنان را به جهان بیرون می‌پیوست.

بخش پنجم

۱. کتاب، مدرسه و دانشگاه

هر مدرسه چون کندوی زنبوران عسل است که از آن صدای وزوز و همهمه شنیده می‌شود. کودکان پشت میزهای درازی نشسته‌اند. اینجا کوچک و بزرگ باهم‌اند و همه در یک اتاق باهم درس می‌خوانند. خردسالان هم‌نوا شده چنین می‌خوانند: «ای پدر ما که در آسمانی...» آنها که کمی بزرگ‌ترند کلمه‌ها را هیچی می‌کنند. کودکان بزرگ‌تر مزامیر داود را می‌خوانند. سر و صدا چنان زیادست که نمی‌توان فهمید در اینجا چه می‌گذرد.

آنها که تاحدی می‌توانند کتاب بخوانند نزدیک معلم نشسته‌اند و آنچه معلم می‌گوید کلمه به کلمه تکرار می‌کنند. انگشتان خود را روی هر سطری که می‌خوانند می‌کشند. بیشتر به گوش خود متکی‌اند تا به چشم. باید آنچه معلم می‌گوید تکرار کنند.

به همه چیز فکر می‌کنند جز به درسی که دارند می‌خوانند. یک دسته کبوتر بر فراز کلیسا در پروازست. چوپانی گله گوسفندان خود را از کوچه خاک‌آلود به چرای می‌برد. کودکان سرشان به افکار دیگری مشغول است. به آنچه زبان‌شان می‌گوید توجهی ندارند. اگر هم توجه کنند از آنچه در کتاب نوشته بود چیزی نمی‌فهمند. فهمیدن زبان اسلاوی

کلیسای قدیم برای کودکان روسی بسیار دشوار بود. در غرب، فراگیری دشوارتر بود. در آنجا زبان لاتین به کار می‌بردند که جز کشیش و معلم کسی چیزی از آن نمی‌فهمید. پس عجیب نبود که آنها درس را کلمه به کلمه پس از معلم تکرار کنند. وقتی یک کتاب تمام می‌شد کتاب دیگری را شروع می‌کردند. به معلم در برابر هر کتابی که تمام می‌کرد، پول می‌دادند. این یک نوع داد و ستد معلم با پدر و مادر کودک بود - درست مثل آن بود که برای آنها جامه‌نوی بخرد. معلم را «استاد» می‌خواندند به همان گونه که به بافنده یا خیاط استاد می‌گفتند.

استاد ریاضی چیزی بیش از جمع به شاگردان یاد نمی‌داد. اگر کسی می‌خواست بیشتر بداند باید به کلاس دیگر در صومعه یا کلیسای جامع می‌رفت. در آنجا دستور زبان، علم معانی بیان و منطق می‌آموختند. دانش‌آموزان پس از آنکه این درسها را خوب یاد می‌گرفتند به فراگیری علوم حساب، نجوم، موسیقی و هندسه می‌پرداختند.

دانشها را، چون هفت خواهران، به هفت رشته قسمت کرده بودند: دستور زبان در باره روش سخن گفتن، منطق در باره اینکه حقیقت چیست و معانی بیان در باره زیبایی کلام بود. موسیقی آواز خواندن می‌آموخت، حساب در باره شمردن بود، نجوم از ستارگان سخن می‌گفت و هندسه علم اندازه‌گیری بود.

دیگر آن زمان گذشته بود که اسقفها آموزش دستور زبان را گناه می‌شمردند. اکنون تنها نه اسقفها که راهبهای فرومقام هم ناگزیر بودند خواندن و نوشتن را فرا بگیرند.

دستور زبان درس دشواری بود و حساب از آن هم دشوارتر. کمتر کسی اعداد عربی را می‌دانست. عددها را هنوز به سبک لاتین باستانی می‌نوشتند. جمع کردن اعداد روسی کار ساده‌ای نبود و به کار بردن آنها در برخه تقریباً ناممکن بود.

یاد گرفتن معنی هر عدد نیز لازم بود؛ معلم برای کود کان چنین توضیح می داد: عدد چهار را در نظر بگیرید، این عدد از چهار فصل سال و چهار بخش شبانه روز، یعنی روز، شب، بامداد و شامگاه حکایت می کند، یعنی زندگی فناپذیر خاکی ما پر از غمها و لذتهای کوچک است. انسان برای جاودانه شدن باید از همه خوشیها و سرگرمیهای ناپایدار چشم پپوشد و همه شبانه روز را به روزه و دعا بگذراند.

عدد سه نمودار تثلیث، یعنی اعتقاد به «پدر»، «پسر» و «روح القدس» است که مسیحیان به آن باور دارند.

هفت به معنای انسان است چون وجود انسان از جسم و روح ترکیب یافته است. روح، خود سه بخش دارد: قلب، جان و فکر، چرا که (در کتاب مقدس) مکتوب است: «تو باید آقای خود، خداوند، را با تمامی قلب، جان و فکر خود دوست بداری.» بدن نیز آمیزه ای از چهار عنصرست: آتش، آب، خاک و هوا. جمع همه اینها هفت می شود.

در درس نجوم، شاگردان راجع به زمین و آسمان مطالعه می کردند. در روزگار گذشته، افسانه های بسیاری در باره باران و تگرگ، جانوران و پرندگان بر سر زبانها بود. می پنداشتند وقتی فرشتگان شیپورهای خود را با آب دریا پر کنند و آن آب را روی زمین بریزند باران می آید. شاخ قوچ، مانند شاخه درخت، از ریشه می روید و پرندگان از داخل میوه بیرون می آیند. در این زمان دانسته های آدمیان در باره جهان بهتر شده بود و کسی آن داستانها را باور نداشت.

کتابهای دانشمندان باستانی - ارسطو و پتوله مایوس را اعراب از شرق به غرب آوردند. دانشوران مدارس صومعه چهار عنصر را می شناختند و از کرات آسمانی بلورینی که ستارگان و سیاره هایی به دنبال داشتند آگاه بودند. این آگاهیها هرچه بود

دست کم بهتر از افسانه مکان سرپوشیده محقری بود که کوسماس^۱ وصف کرده بود.

در بولونیا^۲ و پاریس دانشگاههایی دایر بود. رهروان کولبار بر پشت وعصا به دست به این دانشگاهها می آمدند. اینان سالخورده نبودند و تازه کودکی را پشت سر نهاده بودند. برای زیارت یا ادای احترام به استخوانهای اجساد بزرگان دینی یا زیارت مردان مقدس هم نیامده بودند. آمده بودند تا در مدرسه کلیسای جامع نتردام پاریس در جلسه های درس دانشوران معروفی چون گیوم شاسپو^۳ و پیرآبه لار^۴ شرکت کنند. این مردان در سراسر جهان تمدن آن روز مشهور بودند: در پواتیه^۵، آنژو^۶، بریتانی^۷ و انگلستان آنها را می شناختند.

این دانشجویان آینده وقتی به پاریس می رسیدند توصیه هموطنان خود را به خاطر داشتند که برای رسیدن به مقصد باید از «پل کوچک» رد بشوند و بعد، به طرف ساحل چپ رودسن^۸ بپیچند. در آنجا به دانشجویان بسیاری چون خود بر می خوردند. این تازه واردان پس از یکی دو ماه مانند ساکنان «کوی لاتین» (چون آن محل به این نام خوانده می شد) با همه جای محل آشنا می شدند. در فرانسه، البته، همه به زبان فرانسه حرف می زدند. در کوی لاتین، اما، چنین نبود. در اینجا همه - فرانسویان، انگلیسیها، ایتالیاییها و آلمانیها به لاتین سخن می گفتند.

مردم پاریس به ساکنان این محله نظر خوبی نداشتند. اینها از خودشان نبودند، بیگانه بودند. رفتارشان دور از تمدن بود. این دانشجویان و مردم پاریس وقتی در کوی و برزن یا در میخانه ها به هم بر می خوردند، میانشان غالباً نزاع در می گرفت. در چنین

1. Cosmas. 2. Bologna.

3. Guillaum of Champeaux. 4. Pierre Abelard.

5. Poitiers. 6. Anjou. 7. Brittany. 8. Seine.

مواردی بزرگ شهر، بازرگان یا مغازه‌داری از نگهبانی شهر می‌خواست آن دانشجویان لافزن را در بند کند. این کار، اما، چندان آسان نبود. دانشجویان به جنگی دلیرانه دست می‌زدند. اینان شورای شهر را به رسمیت نمی‌شناختند. از خودشان رئیس داشتند و او داور بزرگ کلیسای نتردام بود.

دانشجویان و استادان کوی لاتین به تاجرها و صنعتگران نادان با تبختر می‌نگریستند. آخر اینان از فلسفه، علوم الهی و حقوق چه می‌فهمیدند! در پزشکی، مثلا، آیا می‌توان ریش تراشی را، که وقتی ریش می‌تراشد و چندجای صورت را می‌برد، با پزشک یکی دانست؟ او گالن^۹ و هیپوکراتس^{۱۰} را چه می‌شناسد؟ حتی نام این پدران علم پزشکی را نشنیده است.

هرگاه از یکی از مردم شهر پرسید ارسطو کی بود، او حتی سؤال شما را نخواهد فهمید. دانشجویان، اما، با همان دقتی که نوشته‌های سنت اوگوستین^{۱۱} را می‌خواندند در باره ارسطو نیز مطالعه می‌کردند.

از آن زمان که آثار دانشمندان یونانی را هیزم آتش جهنم می‌دانستند مدت زیادی نمی‌گذشت. به دستور یک کشیش کتابهایی که از عبری و عربی ترجمه شده بودند، می‌سوزاندند. اکنون، اما، مقام ارسطو را تا حد مقام مسیح بالا برده بودند. درست است که ارسطو کافر بود ولی می‌دانست چگونه اندیشه خود را به کار گیرد و همه چیز را طبقه‌بندی کند. این کار، یعنی اندیشیدن و طبقه‌بندی کار آسانی نبود. ارسطو مرد بزرگی بود.

باید کوشید با این خدانشناسان، که در این عصر روز به روز بیشتر می‌شوند، بحث کرد. باید با آنها رویه‌رو شد و نادرستی باورهاشان را ثابت کرد و گرنه شما را رسوا و مایه خنده خاص و عام خواهند کرد. و این در صورتی است که خود شما در دام

9. Galen. 10. Hipokrates. 11. Saint Augustine.

شیطانی آنها نیفتید. مسیحی خوبی بودن کافی نیست، در سر عقل باید داشت.

بدینگونه آدمیان گام بزرگی به جلو نهادند. صدها سال آموختند که ایمان داشته باشند بی آنکه بیندیشند، و حالا دوباره به اندیشیدن پرداخته بودند. دیگر نمی شد آنها را از پیشروی باز داشت، چون وقتی بشر به اثبات پردازد لاجرم تردیدها و بحثهایی پیش خواهند آمد.

میان آنها که کورانه اعتقاد داشتند و آنها که می خواستند دین را با معیار دانش بسنجند مبارزه آغاز شد. برخی از بزرگان دین از قبیل ابو برنار^{۱۲} اهل کلروو^{۱۳} در گوشه های خود پنبه گذارده بودند تا سخن مخالفان خود را نشنوند.

می گویند برنار یک بار وقتی که از کنار دریاچه ژنو^{۱۴} می گذشت چنان در خود فرو رفته بود که دریاچه را ندید. وقتی هم سفرش از دریاچه سخن گفت مثل آنکه از خواب بیدار شده باشد، تعجب کرد. چشمش باز بود دنیای پیرامون خود را، اما، نمی دید.

برخی دیگر، از جمله پیر ابهلار، استاد جوان دانشگاه می خواستند ببینند، بشنوند و بیندیشند. ابهلار در برابر دیدگان خود نه تنها حجره کوچک صومعه، که جهان بزرگ را مشاهده می کرد.

۲. ماجرای برنار و ابهلار

برنار، ابهلار را به کفر متهم کرد. ابهلار تقاضا کرد دادگاه تشکیل شود تا معلوم گردد حق با کدامیک از آنهاست.

در روز محاکمه دو طرف متخاصم وارد پاریس شدند. برنار از یک دروازه و ابهلار از دروازه دیگر. همه شهر به پیشواز

آمده بودند. جمعیت، با احترام برای برنار راه باز کرد؛ او پیاده می‌آمد. جامه‌خشن راهبان به تن داشت و سر خود را خم کرده بود. همه به چهره‌اش می‌نگریستند؛ از بسیاری روزه و شب‌زنده‌داری چهره‌اش پریده‌رنگ به نظر می‌رسید؛ چشمانش، اما، از آتش درون می‌درخشیدند. پیشوازکنندگان به‌نجوا در باره معجزه‌های شگفت‌انگیز و پیشگوییهای او حرف می‌زدند. می‌گفتند: «او قدیسی است».

افلیجها و بیماران دیگر اطراف او را گرفته زانو می‌زدند و از او شفا و برکت می‌طلبیدند.

ابه‌لار نیز مشهور بود. مردم سراسر کشور ترانه‌های او را که خطاب به هلوئیز^۱ سروده بود، می‌خواندند.

بنا بر روایت، هلوئیز یکی از شاگردان ابه‌لار بود. بر-خلاف دختران آن زمان که تنها بافندگی و قلاب‌دوزی می‌دانستند، او به کتاب عشق می‌ورزید. ابه‌لار آثار سنت اوگوستین، ارسطو و افلاطون را با او مطالعه می‌کرد. هر دو با هم سرشان را روی کتابها خم می‌کردند - و سرانجام عاشق هم شدند. هلوئیز چگونه می‌توانست عاشق ابه‌لار نشود. همه دختران وقتی او را می‌دیدند که در کوچه حرکت می‌کند و شاگردان اطرافش را گرفته‌اند از او خوششان می‌آمد. ابه‌لار زیبا و باهوش بود. در بحث دارای قدرتی شگفت‌انگیز بود و آواز خوشی داشت.

بستگان هلوئیز به این عشق پی بردند. با خشونت و بیرحمی او را از ابه‌لار جدا کردند. ابه‌لار ترك دنیا کرد و هلوئیز را نیز برانگیخت تا تارك دنیا شود. هلوئیز او را تنها نه تا صومعه که تا دوزخ نیز دنبال می‌کرد چرا که عاشق او بود.

ابه‌لار، اما، در صومعه نیز سرکش بود. این مرد پر-غرور می‌خواست دین را از راه اندیشه دریابد ولی به‌زبان آوردن

چنین چیزی در آن روزها خطرناک بود. می گفت: «پسر خدا» و «نجات دهنده ما» «عقل خداداد» است. مردم وقتی این سخنان را می شنیدند هراسان اطراف را می پاییدند. کسان بسیاری را به جرم گفتن این گونه سخنان به دار آویخته و سوزانده بودند. تنهانه تکرار کردن که گوش دادن به سخنان کفرآمیز ممنوع بود.

جمعیت تکان خورد و چشمها متوجه به انتهای کوچه ای شد که در دو طرف آن خانه هایی با سقفهای شیبدار قرار داشتند. مردی سوار بر اسب در ته کوچه به زحمت دیده می شد. ابهلار بود. برخلاف برنار سوار بر اسب می آمد. بیشتر به یک شهبسوار می مانست تا یک راهب.

پیرزنان صلیب بر سینه کشیدند و به او پشت کردند. همه ای در جمعیت افتاد - معلوم نبود از ترس یا تحسین. دو طرف متخاصم در داخل کلیسای جامع با هم روبه رو شدند. نور در زیرسقف سنگی پریده رنگ به نظر می رسید. در روشنایی پس از غروب آفتاب، اندامهای تنومند اسقفها و راهبان، با آن همه لباس تیره رنگ که به تن داشتند، به سختی دیده می شد.

برنار خصمانه و با بیرحمی حمله می کرد. او نیز مانند ابهلار از تبار سلحشوران بود. این مناظره بیشتر به جنگ تن به تن می مانست تا بحث دینی. برنار، ابهلار را مرتد، دروغگو و کافر خواند و بر سرش فریاد کشید: «تو کافری، مانند همان فیلسوفان بیدینی که کتابهایشان را می خوانی!»

آنگاه طوماری از پوست درآورد و در روشنایی کمرنگ که از بیرون به داخل کلیسا می تابید شروع به خواندن آن کرد. پس از خواندن چند عبارت همه حاضران فهمیدند این همان کتاب ابهلار به نام آردی و نه^{۱۶} بود. برنار مطالب اصلی کتاب را ذکر کرد و گفتارهای پدران روحانی کلیسا را هم در مقابل هریک از

آنها بیان کرد. می خواندوسی پرسید: «آیا این مطلب کفرآمیز نیست؟»
بعد، دستهای خود را به سوی سقف کلیسا بلند کرد و از
خداوند خواست خشمش را بر او نازل کند. پژواک صدای هر کلمه
برنار از سقف کلیسا به او بر می گشت.

صدای دلیرانه و پرطنین ابهلار، اما، سخنان او را قطع
کرد: «من رأی این دادگاه تو را قبول ندارم و داوری هیچکس
جز پاپ را نمی پذیرم.»

این را گفت و با سری افراشته و پر غرور خرامان به طرف
درهای کلیسا به راه افتاد. بایست به طرف آفتاب و هوای آزاد
بیرون برود و خود را از درون این چهار دیواری سنگی، که مانند
سومیاییهای باستانی بوی نا گرفته بودند، برهاند.

دادگاه در غیاب متهم رأی خود را صادر کرد - کفر.

ابهلار را در صومعه‌ای به زندان انداختند. صدای آن
مرد نیرومند و با نشاط را خاموش کردند و او در حجره‌ای محقر
هر روز ضعیفتر می شد، مانند کسی بود که او را زنده دفن کرده
باشند.

صدای معشوقه‌اش از دور می آمد. هلوئیز به نوشتن
پرداخته بود؛ می کوشید شهادت گذشته را در او بیدار کند و
غرور از دست رفته‌اش را به او باز گرداند. سعی او، اما، بیهوده
بود. در پاسخهای ابهلار چیزی جز تسلیم و ضعف خوانده نمی شد.
غرورش شکسته، خردش زبون و عشقش نابود گشته بود.

دیگر چرا بار زندگی را بر دوش کشد؟ ابهلار پس از
انکار گفته‌های گذشته خود درگذشت. یک تنه در برابر عصر خود
ایستادن را نمی توانست.

سالها بعد، آنچه را از جسدس مانده بود با بازمانده جسد
هلوئیز در یکجا دفن کردند؛ در شعر «دلدادگان ناکام» به این
مطلب اشاره شده است. روی سنگ قبرشان عباراتی حک شده که

چنین شروع می‌شود: «این دو دل‌داده از رنج بسیار و از غم عشق جان دادند...»

بدینگونه نبرد میان آنها که روح خود را در حجره‌های محقر و تاریک در بند کرده بودند و آنها که می‌خواستند ببینند، بیندیشند و دوست بدارند ادامه داشت.

در کلیسای جامع نه‌تنها دو دشمن که دو عصر در برابر هم صف‌آرایی کرده بودند - گذشته و آینده.

اهلار با آنکه در آخر عمر از عقاید خود دست‌کشید اما وقتی می‌مرد کار خود را انجام داده بود....

سالها یکی پس از دیگری می‌گذشتند. قرن دوازدهم گذشت. تقویم تاریخ قرن سیزدهم را نشان می‌داد.

در دانشگاه پاریس نام جدیدی بر سر زبانها بود: آلبرت کبیر^{۱۷}. وقتی آلبرت بزرگ درس می‌داد بزرگترین تالارهای سخنرانی هم گنجایش حاضران را نداشت. لقب «کبیر» را همیشه به مشهورترین فرمانروایان و فرماندهان نظامی می‌دادند؛ این‌بار، اما، آن را به یک دانشمند داده بودند.

آلبرت کبیر، این «جامع‌العلوم» را جادوگر می‌دانستند. او در آزمایشگاه خود راجع به ماهیت فلزها مطالعه می‌کرد. فلزهای قابل حل در اسید نیتریک را می‌شناخت، و می‌دانست چه فلزهایی با گوگرد ترکیب می‌شوند. ستارگان را رصد می‌کرد. همچنین کشف کرد که کهکشان‌مجموعه‌ای است از ستارگان بسیار. یکی از افزارهای او قطب‌نمایی بود که از شرق آورده بود. روی سیز کارش پر از کتابهای عربی، عبری و یونانی بود.

درباره جانوران، گیاهان و ستارگان کتاب می‌نوشت. این کتابها، اما، بیشتر حاوی داستانهای قدیمی بود تا دانش جدید. ارسطو را می‌ستود؛ ارسطوی او، اما، تقریباً یک راهب بود.

هنرمندان و نویسندگان قرون وسطی می‌کوشیدند به کسانی که
قرنها پیش از مسیح می‌زیستند شخصیت مسیحی بدهند.

با این حال، آلبرت کبیر، «جامع‌العلوم»، می‌کوشید علم
و دین را از یکدیگر جدا کند.

میان شاگردانش دانشجویی بود که آثار ارسطو را باعلاقه
و دقت خاص مطالعه می‌کرد. نام این دانشجو توماس آکیناس^{۱۸}
بود. او از قدرت علمی ارسطو نیک آگاه بود و می‌خواست تعالیم
آن فیلسوف بزرگ را به‌سود کلیسا تفسیر کند. چرا چنین دوستی
را به کافران، پیروان ابن‌رشد ناپارسی، واگذارد؟

ارسطو تمام دانشهای باستانی کافران را مرتب کرد.
توماس آکیناس می‌کوشید برای علوم کاتولیکی قرون وسطی
چنین کاری کند. کتاب جامعی نوشت تا به‌همه پرسشها پاسخ
بدهد و شک را از دلها ریشه‌کن کند.

روح چیست و جسم چیست؟ عقل چیست و احساس کدام
است؟ خدا جهان را چگونه آفرید و چگونه بر آن فرمان می‌راند؟
شیطان کیست؟ قلمرو نفوذ او تا چه حد است؟ آیا فرشتگان غذا
می‌خورند؟ آیا می‌خوابند؟

در کتابهای توماس آکیناس به صدها پرسش و پرسش
فرعی بر می‌خوریم که نویسنده دقیقاً پاسخ هر کدام را داده است.
کتاب جامع توماس آکیناس یکی از کتابهای معتبر مسیحیان
بود و هر کس عقیده‌اش خلاف نوشته‌های آن بود کافر بود.

در گذشته، متالهیین چندین بار اصالت عقل بشر را انکار
کرده بودند. توماس آکیناس، اما، چنین نکرد. او فلسفه را
انکار نکرد ولی آن را به‌خداست کلیسا درآورد و از آن چون سلاحی
در مبارزه برضد کفر سود جست.

به‌او «عالم فرشته‌خو» می‌گفتند.

این عالم فرشته‌خو، اما، پیوسته در پی هلاک کافران بود: «حالا که حاکمان دنیای فانی نیز نیرنگبازان را، به حق، چون دیگر بدکاران به مرگ محکوم می‌کنند، چرانباید کافران را به مرگ محکوم کرد؟- البته پس از آنکه کفرشان مسلم شد.»

سرهایی را که شك بیاورند باید از تن جدا کرد- چنین بود فتوای توماس آکیناس. وقتی بدانیم سلاح مجاب‌کننده این سردهم تبر بوده یقین پیدا می‌کنیم که او هم ایمان چندانی به حقانیت عقل نداشته است.

با این همه، در اروپا مردان بسیاری بودند که شهامت آن را داشتند که بیندیشند و شك کنند.

در قرن سیزدهم، راجر بیکن^{۱۹}، راهب فرقه فرانسیس چنین نوشت: «جز علم هیچ چیز دیگری شایسته احترام نیست. علم، تاریکی جهل را می‌زداید و دنیا را به خوشبختی می‌رساند.» بیکن کسی نبود که بنشیند و فکر کند؛ علم را با تجربه می‌آزود چرا که دست یافتن به علم بی‌مدد تجربه ناممکن است.

۳. برج جادو

راجر بیکن در برجی در حوالی شهر آکسفورد واقع در انگلستان شب‌ها را تا به صبح کار می‌کرد. عابران، عراسان، به پنجره‌های کوچک برج نگاه می‌کردند. گاهی اخگر سرخی به بیرون می‌جست و انفجاری شدید اطراف برج را می‌لرزاند.

آن مرد در برج خود چه چیزی را می‌پژوهید؟ جهان را. می‌خواست همه چیز را بکاود، به آسمان بالا برود و دریابد ستارگان چیستند. میان کتابهای عربی و یونانی روی میزش تکه شیشه‌های مقعر و محدب و عدسیهای شیشه‌ای کوچکی دیده می‌شدند. عدسی محدب را برمی‌داشت و حروف کتاب را می‌نگریست؛

گاهی آن را به چشم نزدیک و گاهی دور می کرد. عینک هنوز اختراع نشده بود و ذره بین به فکر هیچکس نرسیده بود. بیکن، اما، از قدرت جادویی شیشه آگاه بود.

قلم پر خود را بر می گرفت و روی صفحه پوستی کتاب خود چنین می نوشت: «هرگاه شیشه ای که از ورای آن نگاه می کنیم مسطح نباشد، در این صورت بر حسب آنکه شیشه محدب باشد یا مقعر آنچه از پشت شیشه می بینیم فرق می کند. ما می توانیم چیزها را بزرگتر یا کوچکتر از آنچه، به راستی، هستند ببینیم. می توانیم چیزهایی را که از ما دورند نزدیکتر ببینیم، و آنچه به چشم ما نمی آیند مشاهده کنیم. حتی می توانیم خورشید، ماه و ستارگان را نزدیکتر ببینیم و بدینگونه چیزهایی را که چون نمی دیدیم وجودشان را انکار می کردیم ببینیم و وجود آنها را بپذیریم.»

بیکن اکنون در آستانه ورود به جهان ناسرئی بود. هرگاه کمی پیشتر می رفت چیزهایی را می دید که هیچکس تا آن زمان ندیده بود!

می پرسید: چشم چیست؟ آن چیست که چشم به یاری آن می تواند ببیند؟

راجر بیکن با کاردی بسیار تیز چشم گاو را در آورد و ساختمان مردمک کوچک چشم را، که دنیا در آن منعکس می شود، با دقت مطالعه کرد. دوباره قلم برداشت و در کتاب خود چنین نوشت: «بینایی در چشم نیست، در اعصاب است.»

هنوز به زمانی که بشر دریافت مغز چیست، خیلی مانده بود. بیکن، اما، در آن زمان می دانست که حیوان با چشم و مغز، هردو، می بیند. بدینگونه چشم چشم را می آزمود و مغز به مطالعه مغز پرداخته بود.

نور چیست که بی آن چشم چیزی نمی بیند و بی آن همه

کورند؟ بیکن سه شمع را جلو سوراخ کوچکی روشن کرد و دید چگونه پرتوهای نور، بی آنکه تزاومی برای یکدیگر ایجاد کنند همه از یک نقطه عبور می کنند. او، همچنین، با استفاده از انعکاس اشعه خورشید در یک آینه، چوب را آتش زد.

با اشعه نور همچون یک شعبده باز، بازی می کرد و می کوشید دریابد نور چیست، رنگین کمان کدام است و سراب چیست. با نگاه نافذ خود در عالم ستارگان سیر می کرد؛ گفتی در آن فضای دوردست به دنبال چیزی می گردد. اکنون می دانست دنیای ما در مقایسه با کیهان بسیار کوچک است. خورشید را اندازه گرفت و دانست چندین بار از زمین بزرگتر است. با نگاه راسخ او بود که دانستیم کهکشان از میلیونها ستاره تشکیل شده است.

بدینسان عالم هفت رنگ در برابر دیدگان شاعر درخشیدن گرفت.

او را جادوگر خواندند همانگونه که آلبرت کبیر را جادوگر می دانستند او، اما، کمتر از هر کس دیگری به جادو اعتقاد داشت. به راستی، آن چه جادوگری بوده که توانسته است در جهان این- همه شگفتی بیافریند؟ این چشمانی که با آنها می بینیم، و این گوشها که با آنها می شنویم چه معجزه های شگرفی اند! یا سخن، که خود معجزه ای است معجزه آفرین!

بیکن کتاب خود را ورق می زد. روی جلد نوشته بود: اثر بزرگد ۲۰. آری، آن کتاب اثری بزرگ بود، همه علمها را در بر می گرفت. انسان اگر، به راستی، می خواست همه آنچه علم به فراوانی به او عرضه می کند دریابد، از رازهای بزرگی پرده بر می گرفت.

رازهایی، اما، بودند که نمی بایست آشکار شوند. بیکن درنگ می کرد تا به حروف رمز کتاب خود را، که نمودار یکی از

کشفهای او بودند، با دقت بخواند.
 یک روز که سرگرم آزمایش بود، ترکیبی از گوگرد،
 نترات پتاسیم و زغال سنگ به دست آورد. این جسم مرکب
 شعله ور شد و انفجاری شدید آتشدان را تکه تکه کرد. بیکن
 به زحمت جان به در برد. دیو انفجار را از ژرفای بندگاه فرا خوانده
 بود؛ سحت ترسید. کشفهای خود را با حروف رمزی نوشت.
 بهتر بود کسی در آن باره چیزی نداند.

هنگامی که زمان مناسب برسد هیچ رازی، هیچ حرف
 رمزی پوشیده نخواهد ماند. بیکن وقتی درباره این کشف وحشتناک
 می اندیشید نمی دانست در نقطه دیگری از جهان، یعنی چین، از
 پیش چنین کشفی شده است. عربها آن را از شرق به اسپانیا
 می بردند و چند سال بعد توپها به غرش در می آمدند.
 انسان در نهانخانه دنیای چیزهای کوچک، نیروی
 ویرانگری یافته بود که در آینده مایه نابودی خود او می گردید.

۴. پرسش از ستارگان

راجر بیکن از زمان خود پیشتر بود. پیش بینی می کرد در آینده
 بشر خواهد توانست ماشین پرنده، کشتی بدون پارو و ارابه بی اسب
 بسازد.

با این حال، او فرزند زمان خود بود. برج او رصدخانه
 ستاره شناس و آزمایشگاه کیمیاگر بود. فلزهای گوناگون را با هم
 می آمیخت بدین امید که کیمیا به دست بیاورد تا با آن فلزهای
 پست تر را طلا گرداند. اوضاع ستارگان را مطالعه می کرد تا بتواند
 آینده مردم را پیشگویی کند.

بیکن فکر می کرد موجودات همه به هم وابسته اند،
 جهان یک کل عظیم است و زمین با رشته هایی نادیدنی به اجرام
 آسمانی بسته است. ماه مگر سبب جزر و مد نیست؟ مگر خورشید

به درخت و علف زندگی نمی بخشد؟

اعتقاد امروز ما نیز چنین است. می دانیم دنیای ما بخشی از عالم است. هرگاه خورشید پرتوش را به زمین نتاباند هیچ حیاتی روی زمین نخواهد بود. می دانیم تنها نه زمین ما، که سیاره های دیگر نیز از قانون جاذبه پیروی می کنند، و ما چون روی زمین زندگی می کنیم نیروی جاذبه اش بر ما بیشتر اثر می گذارد. نور و جاذبه همه موجودات عالم را به صورت یک کل عظیم متحد گردانیده اند.

این را امروز می دانیم ولی در قرن سیزدهم که بیکن زندگی می کرد کسی چیزی از قانون جاذبه و ماهیت نور نمی دانست. در آن زمان پیوستگی موجودات را به طور مبهم حدس می زدند، فکر می کردند شاید سرنوشت ستارگان به نحوی یا سرنوشت افراد بشر وابسته باشد.

بیکن چهارگوشه ای را روی یک قطعه پوست کشید. داخل آن چهارگوشه کوچکتری رسم کرد. بعد فاصله میان آن دو چهارگوشه را به دوازده مثلث، یا دوازده خانه بخش کرد. در هر یک از این خانه ها علامت یک گروه از اختران را کشید؛ در یکی ترازو، در خانه دیگر دو ماعی و در دیگری کمانی با زه آن. اینها، به ترتیب، برجهای میزان، حوت و قوس بودند. هر خانه خاص علامت یک صورت فلکی بود. مرکز چهارگوشه را برای نام شخصی که باید طالعش را ببیند خالی می گذاشت. زیر نام آن شخص سال، ماه و روز تولد او را می نوشت. برای دانستن سرنوشت شخص، بایست محاسبه کرد که کدامیک از اختران آسمانی بر گهواره کودک نوزاد تاییده است.

چون می دانیم خورشید، ماه و سیارات در یک جا ثابت نمی مانند، پیوسته در آسمان حرکت می کنند و مسیر آنها همواره از برجی به برج دیگر است. مردم معتقد بودند هر یک از اجرام

آسمانی ویژگی‌هایی دارند: ماه (قمر) سرد و غم‌انگیز است و این برای انسان نشانه خوبی نیست. زهره آبی و مشتری درخشان نشانه خوشبختی‌اند. مریخ خونین و زحل پریده‌رنگ نشانه اندوه‌اند. کواکب گاهی به هم برمی‌خورند و گاه جدا از هم حرکت می‌کنند. وقتی بزرگترین و نیرومندترین سیاره‌ها با هم در یک خانه جمع آیند علامت آن است که حوادث عجیب و بزرگی روی خواهد داد - سقوط شاهان، آمدن پیامبران، ظهور طاعون و از این گونه.

هرکاری انسان می‌کند این اجرام آسمانی از پیش معین کرده‌اند. هرگاه پزشک می‌خواست بیماری را درمان کند با ستارگان مشورت می‌کرد، یا به عبارت دیگر، طالع خود را می‌دید چرا که می‌پنداشت هر صورت فلکی روی یک عضو از عضوهای بدن اثر می‌گذارد. دو ستاره توأم به بازوان، حمل به سر و حوت به پاها مربوط می‌شدند. هرگاه قمر وارد برج ستارگان توأم می‌شد پزشک به جراحی بازو نمی‌پرداخت. منتظر می‌ماند تا قمر از نحوست ستارگان توأم خارج شود.

کیمیاگران پیش از شروع کار طالع خود را می‌دیدند، یعنی از ستارگان می‌پرسیدند چه کنند؟ عطارد ستاره جیوه بود. قمر ستاره نقره، شمس کواکب طلا و زحل ستاره سرب بود. هرگاه شمس «در زوال» ، یعنی در برج کواکبی دشمن خود بود در کاری که می‌خواستند انجام دهند کامیاب نمی‌شدند. اگر، علاوه بر این، شمس یگراست به درون برج زحل می‌شتافت، علامت بدبختی بیشتری بود. هرگاه به مشتری دسترسی بود، می‌شد از این مخمصه رهایی یافت چون مشتری «محاصره را می‌شکست» و شمس را از بند می‌رهانید.

شاهان، فرماندهان نظامی و دریانوردان، همه از

ستارگان راه و چاره می‌پرسیدند. هر کشوری ستاره‌ای خاص خود داشت: زحل برهند فرمانروا بود، مشتری بر بابل حکومت می‌کرد و عطارد بر مصر فرمان می‌راند.

امشب بیکن سرنوشت چه کسی را می‌خواست پیدا کند؟ طالع یک شخص یا یک کشور را نمی‌خواست ببیند، می‌خواست طالع دین را ببیند. چون باور داشت ستارگان آسمانی می‌توانند سرنوشت دین را نیز بگویند. زحل حاکم یهودیان، زهره فرمانروای مسلمانان و عطارد حاکم مسیحیان بود. دین مسیح زمانی ظهور کرده بود که مشتری و عطارد در قران بودند و مشتری خود، ستاره خوشبختی و قدرت بود.

بیکن تا سپیده‌دم به مطالعه در اوضاع کواکب سرگرم بود. دستش دایره‌ها و ستاره‌هایی رسم می‌کرد اندیشه‌اش، اما، از سرزمین او بسیار دور بود، در سراسر گیتی می‌گردید و همه آدمیان را در بر می‌گرفت؛ همه جا وحشیگری، بیرحمی و بیعدالتی می‌دید.

شاهزادگان، بارونها و شوالیه‌ها به حقوق یکدیگر تجاوز می‌کردند و دارایی یکدیگر را می‌ربودند. با بر پا کردن جنگهای بسیار و چپاول اموال، رعایای خود را از هستی ساقط می‌کردند. بسیار دوست داشتند دارایی دیگران را از آن خود کنند—مثلاً اموال دوکها یا امیران را.

مردم از شاهزادگان بدشان می‌آمد و تا آنجا که می‌توانستند از آنها کناره می‌گرفتند.

هر کلمه از سخنان بازرگان دروغ و نیرنگ بود. کشیشان همه مغرور، آژمند و عاشق تجمل بودند. روحانیان پاریس و اکسفرد مردم را از جنگ‌افروزی و شرارت خود به ستوه آورده بودند. اسقفها آژمندانه ثروت گرد می‌آوردند و هیچ توجهی به ارواحی که نیازمند یاری آنها بودند نداشتند. مجریان نیرنگباز

قانون، با سلاح تهمت، مردم بیگناه را نابود می‌کردند. تجمل-پرستی، دربار پاپ را به ننگ آلوده بود. در اینجا خودپسندی، شهوت و حسد فرمانروای مطلق بود. حتی محراب مقدس مقهور فریبکاریها و دروغ‌پردازیها گردیده بود.

نور لرزان شمع، چینهای عمیق چهره بیکن را عمیقتر نشان می‌داد و بر پیشانی بازش می‌تایید. بسیار اتفاق می‌افتاد که این خرقه‌پوش فرقه فرانسویس وقتی می‌دید مخاطب به مطالبی که او می‌گفت گوش نمی‌دهد به شدت خشمگین می‌شد، در این مواقع نمی‌توانست از خشم خود جلو بگیرد. پس عجیب نبود که جان-بوناوونتورا^{۲۱} رهبر فرقه فرانسویس از او خوشش نیاید. او را جادوگر و حقه باز می‌خواندند، او را، راجریکن را!

آن شب در پایان محاسبات نجومی خود به نتیجه وحشتناکی رسید. نخست نشانه‌های کواکب را در خانه‌های مثلثی شکل کشید. قمر و مشتری هر دو در یک خانه مقترن بودند—برج سنبله یا برج عطارد. صورت فلکی سنبله حاکم بر قلب و عطارد حاکم بر دین مسیح بود. اقتران دو کواکب بزرگ، یعنی قمر پریده‌رنگ و مشتری نیرومند در خانه عطارد بدین معنی بود که مرگ دین—مسیح—در قلب انسان اجتناب‌ناپذیرست. بیکن با خود گفت: «مگر در این روزگار تهیدستی و تباهی همگانی جز این هم می‌تواند باشد!»

وقتی برای خواب به رختخواب می‌رفت یقین داشت که فردا روز تاریکی خواهد بود...

بامداد برخاست و از پنجره به بیرون نگاه کرد. چوپانی گله خود را در کنار برج به پیش می‌راند، همچنان که می‌رفت چوبدست خود را به زمین می‌کشید و روی علفهایی که شبنم بر آنها افتاده بود شیاری برجای می‌ماند. چوپان با کنجکاوی به برج

جادوگر که مه صبحگاهی آن را پوشانده بود نظر انداخت. به راستی، اگر می‌دانست در شبی که گذشته صاحب برج چه اندیشه‌هایی در سر داشته سخت در شگفت می‌شد.

۵. کشیش کیمیاگر

بیکن تنها نه یک اخترشناس که کیمیاگر نیز بود. او نیز، مانند کیمیاگران دیگر در ته قرع و انبیب به دنبال گنج زرین می‌گشت. هر که «کیمیا» را بیابد، هر که بداند چگونه می‌توان مس و سرب را طلاگردانید، سرور دنیا خواهد شد. نه آرزو نه عشق به گنج یابی، هیچکدام انگیزه کارهای بیکن نبودند. غرض او از این پژوهشها مطالعه تغییر معجزآسای فلزی به فلز دیگر بود، می‌خواست رازهای موجودات کوچک را بگشاید، و حال آنکه، دیگران تنها انگیزهشان یافتن طلا بود. دنیا هنوز زیر فرمان شمشیر و صلیب بود، طلا نیز با آن دو رقابت می‌کرد تا خود سرور جهان گردد.

شاهان و پاپها با فروتنی نزد رباخواران می‌رفتند تا برای پرکردن خزانه‌های خود تاجهاشان را به‌گرو بگذارند. هر پادشاه برای خود کیمیاگری داشت که برای او کار می‌کرد. به‌فرمانده سپاه خود می‌گفت: « کمی صبر کن. کیمیاگر من نزدیک است کیمیا را پیدا کند. آن وقت، به شرافتم سوگند، هر یک از خاصان و افسرانم از طلایی که کیمیاگر ساخته دو برابر مقرری خود حقوق خواهند گرفت.»

کمتر کسی به آزمایشگاه یک کیمیاگر سر می‌زد. در واقع، هیچ کس نمی‌خواست خود را به خطر بیندازد.

امروز ما از کارهایی که درون آن آزمایشگاهها می‌کردند آگاهی داریم زیرا کشیشی که خواسته بود کیمیاگری را تجربه کند در جمعی از تجربه بی‌ثمر خود سخن می‌گفت و از

بخت بد شکوه می کرد. چاسر^{۲۲}، شاعر انگلیسی سخنان او را شنیده و آنها را در داستانهای کانتربری^{۲۳} به نظم در آورده است. کدامیک از شیمیدانان زمان ماست که خود را از زمره کیمیاگران آن زمان نداند، مردانی که از صبح تا شام مواد گوناگون را می گداختند، می جوشاندند، با هم می آسیختند، می شستند، می سنجیدند و وزن می کردند؟

تنفس در فضایی پر از گازهای سمی، هر چند دودکش-های لازم هم تعبیه شده باشد، بسیار دشوارست. دود و آتش چشمها را می سوزاند و چشمها پر از اشک می شوند. در اینجا دست می سوزد و اسیدهای خورنده لباس کار را سوراخ سوراخ می کنند. با این همه، کسانی که در اینجا کار می کردند هوای کارگاه خود را به هوای پاک و تازه بیرون ترجیح می دادند.

شیمیدانان امروز هم در آزمایشگاههای خود گرفتار همین آسیبها بند. بوته و قرع و انبیک آنها غالباً می ترکد و قطعه قطعه می شود. گاهی انفجاری در یک لحظه حاصل کار چندین روز یا چندین ماه را نابود می کند. شیمیدان خسته و افسرده به خانه می رود. صبح روز بعد، اما، دوباره او را در آزمایشگاهش می بینیم که به آن کار رنجبار ادامه می دهد. روی میزش پر از قرع و انبیکهای شفاف است.

به راستی، آن چیست که شیمیدان را به آزمایشگاه می کشاند؟ همان عشق به پژوهش که قرنهای پیش کیمیاگر را به کارگاه می کشاند. حقیقت این است که کیمیاگر به دنبال محال می گشت. این خواست محال، چون کلیدی جادویی، آنها را به دنیای مرموز ذره ها رهنمون شد، دنیایی که در آن نیروهای نادیدنی نهفته اند که می توان با آنها کوهها را شکافت.

در این دنیا، کیمیاگر به کشفهای ناخواسته، یکی پس از

دیگری، نایل می‌شد. به دنبال کیمیاگشتن خود یکسره خطا بود. این خطا، اما، خطایی بود که بشر را به سوی حقیقت رهبری می‌کرد. شیمی بدینگونه از کیمیاگری زاده شد.

دانشمند پس از پی بردن به اینکه چیزی به اسم کیمیا وجود ندارد و مس را هرگز نمی‌توان در قرع و انبیبق طلاگردانید، بوته و قرع و انبیبق را دور نریخت. دانست دنیای ماده چقدر شگفت‌انگیزست و نخواست از آن دل بکند....

۶. خطری دیگر

در زمانی که نخستین دانشجویان غرب به سخنان نخستین - استادان دانشگاه گوش می‌دادند، و کیمیاگران نخستین در فضای دودآلود کارگاههای خود کار می‌کردند، در شرق جنگهای بزرگی بر پا بود که قرار بود سرنوشت انسان را دگرگون گرداند.

در پاریس برجهای بلند بر سر بادناهای چوبین و بامهای مرتفع سایه‌گسترده بودند. در سرزمین روس کلیساهای جامع با شکوهی ساخته بودند که کنده کاری سنگی آنها بیننده را سخت به شگفت می‌آورد. از آن سو، در سرزمینهای دور، در شرق، در بیابانها و استپهای آسیای مرکزی مردم هنوز در چادرهای نمدی می‌زیستند. با کشاورزی بیگانه بودند و خانه نداشتند. همه عمر خود را بر پهنه استپها درگاری می‌گذراندند.

صحرائشینان وقتی سفر می‌کردند گله‌های گاو و گوسفند را در جلو خود حرکت می‌دادند. سرو صدای مسافران میان صداهای جیر جیر و ترق تروق هزاران چرخ گم بود. صدای بزم و شیهه اسبها تا چند فرسنگی شنیده می‌شد، گفتم مردم یک کشور از کشور خود به جایی دیگر نقل مکان می‌کنند.

این دسته‌های وحشی در پشت سر خود جز زمینهای

خشک، خاکستر و ویرانی چیزی برجا نمی گذاشتند. بیابانگردان دهکده‌ها و شهرها را ویران می کردند. همه آنچه در طول سالها گرد آورده بودند با خود به هر جا می بردند. از ملاکان پیشین کسی باقی نمانده بود؛ بعضی را کشته و بعضی دیگر را برده گردانیده بودند. دسته‌های بیابانگرد، چون سیل خروشان، همه جهان را گرفتند.

این سیل مرزهای چین را در هم شکست و به شهرها و واحه‌های آسیای مرکزی سرازیر شد. به کوههای پوشیده از برف قفقاز رسید و دره‌های گرجستان را گرفت. در کرانه‌های دریای سیاه استپها را درنوردید و به مجارستان و سواحل دریای آدریاتیک رسید. چه شده بود که اقوام سرگردان استپهای مغولستان اکنون توانسته بودند کشورهای حاصلخیز اطراف خود را فتح کنند؟ علت آن بود که امپراتور نیرومند تاتار تمام اقوام مغول را متحد گردانیده بود. این مرد لایق و رهبر دلیر چنگیزخان نام داشت.

چنگیزخان و فرماندهانش چین شمالی، ترکستان شرقی و آسیای مرکزی را فتح کردند و به ماوراء قفقاز و اروپای شرقی تاختند. وقتی چنگیزخان در سال ۱۲۲۷ مرد جانشینانش کار او را دنبال کردند.

دنیای وحشتزده شاهد ترکتازیهای روز افزون تاتارهای وحشی بود. پاپ رم تصمیم گرفت سفیرانی به دربار خان بزرگ بفرستد و سعی کند از راه مذاکره با او پیمان صلح و دوستی ببندد. سه راهب به نامهای جیووانی کارپینی^{۲۴} از ایتالیا، استفان^{۲۵} از مردم چک و بندیکت^{۲۶} لهستانی عازم سفری طولانی شدند. صد و شش روز، سوار بر اسب، از جنگلها و استپها گذشتند،

24. Giovanni Carpini.

25. Stefan.

26. Benedict,

از رودهای دنیپر، دن و ولگا عبور کردند تا به صحرای آسیای مرکزی رسیدند. گاهی به کشوری برمی‌خوردند که مغولان آن را ویران کرده بودند. روی علفها، هر جا، جمجمه و استخوان اجساد پراکنده بود. حتی در شهرهای بزرگ نمی‌شد پناهگاهی یافت. در جایی که در گذشته صدها خانه قرار داشت اکنون تنها دوسه خانه مانده بود. سرانجام به مقر فرماندهی خان رسیدند.

این سه فرستاده پاپ رم میان چهار هزار سفیر و امیر که از تمام نقاط آسیا برای عرض وفاداری و عقد پیمان دوستی با خان بزرگ آمده بودند به حساب نمی‌آمدند. درست در وسط حوزه فرماندهی خان چادر بسیار بزرگی بر پا کرده بودند. هر بامداد دو هزار تن از سفیران در این چادر جمع می‌شدند.

روز اول همه جامه سفید به تن داشتند، روز دوم جامه سرخ و روز سوم جامه آبی. سفیران روی قالی می‌نشستند و شیر مادیان می‌نوشیدند. در این مدت همچنان در انتظار ظهور خان بودند. همه چشمها به دری دوخته شده بود که تنها او حق داشت از آن وارد شود. سرانجام انتظار به پایان رسید و خان با ندیمان خود که با بادزنهاي زیبایی او را باد می‌زدند وارد چادر شد. هزاران مرد در برابر او به خاک افتادند.

گفتی همه دنیا در برابر خان بزرگ به خاک افتادند.
خان سفیران پاپ را مدت درازی در انتظار نگهداشت.
سرانجام، نامه‌ای به آنها داد که به زبانهای عربی، لاتینی و مغولی نوشته شده بود. معلوم می‌شود دانش‌آموختگان بسیاری از همه ملتها جزو زندانیان او بودند. در این نامه خان به پاپ رم چنین نوشته بود:

«تو خودت باید در رأس تمام پادشاهان به اینجا بیایی و برای من سوگند وفاداری یاد کنی و احترام مرا به جا بیاوری. اگر این کار را کردی می‌پذیرم که تسلیم شده‌ای، وگرنه

تورا دشمن خود خواهم دانست.»
این بود پاسخی که راهبها برای گرفتن آن هفت هزار
میل راه آمده بودند...

دنیا را خطری بزرگ تهدید می کرد. گذشته با حال درگیر
جنگ و ستیز بود—وحشیان با شهرنشینان می جنگیدند.

آنان فنون جنگ را از مردم آسیای مرکزی فرا گرفته
بودند و پیش از آن با این فنون آشنایی نداشتند. وقتی به پشت
دیوارهای شهر می رسیدند سنگبار را به کار می انداختند. و با آن
تیرهای سنگی بزرگ را، چون سنگریزه، بر سر محاصره شدگان
فرو می ریختند. ظرفهایی را که پر از قیر سوزان بود روی دیوارها
می انداختند و خانه ها را آتش می زدند. با قوچهای جنگی دروازه های
آهین شهرها را می شکستند.

شهرها را، یکی پس از دیگری، می گرفتند و همچنان به
پیش می رفتند.

به راستی، اگر بر سراسر اروپا مسلط می شدند چه پیش
می آمد؟

هرگاه چنین می شد دنیا بار دیگر چند قرن به عقب می-
رفت. این قوم وحشی شهرهای بزرگ را با خاک یکسان می-
کردند. همه آنچه مایه مباهات انسان بود—کتابها، تصویرها و
مجسمه ها را می سوزاندند. آن همه شیشه های رنگارنگ و زیبای
پنجره ها را خرد می کردند. کلیساهای پاریس را طویلۀ اسبهای
خودگردانیده بودند...

یک سد، اما، از پیشروی تاتارهای مهاجم جلو گرفت.
قوچهای جنگی آنان چون امواج عظیم حروشان دیوار
شهرهای روس را فرو می کوفتند. دیوارهای سنگی فرو می ریختند،
پشت سر مغولان، اما، دوباره، یکسبه دیوارهای چوبین سر بر می-
افراشتند. هر شهر چون سدی در سر راه آنها قرار داشت. سراسر

سرزمین روس جلوپیشرفت هجوم سیل آسای آنها را سد کرده بود. اگر شکافی در این سد نمی افتاد روسیه به خوبی می-توانست از حمله آنها جلو بگیرد. روسها، افسوس، هنوز ملت واحدی نشده بودند. هنگامی که، مثلاً، شاهزاده‌ای در سال ۱۲۲۴ در ساحل رود کالکا^{۲۷} می‌جنگید، شاهزادگان دیگر روی تپه‌ای که مشرف بر میدان جنگ بود به تماشا ایستاده بودند و در این حال مغولان بر اجساد کشتگان سپاه روس اسب می-تاختند...

دود تند آتش جنگهایی که در شرق روی داده بود به چشم غریبان نیز رسید و آنها را به هراس افکند. این دود نه از یک‌خانه مشتعل، نه از یک شهر، که از چندین شهر برمی‌خاست. سیل هجوم مغول، سرانجام، سد را شکست و بر سرزمینهای روس، لهستان و چک جاری شد.

چکها از برکت کوههای سرزمین خود توانستند از کشور دفاع کنند. تاتارها که تنها به جنگ در استپها خو گرفته بودند نمی‌توانستند در مناطق کوهستانی بجنگند. از این گذشته، از جنگهای سرزمین روس سخت خسته بودند.

در غرب، سوئدیها و آلمانیها، از فرصت سود جسته، به روسیه هجوم آوردند. روسها که سینه خود را سپر حمله‌های مغول قرار داده از اروپا دفاع می‌کردند، اکنون می‌دیدند که همسایگان غربی چگونه از پشت به آنها خنجر می‌زنند!

روسها ناگزیر شدند برای عقب راندن سوئدیها به ساحل رود نوا^{۲۸} بشتابند و برای تاراندن شوالیه‌های آلمانی به طرف دریاچه پی‌پوس^{۲۹} بروند.

روسها نتوانستند تاتارها را به آسیا عقب برانند ولی به سهم خود کار مهمی کردند، یعنی توانستند هجوم آنها را متوقف

کنند. مغولان دیگر قدرت آن را نداشتند که حمله به غرب را از سر بگیرند. از سوی دیگر، از اینکه در پشت سر خود روس را، همچنان مغلوب نا شده و سرکش، بر جا نهاده‌اند هراسان بودند. اینان بیشتر نرفتند. از آن سو، روسها گرفتار وضع ناگواری شدند چرا که بسیاری از شهرهاشان با خاک یکسان شده بودند. ساکنان این شهرها که توانسته بودند بگریزند اکنون در جنگلها پنهان بودند. جنگلها، که با دست انسان درختان سرسبز خود را از دست داده بودند اکنون شروع به پیشروی در کشتزارها کردند. کوچه‌های دهکده از بوته‌های تازه پوشیده شده بودند و خطر جانوران وحشی ساکنان جدید را تهدید می‌کرد.

چندی پیش وقایع نویسی چنین نوشته بود: «کتابها چون رودخانه‌هایی‌اند که عالم را مشروب می‌کنند؛ سرچشمه خردند. دنیای کتاب چون اقیانوسی بی‌پایان است. به هنگامی که غمها هجوم می‌آورند، کتاب برای ما بهترین تسلی است.»

وقتی روسیه دچار این مصیبت بزرگ شد، مردم کوشیدند کتابها، این تسلی دهندگان خود را، از دستبرد دشمن حفظ کنند. هنگامی که دشمن به شهری نزدیک می‌شد، مردم کتابها را می‌بردند و در کلیساهای دهکده‌های نزدیک که دیوارهای سنگی داشتند پنهان می‌کردند.

با چه تلاشی از نبشته‌ها نگهداری می‌کردند، نبشته‌هایی که هر صفحه آنها با رنگهای طلایی و ارغوانی آراسته شده بودا همه این نبشته‌ها، حتی یک تکه ورق پاره آنها، را جلد می‌گرفتند، به خوبی صحافی می‌کردند و در جای امنی نگه می‌داشتند. گاهی آنها را به شکل جعبه می‌ساختند که لولا و قفل داشت. آنها را با شیرازه‌بندی زیبایی صحافی می‌کردند. این کتابها اکنون بر کف سنگی کلیساهای روی هم انباشته شده بودند. در اینجا هم آتش در آنها گرفت و حاصل سالها رنج صبورانه در

یک لحظه در شعله‌های بیرحم آتش از میان رفت!
دشمن، آن صفحه‌های شادی آفرین را، که به دست
نسخه برداران صبور دارای نقشهای زیبایی شده بودند، مجاله می-
کرد و به درون شعله‌های آتش می انداخت.
شاعری می گوید: « روده‌های معرفت را خشکاندند و
سرچشمه خرد به دست آنها ویران گشت.»
مردم روس، اما، گذشته را به یاد سپردند و امید به
آینده بهتر را از دست ندادند.

در یکی از جنگلهای شمال، شاعری ناشناس درباره
سرزمین مادری خود منظومه‌ای سرود. نام این منظومه هرثیه
ویرانی سرزمین روس است. درباره مصیبت‌هایی است که بر سر
کشور روسیه آمده است.

تنها چند بیت نخستین این منظومه به دست ما رسیده
که سرشار از عشق به سرزمین روس و ایمان غرور آمیز به قدرت
مردم آن است:

و اینک آن چند بیت:

«ای سرزمین روس!

ای خاک تابناک که از گوهر و مروارید زینت یافته‌ای

زیبایی‌هایت چه بسیار و چه شگفت‌انگیزند:

آن همه دریاچه که چشمها را خیره می کنند،

رودها و چاههای ورجاوند،

کوههای پر صلابت، تپه‌های بلند،

بیشه‌زاران دل‌انگیز، کشتزاران شادی آفرین،

جانوران گونه‌گون، پرندehای بی‌شمار،

شهرها و دهکده‌های بزرگ شگفت‌انگیز،

باغهای صومعه

بنای کلیساها

شاهزادگان پر جبروت، نجیب زادگان شریف
سروران بسیار.

تو پری از هرچه هست.

ای ایمان راستین به مسیح! ...

سرزمینهای کفر فرمانبر تواند

فرمانبر و سه و ولود^{۳۰}،

فرمانبر پدرش یوری^{۳۱}، شاهزاده کی یف،

فرمانبر نیای او، ولادیمیر مونوماخ.

نام مونوماخ کودکان صحرائشینان را

در گهواره هاشان به هراس می افکند،

اهل لیتوانی خود را در ماندابها می نهفتند،

مردم اوگری^{۳۲} در پس دیوارهای سنگی نهان می شدند

و دروازه های آهنین را می بستند،

مبادا شاهزاده ولادیمیر به شهر وارد شود.

مردم آلمان از آن شاد بودند که دور از اینجا،

در آن سوی دریای آبی می زیستند.

بوردا^{۳۳} ها و چرمیسی^{۳۴} ها،

ود^{۳۵} ها و مورد اوینی^{۳۶} ها،

خراج خود را با عسل جنگلی

به ولادیمیر بزرگ تقدیم می کردند،

مانوئیل^{۳۷} امیر تزارگراد (روم شرقی)

هدایای نیکو و بزرگ می فرستاد

تا شاهزاده روس، ولادیمیر بزرگ،

تزارگراد را تصرف نکند.»

30. Vsevolod.

31. Yuri.

32. Ugri.

33. Burda.

34. Cheremisy.

35. Vod.

36. Mordavini.

37. Manuil.

مردم روس امید خود را از دست ندادند.

۷. غول پیروز می‌شود

بر غول چیره شدن آسان نبود.

جان به‌در بردگان، کم‌کم، از جنگلهای تیره به شهرها باز می‌گشتند. چندی پیش فکر می‌کردند همه چیز از دست رفته است. دیگر خانه‌ای نداشتند. نزدیکترین کسان خود را از دست داده بودند. همه‌جا متروک بود. نمی‌توانستند شهرهای خود را باز شناسند. خود آنها نیز شناخته نمی‌شدند؛ دچار سپید مویی زودرس شده بودند و چینهای عمیق بر پیشانی‌شان افتاده بود. زندگی گذشته از دست رفته بود و دیگر هیچگاه باز - نمی‌گشت. بایست از نو شروع کنند.

تبرها دوباره به کار افتادند. خانه‌سازان چوبهای بریده را که هنوز خشک نشده بودند یکی یکی در کنار هم می‌نهادند و بر ویرانه‌های پیشین خانه‌های نو می‌ساختند. گرد دهکده دیوار جدیدی کشیده شد. در بالای رود پر پیچ و خم مسکو و در اطراف کرمیلین، شهر مسکو رو به توسعه نهاد. در مسکو و پیرامون آن حکومت روس تشکیل شد و گسترش یافت. شاهزادگان آزمند مسکو شهرها و دهکده‌ها را، یکی پس از دیگری، می‌گرفتند. بدینگونه دولت مسکو به وجود آمد و صدها هزار نفر را متحد گردانید.

قرنها گذشت. قرن چهاردهم جای قرن سیزدهم را گرفت. حکومت مسکو نیرومند گردید و آماده شد تا در نبرد با مغولان قدرت خود را بیازماید.

یک‌بار، شاهزادگان روس، جدا جدا، در استپها با آنها جنگیده بودند این‌بار، اما، باهم به جنگ آنها رفتند. سپاه را

دیمیتری ایوانوویچ^{۳۸} رهبری می کرد. عده سربازان بسیار بود و بخوبی مسلح بودند.

این بار مغولان نبودند که بر اجساد سربازان روس اسب می تاختند، روسها بودند که با اسبهای خود اجساد مغولان را لگد مال می کردند. باری، روسها دشمن را تا استپهای دون دنبال کردند. مسکوگسترش می یافت و نیرومندتر می گشت. حالا دیگر به جای دیوارچوبین، دیوارهای سنگی کرملین را محافظت می کردند. در مسکو و دیگر شهرهای روسیه هنرمندان چیره دست کلیساها، صومعه های زیبا و خانه های شاهانه می ساختند.

آندره ای روبلف^{۳۹}، شهورترین نقاش روس، « کلیسای سنگی بشارت» را برای شاهزادگان دربار بزرگ نقاشی کرد. بهترین اثر روبلف تصویر «تثلیث» است که در صومعه تثلیث قدیس سرگیوس^{۴۰} کشید.

در این تصویر سه فرشته پشت میزی نشسته اند. روی میز یک ظرف میوه دیده می شود. فرشتگان با هم حرف نمی زنند، درباره موضوعی سخت در فکرند. سرهای خمیده و چینهای گشاد جامه هاشان به مجسمه های یونان باستان نمی ماند. استادان یونانی بدنها را زیبا می کشیدند، استاد روسی، اما، روح را نیز زیبا نقش می کرد.

بیننده وقتی به تصویر فرشتگان روبلف نگاه می کند مثل آن است که یکی از ترانه های غم انگیز روسی را می شنود. پشت سر فرشته ای که میان دو فرشته دیگر نشسته درختی است که در اثر توفان خم شده ولی نشکسته است. پشت این درخت یک تپه است. حالت تپه و درخت خمیدگی غم انگیز سر فرشتگان را بیشتر نشان می دهد.

38. Dimitri Ivanovich

39. Andrei Rublev.

40. Sergius.

این درست یادآور حالتی است که در قصیده شاهزاده ایگود حس می‌شود، یعنی حالت بیگانگی روح انسان با طبیعت: «سبزه به اعتراف سر خم کرده و درخت با اندوه به زمین سجده آورده است.»

روبلف در نقاشی خود اندوه و نیرو را تجسم داده است: نیروی رهایی‌بخش و عصر طلایی که سر می‌رسید، و اندوه روزگاری که خاک روس - به گفته شاعر - «چون ارواح شریسر مغولان در بند بود.»

خان مغول بار دیگر دسته‌های خود را بر ضد مسکو بسیج کرد. اینها، اما، همان مغول‌های گذشته نبودند، روسها نیز تغییر یافته بودند. در زمانی که روسها در کار متحد گردانیدن شاهزاده نشینهای متخاصم به صورت حکومتی واحد بودند، حکومت طلایی تاتار میان خانزاده‌های ستیزه‌جو قسمت می‌شد. این بار، شاهزادگان روس، نه خانهای مغول بودند که با خود می‌جنگیدند. روسها در شاهراه بزرگ تاریخ گام دیگری به پیش برداشته بودند و حال آنکه وضع مغولان چون گذشته گردیده بود و تازه به روسهای چند سال پیش رسیده بودند.

سرانجام مهمانان ناخوانده به پشت دروازه‌های مسکو رسیدند. روسها برای مقابله با آنها بیرون آمدند. این بار، وضع از هر جهت با گذشته تفاوت داشت. مهمانان تا پایان ضیافت نماندند. جرأت نکردند با روسها بجنگند. کمی وقت گذرانند، آنگاه پشت کردند و به همانجا که آمده بودند بازگشتند.

روسها دو قرن با دیگر کشورهای اروپا تماس نداشتند. در این مدت تاتارها کشورهای اروپا را در هم فرو کوفتند و تجزیه کردند. همین، اما، سبب شد که آن کشورها با هم همبستگی بیشتری پیدا کنند.

زمانی بود که یک شاهدخت روس ملکه فرانسه می‌شد، ۱۲۷

و شاهزاده دیگر با هارولد^{۴۱} شاه، پادشاه نروژ ازدواج می کرد. کی یف با دیگر شهرهای بزرگ اروپا همبستگی نزدیک داشت و شاهزادگان کی یف زبانهای لاتین، یونانی و آلمانی را مانند روسی حرف می زدند.

در این دو قرن، اما، غرب روسیه را یکباره از یاد برده بود. در فرانسه و انگلستان گفته می شد در آن سوی لهستان و لاتویا^{۴۲} کشور بسیار بزرگی است «که نه زیر تسلط تاتارها و نه تابع حکومت پادشاه لهستان است.» بازرگانان آلمانی اهل لوویک و برسن^{۴۳} روسیه را بهتر می شناختند. اتحادیه بازرگانان آلمان در نووگورود دفتر نمایندگی و فروشگاه داشتند ولی نمی خواستند خارجیان دیگر به قلمرو تجارتی آنها راه یابند.

حکومت طلایی مغولان به چندین قطعه تجزیه شد. از آن سو، شاهزاده نشینهای روس باهم یکی شدند و حکومت واحدی به وجود آوردند. مسکو دیگر باتور^{۴۴} و ریازان^{۴۵} نمی جنگید. آنها سرانجام رؤیای «قلب یگانه» تاریخ نویس عصر ولادیمیر-مونوماخ را تحقق بخشیده بودند. در مسکو به جای شاهزادگان مسکو، لردهای سراسر روسیه دیده می شدند.

نخستین سفیران از مسکو به غرب رفتند. نویسنده ای به نام پائولو جیوویو^{۴۶} کنایی نوشت به عنوان درباره مفاصل مسکو که اثری بسیار مهم بود. خوانندگان کتاب به نویسنده نوشتند که او «دنیای جدیدی کشف کرده است.» یکی از خوانندگان کتاب که دوستدار فلسفه بود خطاب به نویسنده چنین نوشت: «آقای جیوویو، من وقتی کتاب شما درباره مسکو را می خوانم به جهان دیگری که دموکریتوس^{۴۷} درباره آن سخن می گفت معتقد می شوم.» سفیران روس به ونیز و رم رفتند. گفته می شد اینان به

41. Harold. 42. Latvia. 43. Bremen. 44. Tver.
45. Ryazan. 46. Paolo Giovio. 47. Demokritos.

کشورهای خارج سفر می کنند تا صنعتگرانی پیدا کنند که بتوانند سنگ فلز را از خاک جدا کنند. از شهرسازی اطلاع داشته باشند، بتوانند توپ شلیک کنند، بتوانند خانه های سنگی بنا کنند، و بتوانند نقره را بگدازند و از آن صندوقچه های نقره ای بسازند.

مردم سسکو باید کارهای بسیاری انجام می دادند. از آن رو که صنعتگر بومی کافی نبود، ناچار بودند صنعتگران بیگانه را به روسیه بیاورند. در کرملین همه جا را گرد و غبار گرفته بود. مردم خانه ها و کلیساهای کهنه و نیمه ویران را می کوفتند تا به جای آنها ساختمانهای نو بسازند. صنعتگران روسی و بیگانه باهم رقابت می کردند. یکی از خانه سازان روسی به نام ارمولین^{۴۸} کار سختی برعهده گرفت. از او خواسته شده بود تا با کمک سنگ کاران، کلیسای «صعود» را از نو بسازند. این کلیسا سوخته بود و طاقهای آن به پایین شکم داده بودند.

ارمولین تصمیم گرفت برای آنکه آنچه از ساختمان کلیسا سالم مانده بود بهم نخورد، طاقها را بی آنکه وضع آنها را تغییر دهد تعمیر کند، و این کار آسانی نبود. بنایان ناگزیر بودند آجرهای سوخته و شکسته را پایین بریزند و کمانه ها را - که هر لحظه ممکن بود فروریزند - در جای خود استوار کنند. در اینجا تنها نه چیره دستی و بیباکی، که دانش نیز لازم بود.

بسیار بعید است که ارمولین و همکاران او کتابهایی در زمینه فیزیک خوانده باشند. بیگمان کتاب تجربه را بسیار خوانده و از کارکردن و تقلای باوزن سنگ، قانون تعادل را فرا گرفته بودند. وقتی لازم بود سنگ بزرگی را جابه جا کنند اهرم به کار می بردند. در آنجا که لازم بود سنگی را بالا ببرند از «غلثک» سود می جستند و این همان قرقره ای است که امروز به کار می بریم. سرانجام، ارمولین و همکارانش کاری را که برعهده

گرفته بودند به پایان رساندند. کلیسا بار دیگر کامل و آسیب-
ندیده سر برافراشت، گفتی هرگز آتش به آن نرسیده بود. یکی از
وقایع نویسان این مطلب را از جمله رخدادهای مهم در کتاب
خود آورده است: «آنها تمام ساختمان کلیسا را خراب نکردند،
تنها آجرهای سوخته را بیرون آوردند. همه از این کار غیر معمول
تعجب کردند...»

آریستوله فیوراوتی⁴⁹، معمار ایتالیایی از روی یک نقشه
قدیمی روسی، کلیسای جامع اووس پنسکی⁵⁰ را بنا کرد. ساختمان
این کلیسا را بنایان روسی و بیگانه به پایان رساندند و برای
آنکه گل را «چسبنده تر» کنند ساروج به کار بردند. مردم مسکو از
آن چرخ عظیمی که سنگهای بزرگ را جابجایی کرد سخت به
شگفت آمده بودند.

پس از این، کلیساهای دیگری ساخته شد. کاخی برای
شاهزاده بزرگ ساختند. بنایان سنگهای تالاری را که شاهزاده در
آنجا سفیران بیگانه را می پذیرفت صیقل دادند و به شکلهای
زیبایی درآوردند.

گرد کرمیلین دیواری پهن و بلند از سنگ به شکل مثلث
ساختند. در سه گوشه این دیوار سه ضلعی سه برج و در هر یک از
سه پهلو مثلث هفت برج بنا کردند. کرمیلین چون دژی استوار
بر مسکوی چوبین سایه گسترده بود. از کرمیلین به هر سو خیابانهای
کشیده شده بودند. پیش از هجوم مغول بعضی جاهای این خیابانها
سنگ فرش شده بود. مسکو هر روز بزرگتر و باشکوهتر می شد.

در کشورهای غربی هر روز شایعه های بیشتری درباره
این دولت شمالی اروپا بر سر زبانها می افتاد. عده ای را روانه
کردند تا ببینند این کشور جدید و این شاه نشین نیرومند چگونه
کشوری است.

49. Aristole Fioraventi. 50. Uспенky.

یک شوالیه آلمانی به نام پوپل^۱ خود را به مسکو رسانید. او را، اما، به تهمت جاسوسی بیرون کردند. به این بیگانه که بیش از حد کنجکاو بود نمی‌توانستند اعتماد کنند. پوپل به وطن بازگشت و از سفر خود برای هموطنان حکایتها کرد. گفت «روسیه مسکو» سرزمینی است وسیع که در آن سوی لهستان قرار دارد، نه تابع حکومت لهستان و نه مطیع تاتارهاست. از خود فرمانروایی دارد که از پادشاه لهستان ثروتمندتر است.

فریدریک سوم، امپراتور آلمان، پوپل را در رأس هیأتی به مسکو نزد ایوان^۲ سوم فرستاد. از فرمانروای روس خواست دخترش را به مرزبان بادن^۳ شوهر دهد تا او هم به دختر وی لقب خاندان شاهی عطا کند.

ایوان، اما، به سفیر پیام فرستاد: «تو از لقب خاندان شاهی برای ما سخن گفتی، باید بدانی که ما، در سرزمین خود، به فضل خداوند از همان آغاز، از زمان نیاگان نخستین خود تا کنون، همواره شاه بوده‌ایم... اکنون هم چون گذشته، به کسی اجازه نمی‌دهیم که برای ما تکلیف معین کند...»

فرمانروای «سراسر روسیه» نمی‌خواست کسی به او لقب شاهی «عطا کند». مردم روس، بار دیگر، بر عرصه تاریخ جهان قدم نهاده بودند و حس می‌کردند برای خود کشوری دارند. شاهزادگان مسکو کلاه مونوماخ را از نیاگان خود به ارث برده بودند. این چه نوع کلاهی بود؟ تاج سلطنت بود که امپراتور روم شرقی برای ولادیمیر مونوماخ فرستاده بود. بنا بر روایت، همراه با این تاج، جامی مسین بود، همان جامی که به اوگوستوس^۴ رومی «شادی می‌بخشید».

داستان ایوان سوم ما را با مردم روسیه سه قرن و نیم پیش آشنا می‌کند. این مردم عقیده داشتند سرزمین روس بنا بر

رسالت تاریخی خودبایست چون رم و روم شرقی مهد تمدن جهانی گردد.

مسکوی عصر ایوان سوم پس از رم مهمترین شهر بود. آن دعهکده کوچک اکنون شهری بزرگ و پرسروصدا گردیده بود. در مغازه‌های بازار کرمین، فروشندگان به مشتریهای خود طاقه‌های ابریشم چینی و مخمل ونیزی عرضه می کردند. عابران وقتی از کنار مغازه شمع و صابون فروشی و همچنین ادویه-فروشی می گذشتند از بوی خوش ادویه و گیاهان خوشبو لذت می بردند. این ادویه و گیاهان در هوای سرد مسکومشتری بسیاری داشتند.

بازرگانان ایتالیایی از طریق دریای سیاه به مسکو می-آمدند و در مسیر خود با هموطنانشان در یک شهر مرزی ایتالیایی واقع در کریمه استراحت می کردند. از آن سو هم، روسها کالاهای خود را به بازارهای ترکیه و ایران می بردند. بازرگانی از مردم تور به نام افاناسی ای نیکیتین** از سه دریاگذشت و به هندوستان رفت. خیلی کم از اروپاییان به اینجا آمده بودند. جهان پیوسته همبستگی بیشتری می یافت.

بخش ششم

۱. سفرهای اکتشافی ادامه دارد

بشر سراسر این سیاره را درمی‌نوردید و به هر سومی رفت. حالا دیگر یک سفر اکتشافی هزاران فرسنگی چیزی به نظرش نمی‌آمد. به قلّه پامیر^۱ یا بام دنیا رسیده بود. در اینجا هوا آنقدر سرد بود که «حتی آتش به روشنی جاهای دیگر نمی‌درخشید و رنگ آن با رنگ آتش جاهای دیگر سخت متفاوت بود.» استپهای آسیای مرکزی را زیر پا نهاد. در اینجا نیز، باد چنان شدید بود که مرد و مرکب را یک جا می‌برد و وقتی گردباد برمی‌خاست هیچکس نمی‌توانست اطراف خود را ببیند.

صحرای گوبی^۲ را دید، صحرائی چنان وسیع که برای پیمودن سراسر آن یک سال وقت لازم است. همه جا کوه و شن و دره است و هیچ نوع خوراکی یافته نمی‌شود. برای رسیدن به آب، شبها و روزهای پیاپی باید اسب تاخت. در این صحرا هیچ پرند و چرنده‌ای نیست چون آب و دانه‌ای وجود ندارد. «هیچ پرند یا حیوان وحشی نمی‌توانست از این بیابان عبور کند. انسان، اما، توانست. چون سیاهی سراسر سیاره خود را درنوردید. همیشه از دیدن چیزهای غریب و نامانوس در شگفت می‌شد.

زغال سنگ، «سنگ سیاه» را دید که چون چوب می‌سوزد. در خشکی کرگدن‌ها و در دریا نهنگ‌ها را دید و جنگلهای استوایی

سوماترا را مشاهده کرد. در ماداکاسکار به استخوانهای یک پرنده غول‌آسای پیش از تاریخ برخورد که فاصله میان دو سر بالهایش شانزده قدم بود. از دیدن کاخهای زراندود چین و بت‌های عظیم هند مبهوت گردید.

وقتی به سرزمین خود بازگشت، از آنچه او را به شکفت انداخته بود برای دیگران حکایت کرد. دیگران، اما، سخنانش را باور نمی‌کردند، همانگونه که زمانی سخنان دریانوردان فنیقی و یونانی را نمی‌پذیرفتند.

در پایان قرن سیزدهم، تاجری ونیزی به نام مارکوپولو^۲ تقریباً دنیا را دور زد. از راه خشکی تا سواحل دریاهای منطقه پهناور چین پیش رفت و با کشتی به حدود هند رسید. وقتی به کشور خود بازگشت کتابی در باره آنچه دیده بود نوشت که همه مطالب آن حقیقت داشت. مردم، اما، سخنان او را دروغ پنداشتند. وقتی در بستر مرگ بود، کشیش به او توصیه کرد که اعتراف کند آنچه نوشته دروغ است: «اکنون که مرگت فرا رسیده، پیش از اینکه بمیری توبه کن و به مردم بگو آنچه در کتابت نوشته‌ای دروغ است.» پیرمرد پاسخ داد: «تازه نیمی از آنچه دیده بودم در کتابت نیآورده‌ام.» چند دهه بعد، یکی از کارمندان بانک فلورانس در باره نقاطی که مارکوپولو دیده بود کتاب راهنمایی نوشت. کمی پیش از این، نخستین اروپاییان به آنجاها رفته بودند، و اکنون کاروانهای بازرگانی بر جای پای پیشینیان از حاجی طرخان و اووگنج عبور می‌کردند، از دریاچه ایسیک کول^۳ می‌گذشتند، و حتی کناره صحرای گوبی را هم به زیر پا می‌نهادند.

۲. عبور از سه دریا

راه دیگر غرب به شرق عبارت بود از راه مسکو به ولگا، ولگا به

3. Marco Polo.

4. Issyk Kul.

دریای خزر، دریای خزر به دربند^۶ و باکو، باکو به ایران و ایران به هند.

افاناسی ای نیکیتین، بازرگان اهل تور، از این راه دراز به هند رفت. دو کشتی از پوستهای گرانبهار کرد تا در ایران بفروشد. برای سفری چنین دراز، با کشتیهایی که بیشتر به قایق می‌مانستند تا کشتی، شجاعت بسیار لازم بود. هر کشتی یک دکل، یک بادبان کرباسی، شانزده پارو، یک اهرم سکان به جای چرخ فرمان و، زیر عرشه‌ای وسیع، چند انبار برای کالا داشت. همه کشتی همین بود.

در نیزنی نووگورود^۶ نیکیتین همسفری یافت. این شخص سفیر شماخه^۷ بود که از مسکو به کشور خود باز می‌گشت. این مرد هدایای زنده‌ای از طرف شاهزاده مسکو برای خان شماخه می‌برد: نود شاهین کوچک.

تاتارها در دهانه ولگا به آنها حمله کردند و هر چه در کشتیهای نیکیتین بود با خود بردند. همه کالاهایش از میان رفت. دیگر چیزی نداشت که به روسیه باز گردد. پس با کشتی سفیر خود را به دربند رساند و از آنجا از طریق خشکی به هند و ایران رفت. از آن پس دیگر تجارت پوست نکرد، به داد و ستد اسب پرداخت. شنیده بود در هندوستان اسب را به قیمت خوبی می‌خرند؛ از این رو، با بازمانده پول خود چند اسب خرید. باز هم، اما، بخت از او برگشت. انتظار داشت در هند بتواند کالایی بخرد تا در روسیه به قیمت خوبی بفروشد ولی نتوانست کالای مناسبی پیدا کند. بسیار خشمگین شد و فحشی بر زبان آورد: «این سگهای لعنتی به من دروغ گفتند که می‌توانم کالای سودآوری برای فروش در روسیه بخرم. فلفل و رنگ ارزان‌اند اما نمی‌توان آنها را از گمرک گذراند... اگر از راه دریا بروم حق گمرک نمی‌دهم؛ در آنجا،

اما، این خطر هست که دزدان دریایی هم کالا و هم کشتی را غارت کنند....»

نیکیتین از شهری به شهری می‌رفت. بخت، اما، با او یار نبود. کشورهای بیگانه را دوست نداشت. می‌گفت: در اینجا همه چیز با خانه خود آدم فرق دارد. مردم عجیب‌اند و همیشه تقریباً برهنه راه می‌روند. غذا بدست. قاشق و چنگال به کار نمی‌برند و با هم غذا نمی‌خورند - هر کس جداگانه غذا می‌خورد. هد در زمستان مانند حمام بخارست: گرم و خفه کننده.

چهار سال گذشت، و نیکیتین هنوز در هند بود. سرانجام وقتی رسید که دیگر نتوانست ماندن در هندوستان را تحمل کند. چه راه بی‌پایانی: هزاران فرسنگ از هندوستان تا طرابوزان، از طرابوزان در طول دریای سیاه تا یکی از دژهای نظامی جنوا^۸ و از آنجا تا تور

مرگ، اما، او را امان نداد تا خود را به شهرش، شهری که کلیسای زرین بام «نجات دهنده» در آن بود برساند. پیش از رسیدن به اسمولنسک^۹ درگذشت. در بستر مرگ، بیگمان، می‌اندیشید که چگونه عمرش به ناکامی گذشته است. به دنبال ثروت از سه دریا گذشته بود و می‌خواست با دست تهی به خانه خود بازگردد.

به راستی، اما، آیا این ناکامی بود؟

درست است که هیچ پول و کالایی برای داد و ستد به خانه نمی‌برد ولی باری با خود داشت بسیار سبک، آنقدر سبک که می‌توانست آن را در کولباری با خود حمل کند. این کالا گرانبهاتر از طلا بود.

پس از مرگ نیکیتین گنجینه گرانبهای او را یافتند و به مسکو برای شاهزاده بردند. این گنجینه یاداشتهای روزانه او بود.

طلا از میان می‌رود - از دستی به دستی و از صندوقچه‌ای به صندوقچه‌ای. این گنج، اما، چون سکه‌ای بود که هیچگاه از رواج نمی‌افتد. به دست هر که می‌افتاد برای او از شگفتیهای بسیار حکایت می‌کرد، شگفتیهایی که نیکیتین دیده و همه را روی کاغذ آورده بود: جانوران و پرندگان عجیب، کاخها و پرستشگاههای زیبا. کاخ سلطان هفت دروازه دارد. بر هر دروازه صد نگهبان است... کاخی است با شکوه و شگفت انگیز که در همه جا کندم کاری و زرنگاری شده. هر سنگ کنده کاریهای زیبای زراندودی دارد... سلطان خود را به زراندوزی و حرمسراداری نیالوده است. ده هزار سواره، پنجاه هزار پیاده و دوست لیل زرین رکاب دارد... یکصد شیپورزن، دوست رقاص، سیصد اسب که مهمیز طلا داشتند و یکصد میمون پیشاپیش او حرکت می‌کردند... هر چیزی تعجب و تحسین نیکیتین را برمی‌انگیخت: رقاصان، بوزینگان و پیلان.

«شمشیرهای سنگین، هر یک به وزن ده من به خرطوم و دندان پیلان آویخته‌اند. بر پشت پیلان جایگاههایی ساخته‌اند که دو دست جنگجوی مسلح به تیر و کمان و توپ می‌توانند در آن جا بگیرند...»

«میمونها در جنگل زندگی می‌کنند و از خود شاه و سپاه دارند. هرگاه کسی به آنها آزاری برساند به شاه خود شکایت می‌برند و پادشاه سپاه خود را برای دفاع از حق میمون آزار دیده بسیج می‌کند. سپاه میمونها به شهر می‌آید، دربار را به هم می‌زند و مردم را می‌کشد. می‌گویند میمونها در دسته‌های بسیار به‌طور منظم گرد هم آمده‌اند و زبانی خاص خود دارند.»

بیش از همه، اما، نیکیتین معبد عظیم بودا در شهر مقدس را تحسین می‌کند.

پرستشگاه عظیم بودا به اندازه نصف تور است. تمام ۱۳۷

آن از سنگ است و روی آن شرح کارهایی را که بودا کرده‌اند...
 ...مجزه‌های بودا و اینکه چگونه به شکل‌های گوناگون ظاهر شد:
 گاهی به صورت انسان، گاهی به صورت انسان با بینی فیل، بار
 دیگر به صورت میمون و گاهی به شکل انسان ولی با صورت جانوری
 وحشی که دمى به درازی سه ذرع دارد، همه اینها را در سنگ
 کنده‌اند. مردم هند برای دیدن معجزه به این معبد می‌آیند...
 مجسمه بسیار بزرگی از خود بودا از سنگ ساخته‌اند که دمش
 در اطراف او جمع شده، دست راستش را بالا نگهداشته... و صورتش
 مانند صورت میمون است... جلوی تندیس بودا مجسمه گاو نری
 است که از سنگ سیاه ساخته‌اند. این مجسمه را با طلا پوشانده‌اند،
 مردم می‌آیند سم آن را می‌بوسند و هر دو مجسمه را گلباران
 می‌کنند.»

نیکیتین از این گونه در باره هندوستان حکایت می‌کند.
 در همه اروپا هیچ کس پیش از او از چنین چیزهای شگفت‌انگیز
 سخن نگفته بود. در آن زمان هنوز کشتی معروف واسکوداگاما^{۱۰} را
 نساخته بودند. می‌دانیم واسکوداگاما با این کشتی از غرب به
 هندوستان رفت.

۳. گردآوری ثروت

دنیا همچنان گسترده‌تر می‌شد.

کودکان شهر بندری ریگا^{۱۱} هر روز جلو ساختمان یک
 شرکت بازرگانی بادنمایی را که به نوك بام مخروطی ساختمان
 نصب شده بود، تماشا می‌کردند. وقتی باد از دریا به خشکی
 می‌وزید نوك بادنما که روی آن شکل‌های کشتی، خروس و یک
 شوالیه سوار بر اسب نصب شده بود از چپ به راست حرکت
 می‌کرد. کودکان مجذوب حرکت این بازیچه می‌شدند.

10. Vasco da Gama.

11. Riga.

ساختمان شرکت بازرگانی از جلو چون یک کاخ به نظر می‌رسید و از عقب بیشتر مانند یک انبار کالا بود. از صبح تا شب زیر سقف نوک‌تیز آن صدای قرقره شنیده می‌شد. بشکه‌ها، یکی پس از دیگری، در هوا بالا می‌آمدند، به عقب و جلو تاب می‌خوردند، به جلو پنجره بزرگی در طبقه دوم ساختمان برده می‌شدند و در آنجا دستهای چابک و ماهری آنها را می‌گرفتند و به درون تاریک عمارت می‌بردند. اینجا خزانه بود، کالاهایی که از هند وارد می‌شدند مانند مهمان در اینجا می‌آرمیدند تا به موقع خود به شمال برده شوند. گذشته از اینها، مقدار زیادی پوستهای گرانبها بود که از نووگورود آورده بودند تا به جنوب صادر کنند.

از هند تا ایتالیا و از ایتالیا تا شهرهای شمالی آلمان، که جزو اتحادیه بازرگانی آلمان بودند، و از آنجا تا نووگورود راه درازی بود. کالاها که در شهرها و کشورهای گوناگون تهیه می‌شدند دست به دست می‌گشتند.

تاجران نووگورود پوستها را از سقف می‌آویختند، طاقه‌های پارچه را در طبقه‌هایی داخل اشکاف و فلفل را در بشکه نگه می‌داشتند.

هر خانه مانند دژی بود: گرد آن را خندقی کنده بودند که پلهای متحرك داشت. کلفتی دیوارها سه ذرع بود. اینها همه برای آن بود که کالا را از دستبرد دزد و راهزن حفظ کنند. انبار کالا اتاقی بود با سقف بلند، مغازه در طبقه اول بود. روی این طبقه اتاقهای مجللی بود که در آنها تاجر و خانواده‌اش زندگی می‌کردند.

مشتریان برای ورود به مغازه بایست از پلکان پرنشینی بالا بروند و وقتی از درگاه کوتاه می‌گذرند سرشان را پایین بگیرند تا به سردری نخورد. کف اتاقها در اینجا با هم همسطح نبودند و شخص برای عبور از اتاقی به اتاق دیگر ناگزیر بود مواظب باشد

تا زمین نخورد.

درون دیوارهای کلفت چند دالان و پلکان بود. از پنجره‌های کوچک نور کمی به درون می‌تابید. مغازه سخت بویناک بود؛ بوی چوب، پوست، چرم، ادویه و گیاهان هندی فضا را پر کرده بود.

بدینگونه کالا از یک شهر به شهر دیگر، از گاری به انبار، از انبار به درون گونیهای تاجر، پس از تماس با هزاران دست انسانی، در گردش بود.

سر چشمه این جریان کالا کجا بود؟

دکان صنعتگر و کلبه دهقان!

این جریان هر روز گسترده‌تر و نیرومندتر می‌گردید. روستا هر روز گندم، کتان، پشم و چرم بیشتری می‌داد؛ شهر هر روز پارچه، چکمه، کارد و تبر بیشتری فرا می‌آورد.

دگرگونیهای زندگی انسان در یک سال کم است ولی هرگاه این دگرگونیها را در مدت یک سده یا یک هزاره در نظر بگیریم و، مثلاً، یکی از شهرهای قرون وسطایی را با آتن یا رم باستانی بسنجیم، در خواهیم یافت که مهارت انسان تا چه پایه فزونی یافته است.

صنعتگران عصر باستان به چرخهای کوزه‌گری، کوره‌های فلزکدازی و آسیابهای آبی خود می‌بالیدند؛ صنعتگران قرن شانزدهم هم، به نوبه خود، به چرخاب، چرخ بافندگی و کوره انفجاری خود می‌بالیدند.

صنعتگران روزگار باستان آب را به خدمت خود در آورده بودند. چرخ در رودخانه نصب کرده بودند تا جریان آب آن را به گردش در آورد. صنعتگران عصر جدید آب رود را، با روش زیر، به کارگاه خود آوردند. مسیر چوبین، یا به اصطلاح سنگاب، برای آن ساختند. رود را در پشت سد مهار کردند. آب - که به این

طریق بالا آمده بود - روی سنگاب می ریخت و چرخ را که زیر سنگاب تعبیه شده بود به حرکت درمی آورد. نیروی حاصل از حرکت چرخ در کارگاه برای انجام دادن کارهای مورد نظر به کار می رفت؛ دستگاه کاغذسازی را به حرکت در می آورد، آتش کوره را باد می زد و پتک سنگین آهنگر را بالا می برد.

از اینجا بود که کارخانه کاغذسازی و پارچه بافی بوجود آمد. این آسیابها^{۱۲} چیزی را آرد نمی کردند؛ هنوز هم، چون گذشته، به چیزهای نو نامهای کهنه مانوس را می دادند. حتی امروز هم در کشورهای انگلیسی زبان هر نوع کارخانه را mill (آسیاب) می گویند.

چرخاب که از ریزش شدید آب بر روی آن به حرکت در می آمد به بشر کمک کرد تا در مورد جدا کردن آهن از سنگ آهن با گذارش، روش جدیدی را بیازماید.

صنعتگران باستان با استفاده از کوره های حرارت کم، آهن را از سنگ آهن جدا می کردند. برای این منظور، سنگ آهن و زغال سنگ را به درون کوره می ریختند. بعد، بادهای دستی به درون کوره می رسیدند. مسلم است که در این گونه کوره ها هیچگاه حرارت به درجه های بالا نمی رسید. آهن نمی گذاخت، تنها پخته می شد. آنچه بدینگونه به دست می آمد آهنی متخلخل بود که مواد زایدی هم به همراه داشت. آهنگر ناچار می شد کاری را که در کوره نتوانسته بود انجام دهد با پتک به انجام برساند، یعنی آهن را با کوبیدن از مواد زاید جدا کند. از این گذشته، با این روش آهن کمی به دست می آمد.

وقتی می خواستند درجه حرارت کوره را بالا ببرند نمی توانستند هوای زیادی در آن بدمند. علت آن بود که با آن

۱۲. اشاره به اینکه کلمه mill را که به معنی آسیاب بود بعدها برای بیان مفهوم انواع کارخانه ها نیز بکار بردند. - م.

دمهای دستی نمی‌شد هوای بیشتری در کوره دید.
در این موقع بود که به فکر چرخاب افتادند. این چرخ
کار عمان دمه‌های تلمبه‌ای پیشین را می‌کرد با این تفاوت که
با آن می‌توانستند هوای بیشتری در کوره بدمند. کوره داغتر و
داغتر می‌شد. آهن به خوبی می‌گداخت، زغال سنگ آن خاکستر
می‌شد، سرانجام آهن خالص به دست می‌آمد.

آب و آتش همیشه با هم دشمن بوده‌اند. در اینجا، اما،
همکاری می‌کردند: آب، آتش را باد می‌زد.
وقتی صنعتگران دیدند که به جای آهن سفت پیشین،
آهن مذاب به دست آمده پنداشتند که سنگ آهن را به هدر داده‌اند.
آهن مایع! این به نظرشان عجیب می‌آمد.

به گنجی دست یافته بودند که در آغاز آن را نمی‌شناختند.
آهن مذاب، به راستی گنجی بود چون می‌توانستند آن را به شکلهای
دلخواه در آورند، در قالبهای گوناگون بریزند و افزارهای گوناگون
بسازند، افزارهایی که با پتک نمی‌شد ساخت.

بدینگونه، چرخاب به بشر کمک کرد تا کوره‌های گداز
زا کوره‌های انفجاری گرداند. از اینجا راه ساختن نخستین
کارخانه‌های آهن ریزی فرنهای شانزدهم و هفدهم هموار شد.
رودی مصنوعی در سنگاب وسط کارخانه جاری بود. از سنگاب
چوبین چند شاخه آب جدا می‌شد و به طرف چرخاب، به طرف دمه‌ها
و پتک عظیم آهنگری می‌رفت. در این کارخانه‌های نخستین
چه سر و صدایی به گوش می‌رسید! اینها به هیچ روی به کارگاههای
کوچک صنعتگران پیشین نمی‌مانستند!

پس از اختراع کوره‌های انفجاری تولید آهن بیشتر شد.
آهن برای ساختن گاو آهن، توپ، لنگر کشتی، تبر، میله چرخ و
ملوکه چرخ لازم بود.

همه چیز چون حلقه‌های زنجیر به هم بسته بود. درست

پس از اختراع چرخاب کوره انفجاری ظاهر شد. با کوره انفجاری آهن بیشتری تولید شد. وقتی مقدار تولید آهن بیشتر شد، بشر به ساختن چرخ ارابه با طوقه و میلۀ آهنین پرداخت. پیداست که برای استفاده از این چرخها به جاده‌های خوب نیاز بود - پس بشر به راهسازی پرداخت.

در کشتزارها، با خیش آهنی خاک را تندتر و عمیق‌تر از خیشهای چوبین شخم می‌زد.

در کارگاههای آهنگری، برای کوفتن آهن پتکهای چنان سنگین با چرخاب بالا می‌برد و پایین می‌آورد که ده مرد زورمند نمی‌توانستند چنان کنند. نیروی دست نبود که به صنعتگران یاری می‌کرد، نیروی اندیشه بود.

بشر با گامهای سریع به سوی آینده‌ای بهتر پیش می‌رفت تا ماشینهای جدید، دستگاهها و کارخانه‌های جدید بسازد. آیا آسیاب آبی قسمتهای لازم یک ماشین را نداشت؛ موتور، دنده و دستگاه حرکت؟

تا هزار سال چرخاب به سنگ آسیاب پیوسته بود. آنگاه برای چرخاب کار برد تازه‌ای پیدا شد. از آن پس، تنها برای آرد کردن غله به کار نمی‌رفت؛ از آسیاب به کوره، به کارخانه پارچه-بافی و به کارگاه کاغذسازی راه یافت. درکانها برای خرد کردن سنگ آهن، و همچنین بالا آوردن آب به کار رفت.

سنگ آسیاب دیگر مانند سنگی که به گردن بشر می‌آویختند به چرخ بسته نبود. چرخ آزاد شد؛ می‌توانستند آن را هر جا که لازم بود، به کار ببرند.

صد سال بعد، در قرن عجم، کووزما فرولوف^{۱۳} کارخانه‌ای می‌ساخت که در آن چرخاب علاوه بر به کار انداختن تلمبه‌ها و ماشینهای بالاآورنده سنگ آهن بتواند ماشینهای حمل

سنگ آهن را نیز به حرکت در آورد؛ و پولزوونوف^{۱۴}، مکانیک روسی، موتوری اختراع می کرد که نه با آب، بلکه با بخار کار کند. زمانی فرامی رسید که موتور با چرخهای بیشتری لوکوموتیو گردد، و یا به درون کشتی راه یابد. به مزرعه ها برود و به کشت غله کمک کند. انسان را بر فراز زمین، در فضا به هر جا برود.

کار انسان، علم را پیش براند، و علم انسان رادر کارها یاری دهد. ریاضیدانان و فیزیکدانان، دوشادوش هم بکوشند تا از روی این افزارها ماشینهای خود کار را اختراع کنند. همان ماشینهای خود کاری که به فکر ارسطو رسیده بودند. در آن زمان، مهندسان تنها با خواندن کتابهای قدیمی آگاه شوند که در زمانهای گذشته نه ماشینهای مکانیکی که ماشینهای جاندار کار می کردند، یعنی دستهای انسان و پاهای اسب دستگاها را به کار می انداختند. مهندسان و فیزیکدانان بگویند «نیروی انسان» و «قوه اسب»؛ منفلورشان، اما، اسب نه که لوکوموتیو است، همچنین نیروی انسان، در نظر آنان، نیروی بخار است که توربین را به حرکت در می آورد.

ما، مثل اینکه، خیلی جلو آمدیم و از زمان داستان خود بسی بیشتر رفتیم.

به قرن پانزدهم برگردیم و به سراغ مهندسان این قرن برویم؛ این مهندسان در مدرسه های فنی درس نخوانده اند و آنچه می دانند در کارگاه پدران خود فرا گرفته اند.

تا هزاران سال یک نوع چرخ تراش به کار می رفت. پدر کار را به پسر می سپرد، به او نشان می داد که بایک دست افزار تراش را نگهدارد و با دست دیگر قاباره را به عقب و جلو حرکت دهد. پسر با شگفتی مشاهده می کرد چگونه زه قاباره کمانی میله فولک تیز چرخ تراش را گرفته با هر حرکت شیء مورد نظر

را می گرداند و می تراشد.

پسر با دقت حرکت‌های دست پدر را تکرار می کرد، و هنگامی که خود جای پدر را می گرفت آنچه فرا گرفته بود به کودکان خود می آموخت.

بعد، زمانی فرا رسید که فرزندان، دیگر به شیوه پدران و نیاگان‌شان کار نمی کردند. آموختند که مسائل جدید را خود حل کنند.

با چرخ تراش قدیمی به آسانی نمی شد افزارهایی مانند پیچ و مهره، تویی چرخ، یا قسمت‌های تلمبه را ساخت و حال آنکه، نیاز به این افزارها هر روز در افزایش بود. برای این منظور، به چرخ تراش بزرگ و تراش افزار سنگینتری نیاز بود، لیکن نمی شد چنان افزار سنگینی را تنها با دست راست نگه داشت. پس لازم بود راهی بیابند که دست چپ چرخ گردان را نیز آزاد کند تا او بتواند تراش افزار را با هر دو دست نگهدارد. سر، بار دیگر، به یاری دستها آمد.

کار پسر تراشکار با کار پدرش تفاوت داشت. پای خود را روی تخته‌ای می گذاشت و این تخته ریسمانی را می کشید. ریسمان با میله‌ای که به چرخ می مربوط می شد درگیر بود. سر دیگر ریسمان به تیر متحرکی در سقف بسته شده بود. وقتی پا به تخته کف اتاق فشار می آورد تیر، مانند فنر، ریسمان را به عقب می کشید. حالا چون گرداننده چرخ می توانست قسمتی از کار را با پا انجام دهد، هر دو دستش برای گرفتن تراش افزار آزاد بودند.

همزمان با اختراع دستگاه تراش پای، چرخ بافندگی پای هم اختراع شد. چرخ ریسندگی جای دوک و چرخک ریسندگی پیشین را گرفت. کار افزارهای جدید سبب شدند کار با روش تازه‌ای انجام گیرد. اکنون صنعتگر نمی توانست در آن واحد هم ریسند، هم بافنده و هم رنگرز باشد. بشر به تجربه دریافت اگر

هر کس وظیفه خاصی را بر عهده بگیرد کار خیلی تندتر انجام داده می‌شود. هرگاه پشم را یکی بشوید، یکی شانه بزنند، سومی بریسند، چهارمی بیافند و پنجمی رنگ کند کار بسیار سریعتر پیش می‌رود. کار سریعتر انجام گرفت، کالای بیشتری در انبار گرد آمد، گاریهای بیشتری جاده‌ها را پر کردند و کشتیهای بازرگانی بیشتری بر دریاها روان شدند.

بازرگانان و به‌همچنین صنعتگران هر روز ثروتمندتر می‌شدند. صنعتگر ثروتمند فلورانس که اکنون ثروتمند شده بود دیگر دلیلی نمی‌دید خودش پشت دستگاه بافندگی کار کند. ده‌ها کارگر در کارگاه او کار می‌کردند. در فلورانس این کارگران را چیمپی^{۱۰}، یعنی گدایان یا آوارگان می‌گفتند. همه سود از آن خود صنعتگر بود. مگر خود او مالک دستگاههای گران قیمت کارگاه نبود؟

آوارگان، سرانجام، به‌جان آمدند، شوریدند، اما، شکست خوردند. در شهر قدرت یکسره در دست بازرگانان و صنعتگران بود. در فلورانس مدتها بود که زمینداران بزرگ قدرت خود را از دست داده بودند. اکنون بازرگان و صرافان بودند، نه شاهزادگان، که شاهانه زندگی می‌کردند. خانه بازرگان ثروتمند مانند کاخ بود هر چند اثاث خانه چندان زیاد نبود. چندمبل کنار دیوار، میزی باکنده کاریهای زیبا در میان و صندوقی از چوب معطر نزدیک دیوار. دیوارها و سقف، اما، پر از تصویر بودند: موجوداتی با صورت انسان و بدن پرنده یا ماهی. خدایان عشق و شکوه، پریان دریایی در حال رقص و خدای گله و کشتزار که در نی خود می‌دمید. کنار دیوارهای مصور، با آن رنگهای درخشان، مجسمه‌های سفید رنگ خدایان نر و ماده رومی چنان به نظر می‌رسیدند که گفتمی سرانجام به‌خانه خود باز گشته‌اند.

15. Ciompi.

۴. وقتی که یکی از رومیان عصر باستان به مهمانی یکی از نوادگان خود می‌آید

این مجسمه‌ها، پس از آنکه بربرها آنها را از پایه‌کنندند، هزاران سال در زیر خاک مدفون بودند. روزی کشاورزی همچنان که با گاو آهن خود زمین را می‌شکافت یک دست زیبای روشن‌رنگ از خاک بیرون آورد. این دست در آن سپیده دم روشن‌گرمای زیر خاک را با خود داشت. کشاورز دیگری زمین را بیل می‌زد؛ سریبلش به سرستونی خورد که کنده‌کاریهای بسیارقشنگی داشت. آن که شخم می‌زد پس از دیدن یکی از بت‌های کافران که ازدوزخ بیرون آمده بود بر سینه خود صلیب کشید. آن که بیل می‌زد، او نیز به تکه سنگی که نوک بیل تازه تیزشده‌اش را کند کرده بود، ناسزا گفت. گذشته، پس از قرن‌ها نهفتن در دل خاک، به نسل جدید چهره می‌نمود مردم، اما، آن را بازمی‌شناختند.

زیبایی عصر باستان سر از گور خود بر می‌داشت. مردم با دقت هر تکه مرمرین را پاک می‌کردند. یک صراف ایتالیایی مهمانان خود را تنها نه به شراب قدیمی که به ضیافت زیبایی و حکمت باستان فرا خوانده است. در این ضیافت مقالات افلاطون را می‌خوانند. مهمانان در کنار جام‌های زرین، سر مرمرین یک خلیب رومی را که به تازگی در تاکستانی واقع در توسکانی^{۱۶} از خاک بیرون آمده، مشاهده می‌کنند. این مرد رومی با لبان سنگی نیمه خندان، اخلاف خود را که آنقدر دیر به ارزش این چیزهای خوب پی برده‌اند، می‌نگرد.

هرگاه این مجسمه از قدرت بینایی و شنوایی برخوردار بود در این محفل چه می‌دید و چه می‌شنید؟ می‌توانست از پنجره کوشک درختان پر شکوفه میوه و درختان سرو را مشاهده کند.

می توانست بشنود که مهمانان بازبان لاتین در باره نامهای آشنا، هوراچه^{۱۷}، اویدوس^{۱۸} و ورجیلیوس^{۱۹} سخن می گویند. به نظرش عجیب می آمد که حاضران تنها به نام مسیح، که به نام خدایان اولومپوس^{۲۰} نیز سوگند یاد می کنند. شاید اگر می شنید که دارند مقالات افلاطون را می خوانند و بحث می کنند از دانش آنها در شگفت می شد.

آیا ممکن بود گذشته بازگشته باشد؟ نه، گذشته هرگز باز نمی گردد. کوشک پر زرق و برق و تصنیفی است. در و دیوار، وجب به وجب، پر از کنده کاریهای برگ، میوه و نقشهای گوناگون اند. در این ضیافت، شوخیهای خام و ابتدایی بربرها با سخنرانیهای یونانی و لاتینی در آمیخته اند. علاوه بر غذای عالی و اشتهای انگیزی که همیشه صرف می شود، میزبان غذای عجیب و غیر معمول دیگری هم روی میز می آورد و مهمانان را به خوردن آن تشویق می کند. مهمانان می خورند و مهارت آشپز و سلیقه میزبان را می ستایند.

سرانجام میزبان نمی تواند بیشتر خودداری کند، ناگهان زیر خنده می زند و می گوید: «آنچه دارید می خورید گوشت کلاغ است!»

مهمانان با شنیدن این حرف دلشان به هم می خورد. نمی دانند چه واکنشی نشان دهند: آیا با میزبان بخندند یا آن را توهینی به خود بگیرند. چندتن از آنان با قیافه ای نفرت بار زیر لب می گویند: «چه شوخی زشتی!» و این همان چیزی است که میزبان می خواهد.

چنین شوخیهای ناهنجاری در ضیافتهای سناتورها و امیران رومی متداول نبود. در آن ضیافتها هیچکس، در یک نشست،

17. Horace.

18. Ovidus.

19. Vergilius.

20. Oloumpos.

سی جوجه و چهل تخم مرغ نمی خورد.
 در روم قدیم کسی با شوخی دیگری را دست نمی انداخت
 هر چند مردم فلورانس این گونه شوخیها را دوست داشتند. به
 ضیافت خودمان باز گردیم: چند روز پیش، صاحب کوشک به یکی
 از مهمانان چندان می نوشانده که مست سر از پا شناس شده، بعد
 آن بیچاره را به گورستان برده و میان قبرها رها کرده است. به
 بستگانش هم خبر مرگ او را داده است. چقدر خنده آور بود وقتی
 که مرد مست، پس از به هوش آمدن، خود را میان مردگان
 می یافت! و کسان او چقدر وحشت می کردند وقتی می شنیدند که
 او در می کوبد و خود را معرفی می کند!
 نه، اینها هم وحشی اند هر چند در باره ارسطو و افلاطون
 به گفتگو نشسته باشند.

اکنون ببینیم صاحب کوشک چه کسی بود؟
 او نجیب زاده و یا از اشراف نبود. بازرگان بود. ملک
 بزرگی نداشت ولی در عوض، مقدار زیادی طلا داشت؛ تنها با
 این وسیله به قدرت رسیده بود. پادشاهان به سراغ او می فرستادند
 و تا وقتی او حضور داشت دیهیم خود را بر سر نمی گذاشتند.
 او را «عالیجناب» خطاب نمی کردند. برای او عنوان
 جدیدی یافته بودند: «جلالت مآب».

این «جلالت مآب» مدیچی^{۱۲} ظاهر افتاده ای داشت. صبحها
 با باغبان خود در باغ کار می کرد و با او با زبان ساده حرف
 می زد. وقتی در خیابان با کارگر یکی از کارگاهها برمی خورد دست
 محبت به شانهاش می زد. هیچگاه در کار لردان، در کار حکومت
 دخالت نمی کرد. با این حال، هرگاه می خواست می توانست با پول
 خود هر کاری انجام دهد.

تاج شاهزادگان بر سر نداشت. سپری نداشت که روی آن

تصویر شیر باشد و از هیچ نشانه خاصی بر لباس او اثری نبود با او، اما، چون شاهزادگان رفتار می‌شد. دشمنان خود را به پای چوبه‌دار یا پشت میله‌های زندان نمی‌فرستاد، تنها با ادب و سیاست آنها را از روی زمین بر می‌داشت؛ با بالا بردن سود وام یا وام ندادن در وقت احتیاج آنها را نابود می‌کرد. ثروتمندترین مرد شهر بود و کیسه پول همه را در دست خود داشت.

با این همه انصاف باید داد که به فرهنگ بشری نیز توجه داشت: وقتی برای خرید تصویر، مجسمه و کتاب به بازار می‌رفت از صرف پول دریغ نمی‌ورزید. در کتابخانه‌اش چهل و شش نسخه بردار سرگرم رونویسی از کتابهای باستانی بودند که تازه خریده بود. دارای بهترین مجموعه مجسمه‌های باستانی بود. ادیبان هرگاه نیازی داشتند نزد او می‌رفتند و به او نامه‌های احترام‌آمیز و فروتنانه می‌نوشتند. هنرمندان به او نیازمند بودند و او در مقابل هر نقاشی لاجوردی اصل به آنها پنجاه هزار فلورین می‌داد.

دست رد به سینه کسی نمی‌نهاد، با این حال، حساب یک فلورین را هم داشت. حاتم بخشیهای بی حساب نجیب‌زادگان در اصول تاجرانه او را می‌نداشتند.

فلورین چون باران، طلا بر زمین می‌ریخت و کشتزار علم و هنر را سیراب می‌کرد تا در فصل خرم محصول نیکو به دست دهد.

هیچ کاخ شاهانه‌ای با شکوهر از خانه این مرد تابع جمهوری نبود؛ آخر فلورانس یک جمهوری بود. سالها بود که در خاک توسکان^{۲۲} سرف وجود نداشت. حکومت اشرافی قدیم اعتبار خود را از دست داده بود. در نبرد میان بازار و قصر، بازار پیروز گردید به همانگونه که در میلئوس^{۲۳} و آتن قدیم چنین شد. کیسه

22. Tuscan. 23. Miletos.

پول جای نامهای بزرگ پیشین را گرفت.
مردم حکومت می کردند - حکومتی اسمی، اما، صرافان
و بازرگانان جانب هم را داشتند. صنعتگرانی که به صرافان و
بازرگانان کمک کرده بودند تا بر حکومت اشراف پیروز شوند،
بازرگانان آنها را آوارگان می نامیدند....

۵. داستان يك مرد

از جمله مهمانان ضیافت لورتزو دو میدیچی^{۲۴}، صراف فلورانسی
سردی بود که در همان نظر اول توجه را جلب می کرد. این سرد،
جوان و زیبا بود. غزلهای پترارک^{۲۵} را که برای لورا^{۲۶} سروده
بود از حفظ داشت، و خود نیز غزل می گفت. ضیافت و جشن را
بسیار دوست داشت. جیووانی پیکو دلا میراندولا^{۲۷} همواره
کاروانهای شادی شبانه را در خیابانهای فلورانس رهبری می کرد.
او با فلوت خود پیشاپیش همه راه می افتاد. نیمتنه های سیمدوز
سواران، یراقهای مخمل و سمهای زراندود اسبان در پرتو نور
مشعلها جلوه خاصی داشتند.

او، اما، جوانک خالی ذهن تن پروری نبود. با آنکه
جشن و شادی را بسیار دوست می داشت، دانشجویی سختکوش
بود. در کتابخانه خود آثار بسیاری از فیلسوفان یونان و حروفیون
یهود را گرد آورده بود. همیشه در مناظره برنده بود به همانگونه
که نیاگانش در مسابقه ها برنده می شدند.

دشمنانش درباره او می گفتند: «دانشی چنین فراوان و
عمیق در سنی چنان کم تنها به یاری شیطان ممکن است در کسی
فراهم آمده باشد.»

زایچه دانان می گفتند: «در سال ۱۴۶۳، یعنی سال تولد

24. Lorenzo de Medici. 25. Petrarch.

26. Laura. 27. Giovanni Pico della Mirandola.

میراندولا، ناگهان نوری بس درخشان بر فراز شهر تابید. این بدان معنی بود که نوزاد آینده درخشانی خواهد داشت. این نور، اما، خیلی زود از میان رفت، و این یعنی آنکه نوزاد عمر کوتاهی خواهد داشت. «پیکو دلا میراندولا بر دی عجیب بود. گاهی تمام شب رادر ضیافتها و جشنها یا به خواندن آثار فیلسوفان کافر می گذرانید، و گاهی همه شب را در برابر محراب مریم، مادر خداوند، زانومی زد و دعا می کرد.»

دو شخصیت در او به هم آسیخته بودند: راهبی مقدس و دانشوری کافر. این دو پیوسته در ستیز بودند. یکی می خواست چون کودکان، کورانه و بیخردانه، ایمان داشته باشد و آن دیگری پیوسته شک می آورد و می گفت: «تو به هرچه دلت می - خواهد نباید ایمان بیاوری.»

همیشه از خود می پرسید: انسان، به راستی، چیست، رهسپار دره اشک و اندوه که پروردگار مقدر کرده، یا خداوند بر - نوشت خود؟ برده بینواست که از خاک برمی آید و در خاک برمی - شود، یا آفریدگار و سازنده؟

میراندولا از دیدن آثار بزرگ هنری سخت در شگفت می شد: آفرین بر دستهای انسان که با سنگ، رنگ و پارچه چنین زیباییهایی می آفریند! چه با شکوه است نیروی خرد، این نیروی دگرگون کننده جهان!

لحظه های شاد میراندولا، اما، به سموی تلخ آلوده بودند؛ اندوه ناگامی همیشه خرسندی او را تهدید می کرد. گفتی او را سرزنش می کرد که چرا آنقدر سرافراز و خوشحال است.

در کوی و برزن مردم دستهای پینه بسته خود را به گدایی دراز می کردند. به شکوه ها و دعا های آن تهیدستان گوش می داد. در این فلورانس عظیم و باشکوه مردم گدا و جان به لب رسیده چه بسیار بودند!

جیب خود را در دستهای آنها خالی می‌کرد ولی مگر
می‌شد فقر بی‌پایان پیرامون خود را با یک مشت پول از میان
بردارد؟ روی می‌گرداند و به خانه می‌شتافت، در را می‌بست، وعده‌هایی
که با دوستان داشت از یاد می‌برد و در برابر تمثال «نجات‌دهنده»
زانو می‌زد.

این دعاها، اما، اثری نداشتند؛ عبارات دعا را با صدایی
بلند بر لب می‌آورد، اندیشه‌اش، اما، در جهت دیگری سیر
می‌کرد. دعا را به پایان نمی‌رساند، برمی‌خاست و با شتاب به سوی
دوستان راستین خود، فرزنانگان عصر باستان، می‌رفت. آنها، همه،
در کتابخانه‌اش بودند و حاضر بودند گنجینه‌گرانبهای حکمت خود را
به او عرضه کنند.

این کتابها را ورق می‌زد و می‌خواند؛ بار دیگر ایمان
به قدرت خرد، ایمان به انسان و آینده‌اش در روح او فزونی می‌گرفت.
طوباری را گشود که عنوان آن چنین بود: «دربارۀ همه
آنچه باید دانست»: «خداوند انسان را در آخرین روز آفرینش
بیافرید تا قوانین عالم را دریابد، به زیبایی عشق بورزد و عظمت
آن را بیستاید. خداوند نمی‌خواست بشر در یک نقطه بایستد و بر
حسب ضرورت، کاری خاص انجام دهد. به او آزادی داد، آزادی
اراده تا به هر سو که می‌خواهد، برود. به آدم گفت: تو را در
مرکز جهان قرار داده‌ام تا بتوانی به پیرامون خود نظر افکندی و
هر چه در جهان هست ببینی. تو نه فنا پذیری و نه جاویدان.
موجودی هستی نه زمینی و نه آسمانی. تو را با چنان سرنوشتی
آفریده‌ام که می‌توانی خالق و سازنده خود باشی. ممکن است به
مرتبه جانوران فرود آبی و، هم ممکن است چون خداوند، خودت
آفریده دیگری بسازی»^{۱۸}. جانوران از شکم مادر بدانگونه که

۲۸

در حدیث آمد که یزدان مجید خلق عالم را سه گونه آفرید

باید باشند زاده می‌شوند. روح آنها از آغاز تا پایان حیاتشان بر یک حال است. تو، اما، ای انسان، چون اراده‌ای آزاد داری مستعد رشد و کمالی... تو خود به تنهایی می‌توانی سرنوشت خود را دگرگون سازی.»

میراندولا قلم را به کناری انداخت و آنچه نوشته بود بازخواند. عبارتهای بالا را در پایان سخنان خود در مناظره‌ای که قرار بود داشته باشد، باید می‌آورد. می‌خواست همه دانشمندان جهان را به این مناظره بخواند. می‌خواست با هر که مقام والای انسان را تنزل می‌دهد به بحث بنشیند؛ با هر که به نام خدا ادعا می‌کند که انسان در نظر خدا هیچ است و با هر که عقیده دارد خداوند، خود، مقدر کرده که بعضی از آدمیان برده بعضی دیگر باشند، گفتگو کند. باشد که خداوند، خود از بهترین آفریدگانش دفاع کند.

اکنون ببینیم مخالفان برای این سخنان چه پاسخی داشتند؟ آیا می‌توانستند دلیلهای میراندولا را رد کنند؟ یک کلمه هم جواب نمی‌دادند. از روبه‌رو شدن با این مرد می‌هراسیدند. از هر راهی توطئه می‌کردند تا پاپ را وادارند که گفتگوی با او را تحریم کند.

→

يك گروه را جمله عقل و علم وجود	آن فرشته است و نداند جز وجود
يك گروه دیگر از دانش تهی	همچو حیوان از علف در فریبی
وان سوم هست آدمیزاد و بشر	از فرشته نمی‌ونیمش زخر
عقل اگر غالب شده پس شد فزون	از ملایك این بشر در آزمون
شهوت اگر غالب شود پس کمترست	از بهایم این بشر زان کابترست

هیچیک از دشمنان نمی‌توانستند سبب هراس پیکو-
دلا میراندولا باشند. بزرگترین دشمن او در روح خود او بود که
پیوسته او را سرزنش می‌کرد. تمام روز، وقتی بادیگران می‌آمیخت،
و تمام شب وقتی که با خود بسود مبارزه ادامه داشت، مبارزه
میان پندارهای کهنه و اندیشه‌های نو.

پیروزی از آن پندارهای کهنه بود، همه از آنها جانبداری
می‌کردند: چهره غمگین «مادر خداوند»، که او از کودکی بسیار
دوستش می‌داشت، به او نگاه سرزنش‌آمیز می‌افکند. ناقوسهای
کلیسا با ده‌ها زبان برنجین خود از او می‌خواستند که به دین
نیایان خود بازگردد. روی دیوارهای کلیسا تصویرهای هزاران
گناهکار و فرجام بد آنها را در روز رستاخیز مشاهده می‌کرد.
سخنان آتشین واعظان، روح او را شعله‌ور می‌ساخت.

برای اینها چه پاسخی داشت؟ آیا انسان نوشهامت آن
را داشت که به راه خود ادامه دهد؟ نو از کهنه، اما، هنوز جدا
نشده بود. نیروی میراندولا به تحلیل می‌رفت. با ترسی که در
قلب اورخنه کرده بود بحث هرروز برایش دشوارتر می‌شد. اکنون،
با آنکه سی‌ودو سال بیشتر نداشت، مرگ هم او را تهدید می‌کرد.
سرانجام آن پیشگویی تحقق یافت، در بستر مرگ از آنچه با آن
مردانگی درباره‌اش سخن می‌گفت، برگشت.

این برای راهبهای پیرو دومینیک مقدس خود یک
پیروزی بود که روح سرگردانی را به آغوش کلیسای کاتولیک
بازگردانند. پیکو دلا میراندولا کافر زیست و دومینیک مرد. تقدیر
شوخی بیرحمانه‌ای کرده بود: این مرد کافر پیش از مرگ به همان
نظامی پیوست که کافران را بر چوبه دار می‌سوزاند.

۶. خواننده به دیدار یک غول راستین می‌رود

از زمان نبرد میان آنها که در یونان باستان دنیای کوچک کهنه ۱۵۵

را پذیرفته بودند و آنها که می‌کوشیدند آن دنیا را بگسترانند و کاروان بشر را به پیش برانند، دو هزار سال می‌گذشت. اکنون آتش نبرد میان کهنه و نو بار دیگر درگرفته بود، این بار، اما، شدیدتر از گذشته. در گذشته، نظام کهنه و محدود کلان برای بقای خود می‌جنگید و حالا، نظام زمینداری اربابان و بردگان برای حفظ حیات خود تلاش می‌کرد. آدمیان آموخته بودند مانند نیاگان خود فکر نکنند. دنیا دگرگون می‌شد، و کتابها دیگر حاکی از آنچه مردم با چشم خود می‌دیدند نبودند. نظم کهن، اما، به آسانی تسلیم نمی‌شد. می‌گویند تاریخ تکرار می‌شود. چنین نیست، تاریخ هیچگاه تکرار نمی‌شود.

وقتی از کوه بالا می‌روید، می‌بینید راه چقدر پر پیچ و خم است. فکر می‌کنید به قله رسیده‌اید، اما، وقتی به بالا نگاه می‌کنید می‌بینید تا قله پوشیده از برف خیلی راه است. راه همچنان پیچ می‌خورد و شما به مسیری که پیموده‌اید باز نمی‌گردید چون راه تا بالا ادامه دارد و شما از آنجا راه پیموده را مشاهده می‌کنید. چنین است مسیر انسان، این غول.

زمانی بود که فیلسوفان یونان خدایان را انکار می‌کردند و می‌کوشیدند جهان را با روش جدیدی تبیین کنند. اینک بار دیگر، خرد از خود دفاع می‌کرد. دانشمندان و فیلسوفان نقشه جدیدی از کیهان رسم می‌کردند و این نقشه با آنچه در مدرسه آموخته بودند تفاوت داشت.

راه به‌قله نزدیکتر می‌شد. انسان به حقیقت نزدیکتر شده بود.

بار دیگر مرکب، مدافعان اندیشه‌نو را تهدید می‌کرد به همان‌گونه که پیشتر آناکساگوراس را تهدید می‌کرد؛ مبارزه تنها نه در مناظره‌ها که به دادگاههای «تفتیش عقاید» هم کشانده

شد تا اندیشه‌ها را برانگیزد و حاضران آنچه را درست می‌دانند، برگزینند. اینجا بود که مبارزه بیرونی، مبارزه درونی می‌گردید. تحمل این مبارزه درونی غالباً از قدرت انسان خارج بود. در این مبارزه پیکودلا میراندولا از پا درآمد.

در همین زمان، اما، در همین فلورانس مرد نیرومندی بود که نیروی خود را در مبارزه با خود به هدر نداد. روح خود را به دو جبهه متخاصم قسمت نکرد. پیکودلا میراندولا در آستانه ورود به دو عصر نو و کهنه مردد ایستاده بود. لئوناردو داوینچی^{۲۹} اما، از آستانه گذشت. لئوناردو داوینچی متفکران و هنرمندان یونان باستان را به یاد می‌آورد؛ فیدياس^{۳۰} نیز مانند داوینچی نقاش، مجسمه‌ساز، معمار و موسیقیدان بود. داوینچی، همچنین، طالس اهل میلنتوس را به یاد می‌آورد؛ او نیز، مانند داوینچی دانشمند، مهندس، فیلسوف و مخترع بود. او نیز در آن زمان که مردم نسیم عصر جدید را حس می‌کردند از مرز زمان فراتر رفت. روحش، چون جهان عظیم بود. طالس درباره ستارگان مطالعه کرد، پلها ساخت و وقوع توفان را پیش‌بینی کرد. ساعت آبی ساخت و خورشیدگرفتگی را پیش‌بینی کرد. می‌خواست سراسر کیهان را اندازه بگیرد - از ژرفای تاریک زمین تا بلندبهای روشن آسمان، از آینده هر چیز شروع کند و تا آغاز آن به عقب برگردد. این مرد فلورانسی، اما، بلند نظرتر از طالس بود. خرد یک دانشمند، چیره‌دستی یک هنرمند، جسارت یک مهندس و مخترع را با هم داشت.

این نقاش خالق مونالیزا و شام واپسین، نخست در فلورانس شاگرد مجسمه‌ساز وزرگر بود.

وقتی نوشته‌های داوینچی را می‌خوانیم می‌بینیم چگونه طرح‌های یک هنرمند نقشه‌های یک مهندس با هم آمیخته است.

در یکجا، مثلاً، تصویر چهره متفکر زنی بسیار زیبا را می بینیم که لبخندی مرموز بر لب دارد، و درست در کنار آن طرح چرخ دستی ای را می بینیم که با همان دست کشیده شده است، با چند حرکت دست چرخ دندانهای رسم کرده که چرخ بزرگ با آن به حرکت در می آید. تا آن زمان چنان دستگاهی به فکر کسی نرسیده بود.

هرگاه به نمودهای طبیعت یا ساخته های دست بشر بیندیشیم، بیگمان لئوناردو داوینچی، این مرد بزرگ را به یاد خواهیم آورد: چرخ تراش، فانوس عکاسی، ساختمان چشم، هر حرکت پیوسته، تصرف یک دژ، لوله چراغ، شمع که می افروزیم و یا ستارگان اسرارآمیزی که در آسمان می درخشند. هر طبقه ای داوینچی را از خود می داند: هنرمندان می گویند او هنرمند بود. مهندسان او را همکار خود می دانند. موسیقیدانان بر خود می بالند که او موسیقیدان بود. شاعران او را یک شاعر می دانند و همه نیز در ادعای خود صادق اند.

پیمایش آن راه پیچاپیچ و پر فراز و نشیب کوهستان - که گفتیم - صدها سال به طول انجامید؛ بشر هر بار بلندی تازه ای را به زیر پا در می آورد. طالس افق بسیار دوری را دیده بود لئوناردو، اما، افق گسترده تر و دورتری را می دید.

طالس می پنداشت دنیا جزیره گردی است که پیرامون آن را یکسره اقیانوس فرا گرفته است. جایی در انتهای این جزیره هندیها و کوتوله ها زندگی می کردند که برای او ناشناس بودند. تنها نه اسریرکا که بریتانیا نیز ناشناخته بود. اروپا به رشته کوههای آلپ ختم می شد. در آن افق، دریای خزر چنان به نظر می رسید که در اقیانوس اطراف محاط باشد چون ساحل دیگر آن در مه تاری ناپدید بود.

لئوناردو داوینچی از آن بلندپهها که بشر تا آن زمان رسیده بود می توانست جاهای دورتری را ببیند. هندوستان و چین

را خوب می‌شناخت و در پی کشتیهای کولومبوس^{۳۱} [کریستف کلمب] که از اقیانوس گذشته بودند اقیانوس را طی کرد. کرانه‌های امریکا از مه ابهام خارج شدند. در این اقیانوس بزرگ تا جاهایی پیش رفت که پیشینیان نمی‌شناختند. اکنون می‌دید زمین نه به شکل دایره‌ای هموار که کروی شکل است.

مردم عصر دوازدهمی می‌پنداشتند زمین کره‌ای است بی‌حرکت که در مرکز عالم قرار دارد. لئوناردو، اما، دیدگاه گسترده‌تری داشت و زمین را یکی از ستارگان بی‌شمار عالم می‌دانست. در نخستین سالهای تمدن یونان، طالس برای درک بسیاری از مسائل به حدس متوسل می‌شد؛ وقتی نمی‌توانست ببیند تخیل خود را به کار می‌انداخت. لئوناردو دیگر مجبور نبود حدس بزند، به خیالپردازی هم اعتقاد نداشت: «وقتی تجربه، این معلم راستین و پدر اعتبار، سخن می‌گوید گمانها را باید کنار نهاد.»

تجربه خطا نمی‌کند؛ خطا را داوری ما می‌کند که بر پایه‌گمان استوارست. لئوناردو می‌گفت: «علم اگر با یکی از پنج حس ما تجربه نشود چیزی به ما نمی‌دهد و یکسره خطاست.» اندیشمندان باستانی ندای طبیعت را می‌شنیدند به این ندا، اما، خیلی کم توجه می‌کردند. ارسطو عقیده داشت هرگاه چشمان جوجه را درآوریم به جای آنها چشمهای دیگری «خواهند روید». او هیچگاه به فکر نیفتاد این را که می‌گفت بیازماید. با این همه، گاهی به پیرامون خود نظر می‌افکند و حال آنکه بودند بسیاری از فیلسوفان که درباره‌ی جهان می‌اندیشیدند یک‌بار، اما، به آن نگاه نمی‌انداختند.

لئوناردو از زمره آنان نبود. با شور فراوان یک هنرمند به هر چیزی که پیرامون او بود می‌نگریست. چشمان او خردش

را در تجربه یاری می‌دادند و دستهای او چشمانش را. درباره آتش، مثلاً، سخن پردازی نکرد؛ شیشه را روی شعله چراغ نگه داشت و بعد براساس آنچه مشاهده کرد چنین نوشت: «هر جا شعله آتشی باشد، جریان هوایی در اطراف آن به وجود می‌آید و این جریان هوا محافظ شعله است.»

آثار آن گروه از دانشمندان باستانی را که پیش از او به اهمیت تجربه پی برده بودند با دقت مطالعه کرد. روی میز کارش کتابهای هرو^{۲۲}، مکانیک اهل اسکندریه به چشم می‌خوردند؛ این مرد برای بازکردن درهای معبد دستگاهی خود کار ساخت و چرخي اختراع کرد که پانیروی بخار به حرکت درمی‌آمد. سالها بود که کارهای هرواز یادها رفته بودند، و حالا دستهای نیرومند داوینچی از مواد بیجان چیزهای جاندار می‌ساختند؛ او پرندهای مصنوعی ساخت و آن را از هوای گرم پر کرد؛ این پرنده می‌توانست تا سقف اتاق پرواز کند. این، البته، یک بازیچه بود ولی بازیچه‌ای که به اختراع بالون منجر شد.

لئوناردو همچنین کوشید پرنده دیگری بسازد. پس از طراحی و محاسبه بسیار ماشینی ساخت که با پیچ سلخی کار می‌کرد. وقتی پیچ را می‌بست ماشین از زمین بلند می‌شد و در هوا به پرواز در می‌آمد. لئوناردو یک بار ساعتها کنار پنجره ایستاد و پرواز کبوترها را مشاهده کرد. دید کبوتری با پاهای ظریف و باریک خود به لب بام خرابید. پرواز کردن را از راه رفتن بهتر می‌توانست؛ چند تکان به بالها داد، خودش را از زمین کند و شروع به پرواز کرد. بر فراز باسها پرواز می‌کرد، هوا را با بالهای خود پس می‌زد به همان گونه که پاروزن یا پارو امواج آب را پس می‌زند. موجی از هوا آن را در برگرفت، بر فراز امواج هوا، بر فراز زمین شناور شد، بیحرکت، با بالهای گشوده.

دویار بر فراز میدان، باد نما، مناره‌ها و پلها چرخید و بعد، به راحتی، شروع به فرود آمدن کرد. وزن پرنده آن را به پایین می‌آورد مثل آن بود که شخصی در راه شیب‌داری از بالا به پایین می‌آید.

هرچه به زمین نزدیکتر می‌شد برای احتراز از سقوط، بالهای خود را بیشتر می‌گشود. آسان فرود آمد و آخرین تکان را هم به بالها داد تا لختی ببارد.

این پرنده فاقد شعور چه خوب در هنر پرواز استاد بود و حال آنکه بشر با همه شعور و هوشمندی خود همچنان به زمین بسته شده است!

لئوناردو فاصله میان پنجره و سنگفرش را برانداز کرد، هرگاه از پنجره می‌پرید، به محض سقوط به روی آن سنگفرش سخت، استخوانهایش خرد می‌شد. آیا راهی نبود که بتواند خود را در هوا نگهدارد یا، دست کم، آهسته سقوط کند؟ پس از آنکه مدتی در این باره اندیشید دستگاہ پرنده‌ای ساخت. در یادداشت‌های خود به آن چنین نامی داده است: «وسیطه‌ای برای فرود از بلندی به زمین».

بدینگونه فکر چتر نجات سیصد سال پیش از آنکه، به راستی، اختراع شود پیدا شد!

لئوناردو از زمان خود جلوتر بود. دوازده جلد از یادداشت‌های او چند قرن در یکی از کتابخانه‌های میلان میان نبشته‌های قدیمی و کتابهای از یاد رفته گرد می‌خوردند. لئوناردو در سال ۱۵۱۹ درگذشت و یادداشت‌هایش را در اواخر قرن هجدهم پیدا کردند...

از میان خطوط و سطوح بیشمار سیمای زنده انسان ظاهر می‌شود. از میان راههای بسیار، که گاه همسویند و گاه از هم دور شده به سوی دیگر می‌روند و آنگاه دوباره به هم نزدیک شده ادامه می‌یابند. راه انسان، انسان پیشرو، پدیدار می‌گردد، و سرانجام، از

ژرفای ظلمت قرون غول زنده سر برسی آورد. آیا در این راه، که با غول بوده‌ایم، هیچگاه او را دیده‌ایم که از پویش بازمانده باشد؟

او را در کارگاه لئوناردو داوینچی دیده‌ایم، در لحظه‌هایی دیده‌ایم که استاد بزرگ یکتفه با اغتشاش خطوط، رنگها، سایه‌ها و با هجوم سیل پندارها، دریافته‌ها و دیده‌های گوناگون درگیر بوده است. همه آنها در ذهن او ناآرامی می‌کردند و می‌خواستند به آنها شکلی مرئی داده شود تا در عداد موجودات جهان به شمار بیایند. همچنین از داوینچی می‌خواستند آنها را سامان دهد و هماهنگ گرداند. استاد برای رسیدن به این هدف، نخست باید بر خود غلبه کند و آنچه را به هیچ حکومتی تن در نمی‌داد - یعنی انگیزش آنی الهام را، فرمانبر اراده خلاق خود گرداند.

در اینجا، دست هنرمند نباید بلرزد. دریافت او باید دقیق و روشن باشد. پس، از هرگونه لغزش خود را نگهداشت. او سردی بود که اختیار همه نیروهای خود را در دست داشت. چهره‌اش آرام بود. لبان به هم فشرده‌اش که ریش و سبیل سفیدی چون قاب آن را در میان گرفته بودند حکایت از اراده آهنین او می‌کردند. ابروان خاکستریش چین داشتند نه از خشم که از تمرکز فکر. دیدگان او در زیر پیشانی برآمده‌اش حالتی داشتند که گفتی صاحب آنها پیوسته به جلو نگاه می‌کند. این دیدگان چون دو پنجره روشن بودند و مثل آن بود که اندیشه از آن سوی آنها برده‌ها را کنار زده جهان بی‌پایان را می‌نگرد.

بخش هفتم

۱. عبور از مرز اقیانوس

در همان هنگام که ائوئاردوسی اندیشید که چگونه می‌تواند بر اقیانوس هوا تسلط یابد معاصرانش هنوز سرگرم تسخیر اقیانوس آب بودند. انسان بر پهنه زمین چیزهای نو و شکفت انگیز بسیار دیده و به کشورهای بسیار سفر کرده بود - از دریای سرد شمال تا ساداگاسکار و از جبل الطارق تا سوماترا.

اقیانوس، اما، در برابرش همچنان دامن گسترده بود. سالها بود که بشر می‌پنداشت اقیانوس مرز دنیاست و دیواری است از آب که دنیا را در میان گرفته است.

در یانوردان عرب داستانی می‌گفتند حاکی از این که هراکلس^۱ [هرکول] ستون عظیمی از سنگ را بر دروازه‌های اقیانوس نهاده است. بر روی آن سنگ چنین نوشته: «پیشتر نرانید!» این افسانه قدیمی را ملاحان فنیفی به یونانیان گفته و اعراب آن را از آنها گرفته بودند. بنابراین یکی از روایتها، آنچه ملاحان دیده بودند ستون نبود؛ خود هراکلس بود بر سنگ کنده، که از دروازه‌ها نگهبانی می‌کرد. دست راست خود را به جلو دراز کرده کف آن را به سوی دریای مدیترانه نگهداشته بود. گفتی به هر کشتی که نزدیک می‌شد فرمان می‌دهد که: «ایست! پیشتر نیا!» در دست دیگر آن غول کلید عظیم دروازه اقیانوس بود.

هم بدینگونه تنگه جبل الطارق را در نقشه‌های آن زمان نشان می‌دادند؛ غولی سنگی راه را بر انسان زنده بسته بود. انسان هنوز از قدرت خود آگاه نبود، به نیروی خود باور نداشت. یکی از شاعران ایتالیا در آغاز قرن چهارده کتایی نوشت به نام کمدی الهی. در این اثر بزرگ دنیا به شکل کوه عظیمی تصویر شده که از کوههای کوچکتر ساخته شده است. این کوه تا طبقات آسمان که جایگاه قدسیان و فرشتگان است، بالا رفته است. در جهت مخالف این کوه، مفاکی است که به اندازه بلندی آن کوه، عمق دارد. این مفاک به سوی پایین تا اعماق زمین، یعنی جهان زیرین، ادامه می‌یابد. این جهان زیرین همان دوزخ است. در اینجا ارواح گناهکار بر سرنوشت شوم خود زاری می‌کنند. یک لحظه هم آرام نیستند. باد مهیبی پیوسته آنها را، چون برگهای پاییزی، به هرسو می‌پراکند. جمعی در آتش جاویدان دوزخ می‌سوزند بی‌آنکه از میان بروند. گناهکاران، بسته به گناهی که کرده‌اند، در طبقه‌های متفاوتی قرار دارند. پست‌ترین طبقه‌ها خاص جانبدان و خیانتکاران است. اینها، در مرکز زمین، در یخ زندانی شده‌اند. دانته اودوسیوس^۲ را در نخستین طبقه دوزخ جا داده است. او در اینجا کیفر می‌بیند چون این حيله‌گر، جسارت ورزیده از دروازه اقیانوس گذشته است:

این گستاخ خود را به تنگه‌ها رسانیده،
یعنی به آنجا که هراکلس مرزها را می‌پاید.

دانته روح انسان را می‌شناخت. می‌دانست که می‌تواند به والاترین مرتبه شرافت برسد یا به پست‌ترین درجه شرارت سقوط کند. می‌دانست نیروی اشتیاق انسان را از مرزهای شناخته

2. Odousseus.

تا آنسوی برزهای ناشناخته می کشاند. دانت، اما، فرزند زمان خود بود. هنوز سر مغرور و مزین به برگ غار خود را در برابر نیروهای نادیده خم می کرد. عقیده داشت خواسته های انسان باید حدی داشته باشد، انسان هرگز نخواهد توانست دروازه ای را که هر اکلس نگهبان آن است، بگشاید.

مگر می شد جز این بیندیشد.

ملاحان، اقیانوس اطلس را دریای ظلمت نام داده بودند. می گفتند بخار سراسر آب را پوشانده و خورشید در مه غلیظی فرورفته است. وقتی گردبادی بر می خیزد ابرها را به گونه ستونی در هم می پیچد و آنها را چون گردابی در امواج می نشاند. آب اقیانوس چنان چسبناک است که مانند قیر به کشتیها می چسبد و کشتیها نمی توانند در آن حرکت کنند.

آیا دیواری هست که انسان، این غول، تا کنون نتوانسته باشد آن را از پیش بردارد؟

زمانی بود که ملاحان می ترسیدند از دریا بگذرند. عربها خلیجی را که دریای سرخ را به دریای عمان می پیوست «باب المندب»، یعنی دروازه کشتی شکستگی نام نهاده بودند. چند عرب بیباک، با این حال، پیدا شدند که از این دروازه گذشتند و آنها که شهامت کمتری داشتند به دنبال آنها رفتند. چندی بعد، برخی جرأت یافتند تا از اقیانوس اطلس بگذرند.

به راستی، چه انگیزه ای آنان را به اقیانوس اطلس کشانید؟

آنها در پی یافتن راه جدیدی بودند تا از آن راه به هندوستان برسند.

مگر راههای قدیم خیلی طولانی بودند؟ نه، چنین نبود؛ یک راه خشکی بود که از بغداد به خلیج فارس می رفت. راه دیگر، که آسانتر از این راه بود، از طریق دریا تا اسکندریه امتداد

داشت و از آنجا، در طول دریای سرخ، تا اقیانوس هند ادامه می‌یافت. این راه دریایی چنان شلوغ بود که هرگاه رد هر کشتی روی آب می‌ماند هزاران شیار کف‌آلود روی سطح آب دیده می‌شدند.

این راه‌های قدیم راه، اما، بسته بودند. به راستی، چه کسانی قدرت داشتند چنین کاری کنند؟

۲. آنها که راه دریا را بسته بودند

چندین قرن بود که اسکندریه دستی به سوی غرب و دستی به سوی شرق دراز کرده بود و کشتیهای بسیار، از شرق و غرب، به سوی آن در حرکت بودند. پس، چه شد که برکناره‌های دریا گیاه هرزه رویید؟ چه شد که پرندگان در باراندازهای متروک آشیانه گرفتند؟

در باراندازها طناب‌های قدیمی می‌پوسیدند. چلیک‌های بزرگ آزادانه بر سطح آب لنگرگاه‌ها می‌غلتیدند و به لنگرهای هزاران کشتی بی‌حرکت می‌خوردند. هیچ بادبانی بر دریا دیده نمی‌شد. دیگر گذشته بود آن روزگاری که پرچم تقریباً همه ملت‌های جهان بر دریا دیده می‌شد.

آیا توفان عظیمی آن بندرگاه راه، که زمانی زندگی از آن می‌جوشید، در هم فرو کوفته بود؟ توفان دریایی نه، که توفان انسانی چنان کرده بود....

اکنون در تاریخ به شرح رویدادهای سال ۱۴۵۳ نظری بیفکنیم؛ این سال، سال مصیبت‌ها و جنگ‌های بزرگ است. دسته‌های وحشی بار دیگر از آسیا هجوم آوردند. سواران ترک در خیابان‌های قسطنطنیه به تاخت و تاز پرداختند. سلطان محمد فتح روم شرقی را جشن گرفت و از خون سرهای دشمنان روی میز شام را رنگین کرد. سیل مهاجران روم شرقی جاده‌هایی را که به

غرب می پیوستند پر کرده بود. اینان کودکان و اثاث قابل-
حملشان را با خود می بردند. دوباره، دانشوران، گرانبهاترین گنجینه
خود، یعنی کتابهایشان، را پنهان می کردند. چون مورچگانی
بودند که تخمکهای خود را از مورچه خوار مرگ آور دور می کردند.
بار دیگر، آثار فیلسوفان یونان در جستجوی پناهگاهی
برآمدند و این پناهگاه این بار ایتالیا بود. ترکها به پیشروی ادامه
می دادند، از شمال در طول ساحل دریای سیاه، و از جنوب تا
سوریه و مصر.

دژ جنوایی کافا^۲ واقع در کریمه تسلیم شد. نه خندقها و
نه برج و باروی بلند هیچکدام نتوانستند آن را نجات دهند. ترکان
همه ساکنان را اسیر کردند و در بازارهای برده فروشی کشورهای
بیگانه فروختند.

دریای سیاه تا سیصد سال متروک ماند. تقریباً چهارصد
سال بعد، یعنی در قرن هجدهم، وقتی کشتیهای روسی در آن به
رفت و آمد پرداختند، هیچکس راه را نمی دانست. خاطره تپه های
دریایی و راه چیرگی بر بادهای یکسره از یاد رفته بود. نقشه های
جدیدی لازم بود. ناخدایان، خود را به تقدیر سپرده، کشتی
می راندند. علم بحریمایی به بهای گزافی حاصل می شد. به بهای
کشتی شکستگی و از دست دادن جان. در روزگار گذشته نیز که
کشتیهای یونانی و روسی اول بار دریای سیاه را درنوردیدند بهای
گزافی برای به دست آوردن این علم پرداخته شد.

ترکان در سواحل همچنان در تاخت و تاز بودند. گذرگاه
شرق محکمتر از گذشته بسته بود. سواره نظام و پیاده نظام ترک
به شهرهای پر جمعیت سوریه و اهرام مصر رسیدند.

اسکندریه خاموش و متروک بود. در واقع، مدتی پیش
از این، زندگی در این شهر فرو مرده بود، یعنی در زمانی که پاپ

رم مسیحیان را از داد و ستد با «پرستندگان پیامبر» منع کرده بود و سلاطین مصر عوارض کالاها را افزوده بودند، موخش‌ترین ضربه‌ای که به اسکندریه، پایتخت دریاها، وارد آمد به دست ترکان عثمانی بود. بی‌دلیل نبود که ترکها می‌گفتند آتشخشی را به مؤمنان راستین و دریا را به بی‌ایمانان داده است، مؤمنان بر پشت اسب، خود را راحت‌تر می‌دیدند تا بر عرشه کشتی.

راههایی که شرق را به غرب می‌پیوستند یکی پس از دیگری بسته شدند؛ بازرگانان، اما، نمی‌توانستند از ثروت‌های شرق دل بکنند، در ونیز و جنوا، دو شهر ساحلی ایتالیا، تبادل دو جریان پرسود تجاری ادامه داشت: از شرق سنگهای قیمتی، مروارید، ادویه و از غرب سکه‌های دووکات، فلورین و رآل. از شرق ابریشم‌های رنگارنگ چینی و از غرب پارچه روشن رنگ فلورانس. دستهای نخستگی ناپذیر انسان هر سال با مهارت بیشتری کار می‌کردند. حالا دیگر دوک نخریسی جای خود را به ماشین خود کار ریسندگی داده بود. ماشین بافندگیی ساخته شده بود که با پاکار می‌کرد. مبادله کالا و طلا هر روز بیشتر می‌شد.

مردم از خود می‌پرسیدند: اگر این مبادله نبود چه پیش می‌آمد؟ زندگی در شهرهای مدیترانه نابود می‌شد. ماشینها از کار می‌افتادند. هزاران صنعتگر کار خود را از دست می‌دادند و بازار از رونق می‌افتاد. ثروتمندترین و نیرومندترین بازرگانان - مانند شاهزادگان پیشین - از میان می‌رفتند.

تمثالهای مادر مقدس که کار نقاشان بزرگ بودند، ظرفهای زرین منقوش، جاسهای بلورین و نیزی و کمیاب‌ترین نسخه‌های قدیمی کتابها از کاغذهای باشکوه بازرگانان به دست دلالهای آرمند می‌افتادند. خزانه دولت که از مالیاتها و حقوق گمرکی تأمین شده بود، تهی شد.

از این رو، بازرگانان بی‌تاج و شاهان تاجدار وقتی کشتیهای

خود را روانه می کردند به ناخدا می گفتند: «راههای تازه ای پیدا کنید! از کرانه برانید یا در دل دریا - فقط پیش بروید، از میان توفانها، گردابها، از روی آبهای چسبناک «دریای ظلمت» تا منطقه سوزان استوا، حتی اگر لازم باشد از دروازه های «دوزخ» بگذرید لحظه ای درنگ نکنید.»

و دریانوردان راه سفر در پیش می گرفتند.

کشتیها در توفان ناپدید می شدند. سرنشینان به هلاکت می رسیدند بی آنکه اثری از آنها برجا بماند. همسران آنها سوگوار می شدند. با این حال، هربار کشتیهای بیشتری عازم سفر می شدند. شاهان الماسهای خود را گرو می گذاشتند و بازرگانان بازمانده دارایی خود را می فروختند تا بتوانند کسانی را از راه دریا به سفر بفرستند.

همه می خواستند به دریا بروند. پسران از خانه می گریختند و پنهانی وارد کشتی می شدند تا به سرزمینهای افسانه ای برسند. هر روز کشتیهای بیشتری از تنگه جبل الطارق وارد دریای آزاد می شدند.

شهرهایی بودند از دو شهر ونیز و جنوا به اقیانوس اطلس نزدیکتر. ساکنان این شهرها، نیز، به این گونه سفرها کشانده می شدند، گفتم اقیانوس آنها را به سوی خود می خواند. قایقها، هر زمان، اجساد خالکوبی شده ای را به کرانه های جزایر آزور می آوردند.

سکانداران تکه چوبهایی را از آب بیرون می آوردند که بی مدد افزار آهنین با مهارت تمام کنده کاری شده بودند. جریان آب تنه های عظیم و توخالی درختان ناشناخته ای را بیرون می انداخت. در آن سوی این اقیانوس بی مرز ساحلی باید باشد.

دریانوردان نمی‌توانستند از گسترهٔ اقیانوس دیده بر گیرند. در آن سوی اقیانوس معابد هند و کاخهای زراندود چین را تصور می‌کردند....

کشتیها، یکی پس از دیگری، از «دروازه» می‌گذشتند.

۳. سه‌دماغه

کشتیها پس از آنکه تنگهٔ جبل‌الطارق را پشت سر می‌نهادند بعضی به‌راست، بعضی به‌چپ و برخی هم یگراست به‌جلو می‌رفتند. کشتیهای جنوا که به‌راست می‌رفتند در کرانه‌های اروپا حرکت می‌کردند. این کشتیها تا آنت‌ورپ (Antwerp) می‌رفتند، کالاهای خود را می‌فروختند و کامیاب به شهر خود باز می‌گشتند. دو برادر به‌نامهای دوریا* و ویوالدو* در دو کشتی جنوایی یگراست در دل اقیانوس پیش راندند به این امید که به هندوستان برسند. دزیای ظلمت، اما، هر دو کشتی و سرنشینان آنها را فرو بلعید.

پرتغالیها به‌سمت چپ رفتند. اینان دقت بیشتری می‌کردند. در طول ساحل غربی آفریقا می‌راندند تا به دماغهٔ بوخادور^۶ رسیدند. در اینجا از توفان ترسیدند و ایستادند. مثل آن بود که دریا به آنها می‌گوید: «نه، نباید پیشتر بیایید!» پس نام این دماغه را «دماغه‌نه» نهادند.

آیا می‌ارزید که پیشتر بروند؟ از عصر پتوله مایوس تا آن زمان پیشروی به‌سمت جنوب را نشدنی می‌دانستند و می‌گفتند در آنجا به‌علت گرمای شدید زندگی ناممکن است و هیچ انسان یا جانوری در آنجا نیست. از این گذشته، می‌گفتند آفریقا چون دیواری سخت در سر راه است، از این‌رو، رسیدن به هندوستان از این طریق ممکن نیست. اگر نتوان به هندوستان رسید اکتشاف آفریقا،

5. Doria. 6. Vivaldo. 7. Bojador.

به خودی خود بی‌ثمرست. افریقا سرزمین هرزی است که راه شرق را بسته است. چنین بود عقیده دانشوران عهد باستان. با این حال، مردان بیباکی پیدا شدند که بیشتر رفتند و «دماغه نه» را «دماغه آری» گردانیدند. به سمت جنوب تا گرمترین نقاط، تقریباً تا استوا، پیش رفتند و دریافتند که پتوله‌مایوس به خطا رفته بوده است. پرتغالیها به شوخی درباره شکفتیهای مناطق استوایی مطالبی از این گونه می‌گفتند: «با اجازه اعلیحضرت پتوله‌مایوس می‌خواهیم از آنچه دیده‌ایم چیزی بگوییم؛ در آن سرزمینهایی که جناب ایشان غیرمسکون می‌دانستند هزاران قبیله سیاه پوست زندگی می‌کنند و درختانی می‌رویند چنان بلند که به آسانی نمی‌توان آنها را اندازه گرفت.»

نام جدیدی در نقشه‌ها پیدا شد: «دماغه سبز»^۸. جایی که ملاحان انتظار داشتند همه چیز را زرد و زمین را تفتیده و سوزان ببینند. همه جا سبز بود، از نخلستان گرفته تا بوته‌زار. گذشته از سبزه‌زارها، آنچه مایه شکفتی تازه واردان بود فیلهای آن سرزمین بودند با پوستی سخت چون پوست درخت و گوشه‌هایی چون برگهای بزرگ درختان عظیم.

دریانوردان، هر بار بیباکتر از گذشته، پیش می‌رفتند. در طول ساحل از هر جا می‌گذشتند ستونهایی از سنگ برجا می‌نهادند که روی آنها تصویر سلاحهای پرتغالیها را کنده بودند. این نقاط را روی نقشه با صلیب و پرچم مشخص می‌کردند. صلیب و پرچم، فرسنگ به فرسنگ، به سمت جنوب پیش می‌رفتند تا آنجا که خط ساحلی به طرف شرق می‌پیچید. هنوز با قطب هزاران فرسنگ فاصله داشتند. اکنون تنه‌راهی که برای آنها مانده بود این بود که افریقا را دور بزنند این، اما، کار آسانی نبود. دچار توفان و بادهای ناساعد

شدند.

عده‌ای از ملاحان پرتغالی دماغهٔ افریقایی دیگری روی نقشه‌های خود مشخص کردند: «دماغهٔ توفان». این دماغه در فاصلهٔ بیشتری به سمت جنوب قرار داشت. ملاحان نمی‌توانستند تصمیم بگیرند بیشتر برانند. پیش از آنکه بادبان برافرازد فرمانده کشتی، بارتولومیو دپاز، در حالی که به یکی از ستونهای سنگی نشانه‌دار تکیه داده بود مدتی به فکر فرو رفت. از آنجا که ایستاده بود دل نمی‌کند، گفتی می‌خواست با پسرش وداع کند. در این زمان، دریاسالار دیگری نیز عازم شرق بود و می‌خواست خود را به کرانه‌های هند برساند.

پادشاه پرتغال فرمان داد نام «دماغهٔ توفان» به «امید نیک» تغییر یابد. پرتغالیها حالا امیدوار بودند این دماغه دیگر سدی در برابر آنها نباشد.

چندین سال گذشت و امیدهای نیک تحقق یافتند. کشتیهای واسکوداگاما^{۱۰} افریقا را دور زدند و بر رگم بادهای رأس و جریانهای نیرومند، عازم شرق شدند. سرانجام، ملاحان کوههای بلند ساحل مالابار را مشاهده کردند و کشتیهای پرتغالی در بندرگاه شهر هندی کلکنه لنگر انداختند. یکی از یاران واسکو-داگاما چنین می‌نویسد:

«در سال ۱۴۹۷ امانوئل^{۱۱}، پادشاه پرتغال چهار کشتی برای اکتشاف و آوردن ادویه روانه کرد. فرمانده این کشتیها واسکوداگاما بود. روز یکشنبه، هجدهم ژوئیه سال ۱۴۹۷ در شهر راستل لو^{۱۲} لنگر کشیدیم و از خداوند خواستیم ما را در این سفر که به نام او آغاز کرده‌ایم کامیاب گرداند. در هفدهم ماه مه ۱۴۹۸ خشکی را مشاهده کردیم و به شهر کلکنه نزدیک

9. Bartholomew Diaz.

10. Vasco da Gama.

11. Emanuel.

12. Rastello.

شدیم. فرمانده ما یکی را به شهر فرستاد و در آنجا آنها او را نزد دو نفر از مردم تونس بردند که با زبانهای کاستیلی و جنوایی آشنا بودند. اولین جمله‌ای که گفته شد این بود: «چطور توانستید به این سرزمین بیابید؟» بعد سخنانی رد و بدل شد، از جمله پرسیدند به دنبال چه چیزی می‌گردید و او جواب داد: «ادویه...»

«پادشاه کلکته که روی سخته زیبای لمیده و به بالشهای فاخری تکیه داده بود روی برگ نخل به پادشاه ما چنین نوشت: «ما با خوشحالی واسکوداگاما، نجیب‌زاده کشور شما را به حضور پذیرفتیم. در سرزمین ما دارچین، میخک، زنجبیل، فلفل و همچنین سنگهای قیمتی به مقدار فراوان وجود دارد. ما حاضریم با شما معامله کنیم و در برابر این کالاها از شما طلا، نقره، مرجان و پارچه‌های سرخ رنگ قبول کنیم.»

«فرمانده ما که فکر می‌کرد ما دیگر مأموریت خود را انجام داده‌ایم فرمان بازگشت داد. ما همه، خرسند از انجام دادن وظیفه و شاد از بازگشت به وطن، به راه افتادیم. تمام ادویه مورد نیاز شرق و غرب، از جمله پرتغال، از کلکته صادر می‌شد. چون باد مساعد نبود و بادهای مخالف می‌وزید ما سه ماه روی دریا ماندیم. در راه بازگشت، همه کارگران کشتی به سختی مریض شدند. لته‌های ما ورم کرده دندانهای ما را پوشانده بودند به طوری که نمی‌توانستیم چیزی بخوریم...»

«وقتی که باز می‌گشتیم سی تن از ما مردند و سی تن دیگر بیشتر، یعنی وقتی از کلکته می‌خواستیم حرکت کنیم، مرده بودند. سرانجام، تنها شش هفت مرد بودند که می‌توانستند در کشتی کار کنند، آنها هم چندان حال درستی نداشتند... برای همه کشتیها کارگر کافی نبود...»

در اینجا یادداشتها ناگهان قطع می‌شوند و این به معنای آن است که نویسنده فرسنگها دور از خانه خود مرده است.

پرتغالیها یک راه دریایی به هندوستان یافته بودند ولی تنها آنان نبودند که گستره اقیانوس اطلس را درنوردیدند. در همان زمان که پرتغالیها به آهستگی افریقا را دور می‌زدند اسپانیاییها وانگلیسیها می‌پنداشتند دارند یگراست از مسیر دریای مخوف ظلمت به سمت غرب، به سوی هندوستان می‌روند.

فرماندهان این کشتیها دریانوردان سالخورده و با تجربه ونیزی و جنوایی را با خود می‌بردند. دریای مدیترانه برای فاتحان اقیانوس مکتب خوبی بود. یکی از ملاحان جنوایی به نام کریستوفر کولومبوس^{۱۳} به اسپانیا نزد پادشاه کاستیل و لئون^{۱۴} رفت. در همین زمان، یکی از مردم ونیز به نام جیوانی کابوتو^{۱۵} در بریستول انگلستان یک شرکت کشتیرانی تأسیس کرد. کولومبوس به نام دون کریستوبال کولونی^{۱۶} و به عنوان دریا سالار به خدمت پادشاه کاستیل درآمد، و کابوتو خود را آقای جان کابوت^{۱۷} خواند. از این دو نفر، یکی از اقیانوس گذشت و به جزیره‌های هند غربی رسید، و دیگری چند سال بعد امریکای شمالی را کشف کرد. بشر این دو تاریخ را همواره به یاد دارد: ۱۴۹۲ و ۱۴۹۷. پس از این کاشفان نخستین بود که سیل کشتی به طرف «دنیای جدید» به راه افتاد.

۴. غول قاره جدیدی کشف می‌کند

غول گام بلندی برداشت، و پایش را بر جزیره‌هایی در قاره امریکا نهاد. از جزیره‌ای به جزیره‌ای می‌رفت، بر ساحل سرگردان بود، و آنگاه خود را به جنگلها و جلگه‌ها رساند. در برابر خود دنیایی دید سخت متفاوت با دنیای آشنایی که از آن آمده بود.

13. Christopher Colombus.

14. Leon.

15. Giovanni Caboto.

16. Don Christobal Colòn.

17. Mr. John Cabot.

رودهای عظیم از میان جنگلهای عظیم می‌گذشتند. رود از میان دالانهای سبزی که از شاخه‌های سر به هم داده درختان درست شده بود، می‌گذشت. بیشه‌زارهای انبوه رود را در دل تیره خود پنهان می‌داشتند. رود، اما، سرانجام، خود را می‌رهاند و میل‌آسا به جنگل می‌زد. درختان چند صدساله سر راه را از ریشه می‌کند و این درختان، لغزان و بازیکنان، با جریان تندآب همراه می‌شدند.

تا دهانه رود صدها میل راه بود، و آب در اثر جزر و مد پایین و بالا می‌رفت. اقیانوس امواج خود را تا ژرفای رود می‌فرستاد و رود، البته، وامدار اقیانوس نمی‌ماند. در آن قسمت از ساحل که رود به اقیانوس می‌ریخت می‌شد جریان آب را مشاهده کرد و حتی بشکه‌های آب تازه برداشت.

چند دریاچه بزرگ شمال مانند کاسه‌های غول بودند، و آب از بزرگترین آبشار جهان با صدایی رعدآسا فرو می‌ریخت. غول در سراسر قاره می‌گشت.

کوههایی را می‌دید که سر بر آسمان سوده‌اند و در دامنه‌های آنها درختانی روئیده‌اند که چهاربرابر بلندتر از درختهای بلوط‌اند. این درختها هر کدام هزاران سال عمر دارند.

غول همچنان پیش می‌رفت. به دره‌ای رسید چنان عظیم و ژرف که گفتی یکی از غولان عهد باستان با خیش خود آنجا را شیار داده است. بیش از یک میل عمق داشت. از بالای دره نهری را که در ته آن جاری بود، بسختی می‌شد دید.

غول با هرگام خود پرندگان را می‌هراساند، پرندگان که پیش از آن هرگز چیزی یا کسی آرامش آنها را بر نیاشفته بود. گاوهای کوهاندار وحشی گرد او جمع می‌شدند و او ناگزیر می‌شد با چوب و سنگ آنها را از خود براند.

انسان، این غول، همچنان پیش می‌رفت و بر دنیای نو

۵. بهای اکتشاف

در این کتاب، ما پیوسته از «غول» سخن گفته ایم، ولی هرگاه در این سیر تاریخی خود به گذشته بنگریم تنها یک غول، یا یک انسان، نمی بینیم، افراد شجاعی از انسان را می بینیم که در جنگلها و دشتها پراکنده اند.

از آن جمله یکی گونزالو پیزارو^{۱۸} است که با گروهی عازم صعود بر کوههای پوشیده از برف آند^{۱۹} در امریکای جنوبی شد. باید با دقت از روی پله هایی که روی یخ کنده بودند بالا می رفتند. برای حفظ تعادل ناگزیر بودند سلاحهای خود را با هر دو دست حمل کنند. آنقدر بالا رفته بودند که به سختی نفس می کشیدند. همراهان پیزارو به حال خفقان درآمدند، نیروی خود را از دست می دادند، و او می دید یارانش چگونه یکی پس از دیگری از پا در می آید...

از آن سو، کوئه سادا^{۲۰} و همراهان او، شب و روز، از جنگلهای انبوه امریکای جنوبی می گذشتند. در هر گام، پایشان به تاکهای زمینی می خورد و یا شاخه های درختان ریشه در هوا راه بر آنها می گرفتند. روز و شب، مارها و افعیهای زهرناک به آنها حمله می کردند. پشه، کیک و مورچه پیوسته آنها را می آزردهند. پیمایش این راه برای آنها یکسره رنج و عذاب بیش از تحمل انسانی بود.

این افراد وقتی در پای درختان کار می کردند یا راه می رفتند یا به کوه صعود می کردند چقدر کوچک به نظر می رسیدند ولی در اجرای آنچه می خواستند انجام دهند چه قدرت غول آسایی از خود نشان می دادند - چه بیباکی، چه تحملی و چه پشتکاری!

دو سیاح اسپانیایی به نامهای پان فیلودونار و نازا^{۲۱} و کابه-زودو واکا^{۲۲} وقتی در کرانه های خلیج مکزیکو از جنگلهای فلوریدا بیرون آمدند، متوجه شدند که کشتیهایشان بدون آنها عازم کشورشان شده اند. چاره ای نبود، تصمیم گرفتند یک قایق بادبانی کوچک بسازند چون به هیچ کشتی دسترسی نداشتند.

پس، با دست تهی به کار پرداختند. نه تبر داشتند، نه پتک و نه میخ. از چکمه ها، زین و برگ اسب و، سخن کوتاه، از هر چیزی که با خود داشتند، حتی اگر ذره ای آهن داشت درآوردند و آن را در جایی که برای ذوب فلز درست کرده بودند، انداختند. آتش را بادمهایی می دیدند که از پوست گوزن ساخته بودند. پتکی درست کردند تا با آن میخ و بست بسازند. از پیراهنهای خود بادبان درست کردند. طناب احتیاج داشتند که آن را هم از موتا کستانهای اطراف ساختند. سرانجام، وقتی ساختن قایقها به پایان رسید آنها را در اقیانوس بیکران به آب انداختند و راه سفر در پیش گرفتند.

رایبسون کروزو آن تنها زیستن را - که می دانیم - باید از اینها فرا گرفته باشد.

انسان، این غول، پیروزمندانه در قاره جدید به هر جا می رفت. هر پیروزی، اما، برای او به چه بهای گزافی تمام می شد! در جنگلهای استوایی، جنگ افزارهای او از رطوبت زنگ می زدند و بخاری که از مردابها برمی خاست کلاه و لباس او را خراب می کرد. در بیشه زارها از نیش مار در امان نبود، و اگر به رودخانه می افتاد، نهنگ به او حمله می آورد. باری، نو آمدگان به هنگام خواب برای محافظت خود از جانوران وحشی در تنویی که تا سطح زمین فاصله بسیار داشت می خوابیدند. در آنجا هم کاملاً از خطرها در امان نبودند؛ برخی از جانوران وحشی

می توانستند از هر درختی بالا بروند. بسیاری از این نوآمدگان تا حد مرگ مقاومت می کردند؛ اینان گاهی خود را به قلعه کوهی می رسانیدند و در آنجا برای رفع گرسنگی کمر بند و چکمه خود را می پختند و می خوردند.

از این گذشته، سیاحان در قاره جدید با انسانهای تازه ای برخوردند. در آغاز با هم از در آشتی درآمدند ولی صلح خیلی زود از میان رفت. در سواحل رودخانه های دنیای نو پیوسته صدای توپ به گوش می رسید و بومیان شلیک توپها را با پیکانهای زهرآلود پاسخ می دادند.

عرصه بر ساکنان اصلی امریکا تنگ شد. اسپانیاییها این «هندي»ها را آدم نمی شمردند. در آن موقع در قاره امریکا اسب کمیاب بود و اسپانیاییها بعضی از بومیان را چون حیوان بارکش به خدمت خود وا می داشتند. این باربران وظیفه داشتند واگنهای حمل توپ، لنگرها و افزارهای سنگین کشتی را حمل کنند. اسپانیاییها آن عده از بومیان را که در خشکی کار می کردند به کار در کانهای نقره یا کشتزارهای خود وا داشتند. بومیان را به جرم کوچکترین نافرمانی سخت کیفر می دادند. آنها را با خانه هایشان یکجا می سوزاندند و یا سگهای گرسنه را به جانشان می انداختند.

اسپانیاییها سگهای وحشی خود را طوری پرورده بودند که به انسان حمله می کردند. این سگها، به فرمان صاحب خود، خود را روی بومیان می انداختند و گلوی آنها را به دندان می گرفتند. این بیچارگان، با دستها و پاها از پشت به هم بسته، شیونهای رقت انگیز سر می دادند. شیون مرگ اینان، اما، مایه خنده اسپانیاییها می شد. این کار تازه ای نبود. رومیان هم در جزیره کورسیکا^{۲۳} با ساکنان آنجا چنین می کردند. اسپانیاییها، اما، از رومیان بیرحم تر

بودند.

وقتی غنایم جنگ را قسمت می کردند مگان چون سربازان سهم خود را می گرفتند. لئونسیکو^{۲۴}، سگ تازی معروف، یک بار برای ارباب خود هزار فلورین «کسب کرد». در بهترین تیراندازی مسابقه هم نمی شد چنین پول کلانی به چنگ آورد.

پرافتخارترین صفحه تاریخ، بدینگونه، با خون بومیان امریکاکه به چنگ سگها می افتادند، آلوده شد. در اینجا نیز شرافت انسانی یکباره از میان نرفته بود؛ میان تازه واردان کسانی بودند که نمی توانستند این ننگ را تحمل کنند.

راهبی به نام فرناندو مونته سیونوس^{۲۵} در تمام مواعظ خود، جا به جا، به کسانی اشاره می کند که چون جانوران وحشی گردیده اند. هیچ تهدیدی برای خاموش کردن صدای او مؤثر نیفتاد. لاس کاماس^{۲۶}، یکی از نجیب زادگان، همه عمر خود را صرف دفاع از بومیان کرد.

هم ساکنان اصلی وهم مهمانان جدید برای کشف دنیای نو بهای گزافی پرداختند. بومیان خودکشی می کردند چون دیگر زندگی برای آنها قابل تحمل نبود. این زندگی برای اروپاییان نیز چندان خوشایند نبود. بسیاری از آنان در اثر تب گرمسیری یا از پیکانهای زهرآلود بومیان مردند و بسیاری هم در سیاهچال یا برچوبه دارجان خود را از دست دادند.

تازه واردان با خودشان نیز سازگار نبودند. دریانوردان که از خوردن نان بی نمک و کرم زده و درگیری با توفانها به ستوه آمده بودند و دلشان هوای وطن کرده بود، می شوریدند و ناوخدای کشتیها را در انبار کشتی زندانی می کردند. ناوخدایان، پس از فرونشاندن شورش، شورشیان را به دار می آویختند یا به جزیره ای

24. Leonsico. 25. Fernando Montesinos.

26. Las Casas.

متروك تبعید می کردند.

در شهرهایی که فاتحان بنا کرده بودند نبرد وحشیانه‌ای برای کسب قدرت و ثروت جریان داشت. کریستوفر کولومبوس را با غل و زنجیر از همان مسیر اکتشافی خود او به اسپانیا بازگرداندند. واسکو نووی یز دو بالبوآ^{۲۷}، یعنی نخستین کسی که اقیانوس آرام را دیده بود، به مرگ محکوم شد و سر خون آلودش بر روی خاک قاره‌ای که کشف کرده بود در غلتید.

چه چیزی، بر رغم همه این سختیها و خطرها، مردم را به سوی دنیای جدید می کشاند؟ در جنوب این قاره، طلا بود که اسپانیاییها را جلب می کرد. اینان سرزمینهایی را که طلا نداشت در روی نقشه‌های خود به عنوان سرزمینهای بیفایده نشانه گذاری می کردند. در شمال، انگلیسیها و فرانسویان آن «سرزمینهای بیفایده» را از آن خود کردند و در جنگلهای آنجا پوستهای گرانبها به دست آوردند. در بازارهای اروپا این پوستها را می دادند و در برابر آنها همان فلز درخشانی را می گرفتند که در جنوب یافته می شد. آدمیان گاهی برای تحقق رؤیاهای خود هزاران فرسنگ سفر می کنند.

گونزالو پزارو، کوئه سادا و اورل لانا^{۲۸} در جستجوی سرزمین الدورادو^{۲۹}، یعنی انسان زرین جامه، بودند. والتراله^{۳۰}، سیاح و شاعر انگلیسی، نیز در جستجوی طلا بود. بومیان به اینان گفته بودند کشوری هست که سلطان آن، چون خورشید، جامه زرین می پوشد. در صبحگاه سراپای او از غبار طلا می درخشد، در شامگاه خود را در رودخانه می شوید و ذرات طلا را به آب می سپارد. اروپاییان این قصه‌ها را باور می کردند و در جنگلها

27. Vasco Nunez de Balboa. 28. Orellan.

29. El Dorada. 30. Walter Raleigh.

و کوهستانهای امریکا به هر سومی رفتند تا مگر الدورادو را بیابند. جهانگرد دیگری به نام پونس دولئون^{۳۱} میخواست « چشمه جوانی» پیدا کند. بومیان می گفتند هر کس در آن چشمه خود را بشوید همیشه تندرست، نیرومند و جوان خواهد ماند. البته نه کشوری به نام الدورادو وجود داشت و نه چشمه‌ای به نام « چشمه جوانی»، ولی این مردان در جستجوهای خود به رودها و کشورهای راستین رسیدند. گونزالو پیزارو و اورلانا رود عظیم آمازون را کشف کردند. کوئه سادا به سرچشمه رود اورینوکو^{۳۲} رسید. پونس-دولئون فلوریدا را کشف کرد. والتراله گویان^{۳۳} را یافت و کوشید در یکی از مناطق ایالات متحده آینده نخستین مستعمره انگلیسی، یعنی ویرجینیا، را بنیان نهد.

۶. دنیای نو و تعصبهای کهنه

انسان دنیای نو را کشف کرده بود ولی، همانگونه که غالباً پیش می‌آید، دیر فهمید که دنیای کشف شده او دنیای جدیدی است. این اکتشافات، خود، دشوار بود و آگاهی از آن دشوارتر. مردانی بر پهنه اقیانوس کشتی رانده بودند به این امید که راهی به هندوستان و چین پیدا کنند. وقتی، بر خلاف انتظار، قاره‌ای جدید در برابر خود دیدند نمی‌دانستند در کجا بایند. کوشیده بودند به هندوستان برسند. به‌جای آن، در سواحل امریکا خود را در جزیره‌ای یافتند. در طول راه، هر زمان که کولومبوس در شامگاه روی عرشه کشتی خود می‌ایستاد در رؤیای رسیدن به هندوستان فرو می‌رفت: فکر می‌کرد رؤیای او، که آن همه در انتظار تحقق آن بود، تحقق یافته و کشتی او در یک شهر بندری هند لنگر انداخته است. ناوگانش را کشتیهای هندی در برگرفته‌اند، با کارگران عمامه بر سر که جامه‌های بلندی

دارند، و همچنین کشتیهای چینی با بادبانهای مربع شکل و پاروهای به بلندی دکل. در ساحل جمعیت پر سر و صدایی از بازرگانان، ملاحان، مشعلداران و حاملان کجاوه دیده می‌شوند. این جمعیت برای مردی که بر اسب عربی زیبایی سوار است یا فیل که زنجیری زرین برگردن دارد راه باز می‌کنند.

کولومبوس، در این رؤیا، خود را می‌دید که به کاخ راجه می‌رود. در داخل کاخ، راجه که بر تختی زرین و مرصع به الماس جلوس کرده او را به حضور می‌پذیرد. بازرگانان عرب به تحریک و توطئه مشغول‌اند. شاید به کشتیها حمله کنند؛ یک رگبار گلوله کافی است که این راهزنان را بر سر عقل بیاورد.

کولومبوس کشتیهای خود را می‌دید که همه پر از کالاهای گرانبهائی چون مروارید، چوب معطر صندل، جوز هندی، دارچین و میخک عازم کشورش شده‌اند....

از این گونه بودند رؤیاهای او. در عالم واقع، اما، چه یافت؟

به جای جامه‌های فاخری که انتظار داشت، دید فقیر

و غنی همه به یکسان برهنه‌اند. به جای کاخهای با شکوه، چند خانه محقر ابتدایی دید. حتی یک فیل هم ندید، آن هم فیل که زنجیر زرین به گردن داشته باشد؛ یک اسب هم با زین و برگ زرین ندید. در کرانه‌ها هم کسی دیده نمی‌شد. هیچ کشتی چینی هم در ساحل خلیج نبود.

لابد تصور می‌کنید کولومبوس به محض رسیدن به

ساحل بی‌درنگ دریافت سرزمینی که به آن رسیده آن جایی نیست که او انتظار داشته است. او، اما، می‌خواست هندوستان را ببیند و دید، هر چند جایی که می‌دید هندوستان نبود. بی‌لحظه‌ای تردید، بومیان آنجا را «هندی» نامید، و این خطایی است که تا به امروز هم پیوسته تکرار می‌شود.^{۳۴} پنداشت که کلبه‌های محقر آن

۳۴. اشاره به اینکه در زبان انگلیسی در برابر مفهوم «بومی» واژه «Indian» را، که در اصل به معنی «هندی» است، بکار می‌برند.

ساحل آرام، بخش فقیر نشین شهر است. با دیدن حلقه‌های زرینی که ازینی بعضی از بومیان آویزان بود، یقین پیدا کرد که ثروت‌های افسانه‌ای هند در جایی در همان نزدیکی است.

بوی خوش گیاهان استوایی به شامش می‌خورد و او می‌پنداشت اینها همان ادویه‌و صندل‌اند. وقتی بومیان درباره‌ سرزمینی در سمت غرب حرف می‌زدند کولومبوس واژه مانوس «سیپانگو»^{۳۵} به گوشش خورد که در آن زمان به ژاپن گفته می‌شد. بومیان می‌گفتند «کارائیب»^{۳۶} و او می‌پنداشت دارند درباره‌ قبایل مغول حرف می‌زنند.

یک شب، دور از چشم همراهان، در دفتر گزارش کشتی چنین نوشت: «با پایتخت خان بزرگ چندان فاصله‌ای نداریم.» وقتی به جزیره کوبا رسیدند کولومبوس سفیرانی آشنا به زبان عربی، نزد حاکم جزیره فرستاد. از آنها خواست نمونه‌هایی از ادویه برای او بیاورند و به او گزارش دهند که آیا در آن کشور دارچین و فلفل به اندازه کافی وجود دارد، و همچنین از آنها خواست با حاکم مذاکره کنند و بپرسند که آیا مایل است با پادشاه کاستیل پیمان اتحاد ببندند یا نه.

سفیران به جزیره رفتند. به جای شهری بزرگ ده‌گونه‌ای دیدند که فقط از پنجاه خانه تشکیل یافته بود. رئیس که بر زمین عربان نشسته بود سفیران را پذیرفت. سلطان «هندی» چون عربی نمی‌دانست با اشاره با سفیران به گفتگو پرداخت. وقتی اسپانیایی‌ها نمونه‌ای از ادویه به او نشان دادند سخت تعجب کرد و گفت هرگز تا آن زمان چنان چیزی ندیده است.

با آنکه این بسیار عجیب می‌نمود کولومبوس باز هم کوچکترین تردیدی به خود راه نداد. به این نتیجه رسید که جزیره کوبا یکی از ایالت‌های تابع چین است و همراهان خود را نیز با

قید سوگند و ادا کرد که این امر را بپذیرند. در سوگندنامه چنین آمده است: « کسانی که سوگند خود را نادیده بگیرند اگر افسر باشند از درجه افسری خلع و جریمه خواهند شد، و اگر افسر نباشند به صد ضربه تازیانه محکوم خواهند شد.»

کولومبوس وقتی در دریای کارائیب بر کشتی سوار بود، شکی نداشت که در اقیانوس هند است. می‌خواست از راه دریای سرخ و اسکندریه به کشور خود بازگردد. در محلی واقع در ایست‌موس^{۳۷} پاناما مصعب رودکنگ را هم « کشف کرد».

کولومبوس چهار بار از اقیانوس گذشت تا پایان عمر خود، اما همچنان عقیده داشت که به محلی نزدیک هندوستان رفته بوده و جزیره اسپانیولا (هائیتی) جزیره ژاپن است.

تاریخ به این دریانورد بزرگ می‌خندد. او با افکاری کهنه به دنیایی نو قدم نهاده بود، و همین سبب شده بود که به عظمت کاری که انجام داده بود واقف نباشد. از نخستین پیشگامان ورود به عصر جدید بود مرش، اما انباشته از افکار کهنه بود.

او دنیا را کوچک می‌پنداشت. عقیده داشت در عرض چند روز می‌توان اقیانوس را طی کرد و به شرق رسید. مگر در کتاب مقدس سفر عزرا^{۳۸} نوشته نبود که خشکی دنیا شش برابر آب آن است؟

می‌دانست زمین گرد است ولی بیشتر آن را مانند یک گلایی می‌دانست تا سیب. در سرگلایی کوه بلندی است که به آسمانها می‌رسد و بر این کوه بهشت زمینی وجود دارد. گاهی از خود می‌پرسید که آیا در سفرهای خود از نزدیکی بهشت عبور نکرده است.

نخلها را می‌دید که تصویرشان بر آب صاف باراندازها منعکس است. هوای گرم آن دیار سرشار از عطر بود. طوطیهای

37. Isthmus.

38. Ezra.

زیبا با رنگهای گوناگون بر شاخه‌های سبز می‌پریدند. مردم، چون آدم و حوا، برهنه بودند. کولومبوس خداوند را شکر گفت که به بهشت زمینی رسیده است.

همه زندگی کولومبوس در یک کشف بزرگ و یک خطای بزرگ خلاصه می‌شود. این خطا برای او گران تمام شد. نام او را بر قاره‌ای که کشف کرد نهادند؛ نام امریگو وِسپوسی^{۳۹} را بر آن گذاشتند. این مرد جایی را کشف نکرد، تنها دریافت که امریکا جزو دنیای قدیم نیست، خود، دنیای جدیدی است.

دریانوردانی که پس از کولومبوس به امریکا آمدند تنها بشرهای ابتدایی را که ابزارهای سنگی داشتند، ندیدند. در مکزیکو و پرو^{۴۰} کانالها، سدها، پلها، جاده‌ها، کاخها و معابد بسیاری مشاهده کردند. از دیدن مجسمه‌های زرین پرندگان و جانوران، پارچه‌های روشن رنگ و گلدانهایی که طرحهای زیبا داشتند و به خط هیروگلیف مطالبی روی آنها حک شده بود، به شگفت آمدند.

در اینجا گذشته انسان هنوز در حال وجود داشت. در جنگلهای شمال امریکا مردم چون شکارچیان نخستین می‌زیستند و بارتقصهای سحرآمیز گاوهای وحشی را، به گمان خود، رام می‌کردند تا بتوانند گوشت آنها را بخورند.

در مکزیکو خانه‌ها مانند خانه‌های بزرگ بومیان جزایر اژه بودند. مونته زوما^{۴۱} مانند مینوس^{۴۲}، پادشاه جزیره کرت^{۴۳} در کاخ خود بر تخت می‌نشست.

در امریکای جنوبی، مردم در معابد خود خورشید را نیایش می‌کردند به همان گونه که در مصر باستان مصریان آفتاب را می‌پرستیدند.

39. Amerigo Vespucci. 40. Peru.

41. Montezuma. 42. Minos. 43. Crete.

اینکا^{۴۴}های بزرگ، چون فرعونهای مصر، اختیار زندگی و مرگ رعایای خود را در دست داشتند.

این سومین گام بزرگ در تاریخ انسان بود.

فاتحان، که از آن سوی اقیانوس آمده بودند، چیزی از تاریخ نمی دانستند و آنچه را می دیدند، نمی فهمیدند. سران بومیان را مانند شاهزادگان خود می پنداشتند و رقصهای سحرآمیز را چون رقصهای رقاصان دربار شاهزادگان خود می دانستند. مجسمه ها و گلدانهای زرین و سیمین را که ما اکنون با دقت در پشت محفظه های شیشه ای در موزه ها نگه می داریم وزن می کردند.

پس بیرحمانه شهرهایی را ویران کردند که فرهنگ باستانی غنی خود را که در دنیای کهنه مورد توجه نبود حفظ کرده بودند.

۷. آنجا که انسان با کشتی کره زمین را دور می زند

گذشته و حال، در آن واحد، در دنیا به حیات خود ادامه می دادند. در حالی که برخی از آدمیان دنیا را تنگ و کوچک می پنداشتند. برخی دیگر به عظمت آن پی برده بودند.

وقتی کولومبوس و همراهان به جزیره هائیتی رسیدند از بومیان پرسیدند: «نام کشورتان چیست؟» بومیان به زبان خود پاسخی دادند که مفهوم آن این بود: «دنیا». اینان می پنداشتند جزیره ای که در آن زندگی می کنند همه دنیا است.

آنها نیز به نوبه خود از اسپانیاییها پرسیدند: «از کجا آمده اید؟ چطور شد که از آسمان به اینجا فرود آمدید؟»

همین پرسشها را ساکنان وحشی کشور درختان خوشبو، یعنی پونتوس^{۴۵} واقع در کنار دریای سیاه از ملاحان مصری کرده بودند.

44. Inca.

45. Pontus.

به هر حال، اسپانیاییها به این پرسش خندیدند به همان گونه که ملاحان مصری خندیده بودند. اسپانیاییها می دانستند دنیا بزرگ است؛ کشورها و ملتهای بسیاری دیده بودند. به راستی، پیش از رسیدن به هائیتی چه روزها و شبهای بسیاری بر اسواج اقیانوس سپری کرده بودند! و این جزیره را، که ساکنانش آن را همه دنیا می پنداشتند، با کمی گذشت اسپانیولا، یعنی « اسپانیای کوچک» نام نهادند.

دنیا، اما، دوباره رو به توسعه نهاد. بشر با کشتی کره زمین را دور زد به همان گونه که در روزگار باستان اراتوس تنس^{۴۶}، اخترشناس یونانی، پیشگویی کرده بود.

کشتیهای ماژلان در جستجوی راهی از غرب به هندوستان، امریکای جنوبی را دور زدند و ماژلان اقیانوس آرام را مشاهده کرد. عمرش وفا نکرد که سفر خود را در اقیانوس آرام به پایان برساند و به وطن بازگردد. مرگ سر رسید و سفرش نیمه تمام ماند. ماژلان در یک جنگ تصادفی با اهالی یکی از جزایر فیلیپین زخم شمشیر برداشت و در اثر آن درگذشت. انسان، این غول را، اما، نمی توان کشت.

وقتی دانشوری قلم را به کنار می نهد و دست از نوشتن باز می کشد دانشوری دیگر آن را برمی دارد و صفحه ناتمام را به پایان می رساند؛ وقتی کشتیبانی در سفر می میرد، کشتیبان دیگری سکان را به دست می گیرد. داستان ماژلان نیز چنین شد. رفیقش الکانو^{۴۷} جای او را گرفت و پنج کشتی بازمانده را به بندرگاه سر- زمین بومی خود هدایت کرد.

کشتیها را به سوی غرب رانده بودند و حالا این کشتیها از شرق باز می گشتند به همانگونه که خورشید در غرب غروب می کند و از شرق برمی آید.

به الکانوسپری هدیه شد که روی آن تصویر کره زمین را با عبارتی در زیر آن حک کرده بودند به این مضمون: «تو نخستین کسی هستی که مرا دور زدی».

انسان برای رسیدن به مرز دنیا چه رؤیاهایی در سر پرورده بود! اکنون به آنچه آرزو داشت رسیده بود با این تفاوت که آنچه می‌دید چنان نبود که می‌پنداشت؛ شهرها برای خود مرز داشتند، جزیره‌ها به ساحلهایی محدود می‌شدند زمین را، اما، مرزی نبود؛ از قوانین دیگری پیروی می‌کرد.

پس از سفرهای کولومبوس و ماژلان عصر جدیدی آغاز شد. کشتیهایی که بارشان طلا و نقره بود از طریق امریکا به اروپا باز می‌گشتند. در سر راه به کشتیهایی برمی‌خوردند که از افریقا به امریکا می‌رفتند، بار این کشتیها برده سیاه بود. در همین حال، کشتیها افریقا را دور می‌زدند و از هندوستان ادویه می‌آوردند.

اقیانوس اطلس «اقیانوس مدیترانه»، یعنی اقیانوس مرکز زمین گردید. شهرهای ایتالیا هنوز با ترکها می‌جنگیدند بر سر اینکه دریای میان کشورهای آنها باید از آن کی باشد - دریای مدیترانه واقعی، اما، دیگر «مدیترانه» نبود چرا که دیگر در مرکز دنیا قرار نداشت.

زمانی بود که رود میان قبایل گوناگونی که در اطراف آن بودند پیوند ایجاد می‌کرد، این زمان عصر رود بود. آنگاه بشر بر دریا چیره گردید و بدینگونه عصر دریا آغاز شد، و اکنون پس از عصر دریا عصر اقیانوس آغاز شده بود، یعنی عصری که اقیانوس قاره‌ها را به هم می‌پیوست.

عصر بعد چه عصری بود؟ لئوناردو داوینچی کنار پنجره ایستاده پرندگان را در حال پرواز می‌نگریست؛ او پاسخ این سؤال را می‌دانست.

۸. ناسازگاریها

خبر پیدا شدن راه جدید هندوستان چون خبر یک مصیبت بزرگ به شهرهای ساحل مدیترانه رسید. بازرگانان ونیزی با شتاب به ریالتو^{۴۸} رفتند. در اینجا روی پلی که بر کانال بزرگ زده بودند مغازه‌هایی بود که بازرگانان از صبح تا شب به آنجا در آمد و رفت بودند. در اینجا شخص همیشه می‌توانست بهای ادویه، نرخ دوکات و فلورین، اخبار روز گذشته شهر و آخرین رویدادهای جهان را که بازرگانان خارجی نقل می‌کردند، بشنود.

در اینجا با بران بارهای سنگین خود را بر زمین می‌نهادند، هر یک از جارچیان می‌کوشید صدای او از صدای دیگران بلندتر شنیده شود، زنان میان انبوه ماهیان - که بعضی از آنها هنوز نیمه‌جان بودند - می‌گشتند تا ماهی دلخواه خود را پیدا کنند و تاجران سرگرم داد و ستد با یکدیگر بودند.

این تاجران کیسه یا بشکه‌ای برای حمل کالا با خود نداشتند؛ تنها کارشان این بود که کالاها، بها و مقدار آنها را محاسبه کنند - ارقامی که محاسبه می‌کردند سرسام‌آور بود.

در کناره آب قایقی پیش می‌آید. سرنشین آن که یک تاجر است سکه‌ای به داخل کلاه قایقران می‌اندازد و به تالار سرپوشیده روی پلی که بر کانال زده‌اند، وارد می‌شود. در آنجا با شتاب به همه، چه دوست چه دشمن، سلام می‌گوید - چون، به راستی، مصیبتی که رو آورده چنان بزرگ است که خاطره دشمنیهای پیشین را از میان می‌برد.

این بازرگان، که چنین با شتاب آمده، رو به حاضران کرده می‌پرسد: «چه خبر؟»

یکی از آن میان پاسخ می‌دهد: «خبر بد، بازار می‌بخک کساد است.»

دیگری می‌افزاید: «همینطور، جوز هندی.»

— راستی آن سفیری که به پرتغال رفته بود، چیزی ننوشته

است؟

— بدی‌اش همین است، نامه همیشه می‌فرستد ولی جز

خبرهای بد چیزی در نامه‌ها نیست.

تاجر دیر وقت به خانه می‌آید، خسته از گرفتاریهای روز،

شمعی روشن می‌کند، دفتر یادداشت بزرگ و قطور خود را می‌آورد

و در آن چنین می‌نویسد:

«روز بیست و چهارم نامه‌ای از سفیر ونیز در پرتغال رسید.

این سفیر از آن رو به پرتغال فرستاده شده تا درباره سفری که به

فرمان پادشاه پرتغال به هندوستان انجام گرفته اخبار درستی به

دست بیاورد چون این مسأله برای دولت ونیز مهمتر از جنگ با

ترکهاست. سفیر می‌نویسد: هفت کشتی غرق شدند، شش کشتی

بازمانده، اما، کالاهایی چنان زیاد و چنان گرانبها به پرتغال

آوردند که به آسانی نمی‌توان قیمتی بر آنها نهاد. این سفر دریایی،

اگر تکرار شود، پادشاه پرتغال خواهد توانست خود را پادشاه

پول بخواند زیرا که از این پس همه مجبور خواهند بود برای

خرید ادویه به کشور او بروند، و پول در پرتغال خواهد ماند.

«وقتی این خبر به ونیز رسید همه متعجب شدند؛ راه

جدیدی به هند کشف شده بود که پیش از این، نه در عهد باستان

و نه حتی در روزگار پدرانمان، کسی از آن آگاهی نداشت. سناتورها

اعتراف کرده‌اند که این خبر بسیار بدی برای جمهوری ونیز است

— بدتر از این خبر همانا خبر نابودی خود جمهوری است. بیگمان،

این شهرت و شکوهی که دولت ونیز یافته از برکت دریا و

بازرگانی وقفه ناپذیر از طریق دریا بوده است.

«هرگاه میان لیسبون و کلکته یک راه دریایی دایر شود

دیگر ادویه‌ای برای کشتیها و بازرگانان ونیزی نخواهد بود، و

هرگاه چشمه تجارت دریایی ونیز بخشکد مثل آن است که پستان مادر برای کودک شیرخوار خود شیر نداشته باشد...»

به شهرهای ایتالیا لطمه سختی وارد آمده بود. آفتاب سعادت آسمان شهرهای دوردستی را روشن می کرد که در اقصی نقاط غربی کرانه های اقیانوس اطلس قرار داشتند. کشورهای دیگر با هم به جنگ پرداختند تا معلوم شود که فرمانروای دریاها کیست و چه کسی باید بر امواج اقیانوس فرمان براند... اکتشافهای دریانوردان بزرگ همه، حتی شکاکترین مردم، را متقاعد کرد که زمین مانند سیب گرد است. مارتین-به هایم⁴⁹، تاجر و جغرافیدان اهل نورمبرگ، نخستین کره جغرافیایی را ساخت؛ شاهان، وزیران، پاپها و کاردینالها با دقت این کره را مشاهده می کردند. مارتین به هایم قاره ها، دریاها و کوهها را روی کره رسم کرد و توضیحی به این مضمون نوشت: «بر همه کس معلوم باد که شکل تمامی دنیا روی این سیب رسم شده تا شکی باقی نماند که دنیا ساده است و می توان از راههایی که در اینجا نشان داده شده در آب یا در خشکی سفر کرد.»

به هایم جغرافیدانی خوب و سیاستمداری بد بود. می - پنداشت اکنون دیگر مرزی نیست که مردم را از سفر به هر جا که می خواهند بازدارد، دنیا، اما، به آن سادگی که به هایم می - پنداشت نبود. او هنوز «سیب دنیا»ی خود را کاملاً تمام نکرده بود که خطی بار دیگر دنیا را به دو بخش کرد.

پاپ الکساندر بورژیا⁵⁰ برای آنکه اسپانیا و پرتغال را آشتی دهد خطی از قطب شمال به قطب جنوب کشید که از اقیانوس می گذشت، نیمه غربی را به حکومت پادشاهی کاستیل و نیمه شرقی را - که شامل هندوستان نیز بود - به پادشاه پرتغال

بخشید. پاپ از این کار خرسند بود. مانند پدری خوب سب را میان دو فرزند خود بخش کرده بود تا با هم نجنگند.

پاپ الکساندر بورژیا سیاستمداری با تدبیر، اما، جغرافیادانی بد بود. او نمی‌دانست تقسیم «سب زمین» به دو بخش کار ساده‌ای نیست. کشیدن خطی بر روی کره، البته، آسان است، ولی چگونه می‌توان ترسیم این خط را بر سطح اقیانوس ادامه داد؟ ممکن نیست بتوان روی آب نشانه‌های حد و پشته‌های مرزی را مشخص کرد. خط نامرئی اقیانوس را فقط با افزارها و جدولهای خاص می‌توان تشخیص داد. برای این منظور باید طول جغرافیایی را پیدا کرد و این خود کاری است دقیق و پیچیده. امروز ما با استفاده از زمان‌نگارهای دقیق خطوط طول جغرافیایی را مشخص می‌کنیم. در آن زمان، اما، همه ساعتها یک عقربه داشتند و آن عقربه ساعت‌شمار بود. در دریا اوقات [زنگها] را با ساعت‌های شنی یا آبی، که کارشان چندان دقیق نبود، معین می‌کردند.

دریانوردان طول جغرافیایی را از روی اجرام آسمانی اندازه می‌گرفتند - این روش بسیار پیچیده و غیردقیق بود. دو طرف روی دریا سفر می‌کردند بی‌آنکه به درستی بدانند کجایند. غالباً به خطا خود را در نیمکره‌ای می‌یافتند که مجاز نبودند در آن کشتیرانی کنند - این گاهی اتفاقی بود ولی بیشتر آگاهانه این کار را می‌کردند.

توپها تندرآسا می‌غریبند، تیراندازان لوله توپها را به سمت بشکه‌های آب می‌گردانند و آتش می‌کردند. شلیک توپها در کنار کشتی دشمن ستونهایی از آب را به هوا می‌برد. در این صورت مسأله دشوار تعیین طول جغرافیایی با آن طرفی بود که نیرومندتر باشد.

روی دریا، کسی قدرت داشت که توپها و کشتیهای بیشتر داشته باشد. در کارخانه‌های کشتی‌سازی صدای پتکها

پیوسته بیشتر و بلندتر می‌شد. اسپانیاییها کشتیهای جدیدی را، یکی پس از دیگری، به آب می‌انداختند. پرتغالیها می‌کوشیدند از آنها جلوتر بیفتند. در شمال - یعنی انگلستان، فرانسه و هلند - نیز کشتی‌سازان نخواهیده بودند.

برای ساختن کشتی - مخصوصاً دکل آن - الوار لازم بود. درختان کاج صد ساله به زمین درمی‌غلطیدند. از این درختان جز کنده و برگهای خشک چیز دیگری باقی نمی‌ماند. آهن نیز برای ساختن لنگر، میخ و توپ لازم بود. معدن کاوان در عمق بیشتری زمین را می‌کاویدند، و چرخاب برای استفاده از کانها هن‌هن کنان آب بیشتری بالا می‌آورد.

سواران پادشاه به سرعت راه می‌سپردند، جلوی در دودآلود کارگاه آهنگری از اسب به زمین می‌پریدند و درمی‌زدند:
«پادشاه به توپ، گلوله توپ، سلاح و تبرزین احتیاج دارد! عجله کن! همین حالا، مشغول شو!»
کوره آهنگری روز و شب شعله‌ور بود و پتکهای سنگین با صدایی رعدآسا بر سندان فرود می‌آمدند.

برای کشتیها بادبان نیز لازم بود: هزاران ذرع کرباس. برای لباسی سربازان به هزاران توپ پارچه نیاز بود. تمام کارگاههای بافندگی در مضیقه بودند؛ کارگر کم بود. زنان روستایی و همسران ملاحان در کلبه‌های خود به ریسندگی و بافندگی سرگرم بودند. همه جا کرباس و پشم بیشتری تولید می‌شد و همه جا طلای بیشتری به صندوقچه بازرگانان و مقاطعه‌کاران سرازیر می‌شد. در تمام میخانه‌ها سربازان و دریانوردان که تازه روز قبل به خدمت درآمده بودند با لباسهای یک شکل خود به هر سو در رفت و آمد بودند. در باراندازها، با چوبها و دکلهای که بوی قیر تازه از آنها برمی‌خاست، بادبانها را بالا می‌بردند؛ و نسیم تازه که بوی پوسیدگی و رطوبت باخود داشت برای نخستین بار محکمی

پارچه جدید را می‌آزمود.

کشتیهای جنگی را، یکی پس از دیگری، به آب می‌انداختند. توپهای هراس‌انگیز را به پهلو کشتیها نصب می‌کردند. هرکس و هرچیز باید به کار می‌آمد - دریانوردان، توپها و بادبانها.

مبارزه سخت‌تر می‌گردید. دیگر سخن از جنگ دو کشتی با هم نبود، ناوگانی با ناوگانی و کشوری با کشوری می‌جنگید. برای چه می‌جنگیدند؟ برای راههای دریایی و ثروت‌های آن‌سوی دریاها.

اسپانیاییها بر اقیانوس اطلس فرمان می‌راندند و پرتغالیها بر اقیانوس هند، چون نیمه شرقی «سیب» که هندوستان را نیز در برمی‌گرفت به کشور اخیر بخشیده شده بود.

پرتغالیها در سیلان، سوماترا و جاوه پستهای بازرگانی تأسیس کردند. بازرگانان لیسبون با تخت‌روان به باغهای میخک و جوزهندی سرکشی می‌کردند، و کشتیهای پرتغالی پیوسته کالاهای معطر به اروپا می‌بردند.

افسران و بازرگانان پرتغالی با سنگدلی دارایی بومیان را غارت می‌کردند و خود آنها را می‌کشتند. بومیان درباره آنها می‌گفتند: «خدا را شکر که تعداد پرتغالیها مانند تعداد شیر و ببر کم است و گرنه نسل بشر را از میان برمی‌داشتند.»

غارتگران، خود، دشمن خطرناکی داشتند؛ بازرگانان هلندی دوست نداشتند ادویه را از واسطه‌های لیبون به سه برابر قیمت اصلی بخرند.

کشتیهای هلندی در اقیانوس هند پیوسته رو به فزونی بودند. شرکت هند شرقی هلند تنها نه پستهای بازرگانی، که دژهایی در جزیره بنیان گذاشت. بازرگانان هلندی به همانگونه که می‌دانستند چگونه حساب پولهای خود را داشته باشند، شلیک کردن توپ را

نیز می‌دانستند. در جنگهای دریایی، بازرگانان هلندی غالباً کشتیهای پرتغالی را تصرف می‌کردند. چیزی نگذشت که تقریباً تمام میخک و جوزهندی در اختیار شرکت هند شرقی هلند - که مانند یک دولت نیرومند گردیده بود قرار گرفت. انبارهای این شرکت در آمستردام پر از ادویه شده بودند. بازرگانان برای آنکه همیشه قیمتها را بالا نگهدارند باغهای جوزهندی و میخک را در جزایر از بین می‌بردند. می‌گفتند: «تمام این دنیایی که خدا آفریده نمی‌تواند بیش از یک خروار میخک بخرد.» میخک را می‌سوزاندند تا هیچگاه بیشتر از یک خروار موجود نباشد. از بوی ادویه‌ای که می‌سوخت هوا تا فرسنگها معطر بود....

هلندیها بیشترین سعی خود را می‌کردند تا آن نیمه «سیب» را از پرتغالیها بگیرند. اسپانیاییها هم برای نگهداری سهم خود دچار وضع بدی شده بودند. دستهای آزمند آنان می‌خواستند طلای هرچه بیشتری به طرف خود بکشند. این دستها، اما، دوست نداشتند کار کنند. نجیب‌زادگان اسپانیایی، این اخلاف سلحشوران، می‌گفتند برای یک اسپانیایی تنگ است که کار کند و نگران آینده باشد. اعراب و یهودیان را که برای آنها کار می‌کردند از کشور بیرون رانده بودند. اسپانیاییها امیدوار بودند طلایی که از هند غربی می‌دزدند آنها را، بی‌آنکه هیچ زحمتی بکشند، ثروتمند کند. این طلا، اما، از لای انگشتان تنبل آنها در مقابل کالاهایی که می‌خریدند به کیسه هلندیها، فرانسویها و انگلیسیها سرازیر می‌شد.

قاچاقچیهایی بیگانه از معامله با هند غربی ثروتمند می‌شدند؛ اینها درگمرك اسپانیا و حتی در مادرید دوستان خوبی داشتند.

در همان زمان که نجیب‌زادگان اسپانیایی طلای خود را صرف مهمانیهای باشکوه و لباسهای زیبا می‌کردند، بازرگانان و

صنعتگران انگلیسی سخت در کار ساختن کشتی و تأسیس مستعمرات بودند. کشتیهای انگلیسی بیشتری پیوسته به امریکا می‌رفتند. انگلیسیها این را نمی‌پذیرفتند که نیمی از جهان از آن اسپانیا باشد. پادشاه اسپانیا از انگلیس خواست که از تجارت دریایی دست بردارد. پادشاه انگلیس پاسخ داد که حتی فکر چنین کاری را هم به خود راه نداده است.

این دو پادشاه اختلاف خود را با کشتی و توپ فیصله دادند. ناوگان جنگی اسپانیا نابود گردید و راه امریکا به روی انگلیس باز شد.

انگلستان رقیب دیگری نیز داشت و آن کشور هلند بود. نبرد برای تصاحب اقیانوس ادامه یافت.

بدینگونه بود که «سیب» زمین به جای آنکه میب آشتی باشد. سیب اختلاف گردید.

۹. داستان سه کشتی و کشور بزرگ شمالی

در همان زمان که برخی از ناوخدایان در پی یافتن راه غربی هندوستان و چین بودند برخی دیگر می‌خواستند بدانند آیا ممکن است از طریق شمال شرقی به این سرزمینهای دوردست راه یافت.

در سال ۱۵۴۸ در لندن شرکتی تأسیس شد به نام «شرکت بازرگانان حادثه‌جو». هدف از تأسیس این شرکت عبارت بود از: «کشف کشورها، جزیره‌ها و ایالات و مناطقی که تا این زمان ناشناخته مانده و از راه دریا کسی به آنجا پا نگذاشته است.» سباستین^{۱۰} کابوت، دریانورد مشهور و پسر همان جان -

کابوت که امریکای شمالی را کشف کرده بود به عنوان مدیرعامل این شرکت برگزیده شد. سالیان بسیاری از مرگ جان کابوت می‌گذشت و پسرش، اکنون، پیرمردی بود. از آن زمان که به

51. Sebastian.

عرشهٔ وسوسه‌انگیز کشتی پا نهاده بود سالها می‌گذشت، با این حال، هنوز شور جوانی در او بود و در سر خود این سودا را می‌پروراند که روزی راه جدیدی به کشورهای عطر پرور شرق پیدا کند.

هولباین^{۵۲} نقاش از او پرتره‌ای کشیده است: مردی بلند قامت با ریشی جوگندمی که زنجیری زرین بر سینه داشت. تصویر، او را ایستاده در کنار پنجرهٔ خانه‌اش در لندن نشان می‌دهد. کلاهی سیاه بر سر دارد و جامه‌ای سنگین با حاشیه‌ای از پوست به تن کرده است. در یک دست کوزهٔ جغرافیایی و در دست دیگر قطب‌نمایی دارد. چشمانش در زیر ابروان پرپشت او می‌درخشند. این مرد در برابر دیدگان خود قایقها و کرجیهای شناور روی رود تمز^{۵۳} را نمی‌دید، به جای آن چند دسته کشتی را می‌دید که به سوی اقیانوس منجمد شمالی روان‌اند.

یک بار کوشیده بود از راهی در شمال غربی، از طریق «سرزمین نو یافته»^{۵۴} که در آن زمان کشف کرده بود، به هندوستان برود، اکنون در فکر راه دیگری بود نه از شمال غربی، از شمال شرقی. کشتیهای مناسب برای این سفر را از پیش آماده کرده بود. آنها را از چوب محکم و خوب ساخته و برای دفاع از آنها در مقابل دزدان دریایی توپهایی هم در آنها نصب کرده بود. خوراکی هجده ماه هم در کشتیها ذخیره شده بود.

سباستین کابوت بسیار خوشحال می‌شد اگر می‌توانست فرماندهی ناوگان را خود بر عهده بگیرد ولی پیر بود و نمی‌توانست. تنها در فکر خود آنها را همراهی می‌کرد. در واقع، همراهی نمی‌کرد، به دنبال آنها کشیده می‌شد.

کشتیها هنوز لنگر نکشیده بودند و او با دیدهٔ خیال سرزمینهای متروکی را می‌دید که ساکنان آنها وحشی بودند. در آنجا هم مردم و هم طبیعت خشن بودند. توفانها و تپه‌های دریایی

را محاسبه کرد، همچنین نبردها و پیکانهای زهرآگین را، و هزار و یک خطری را که بر سر راه ملاحان بود.

گروه اعزامی سباستین کابوت آذوقه و مهمات به همراه داشت ولی این کافی نبود. دریانوردانی لازم بود که تیزهوش و با تدبیر باشند و بتوانند با هر پیشامد ناخواسته‌ای به خوبی روبه‌رو شوند.

سباستین کابوت پشت میز خود نشست، قلم را برداشت و به یادداشتهای خود چنین ادامه داد:

«بند ۲۸ - هرگاه دیدید در ساحل سنگ، طلا و دیگر فلزها روی هم انباشته شده، می‌توانید کشتیهای خود را به آنجا نزدیک کنید و ببینید در آنجا چه می‌گذرد. در همین حال باید طبل یا چیزی از این‌گونه را به صدا در آورید تا توجه مردمی را که در ساحل اند جلب کنید و کنجکاوی آنها را برانگیزید. باید احتیاط کنید و خود را از خطر دور نگهدارید و با آنها بیرحمی نکنید و دشمنی نورزید....»

«بند ۳ - اگر دیدید لباسهایی از پوست شیر و خرس پوشیده‌اند و تیر و کمان بلند دارند، نهراسید. آنها از شما بیشتر می‌ترسند تا شما از آنها....»

سباستین کابوت در این دستورنامه حاصل سالها تجربه دریانوردی خود را روی کاغذ آورد. برای کشتیهای خود ناوخدایان و سکانداران شایسته انتخاب کرد. نمی‌خواست خطاهای کولومبوس را تکرار کند؛ کولومبوس می‌پنداشت در آن سوی اقیانوس کشورهای ثروتمند و نیرومندی خواهد یافت ولی آنچه یافت جزایری بود که ساکنان آن وحشی بودند.

سباستین کابوت مرد هوشمندی بود؛ خود را تسلیم پنداربافی نمی‌کرد. می‌دانست فرستادگان او عازم سرزمینهایی متروک و وحشی‌اند، پس می‌کوشید آنها را آماده کند تا بتوانند

در آن سفر طولانی خطرناک با هرگونه پیشامدی مقابله کنند. در پایان این دستورنامه اظهار امیدواری کرد که آنچه ناوگان او به کشور می‌آورد کم سودتر از کالاهای بازرگانان اسپانیایی و پرتغالی نباشد و سفر این ناوگان، دست کم، به اندازه سفر آنها موفقیت آمیز باشد.

از خداوند مسئلت کرد که لطف خود را شامل حال مسافران کند، و آنگاه با دستهای لرزان خود زیر آخرین بند دستورنامه را امضا و مهر کرد.

در روز ۱۱ ماه مه سال ۱۵۵۳، مقارن با هفتمین سال سلطنت ادوارد ششم پادشاه انگلستان، کشتیها به فرماندهی سر هیو ویلویی^{۵۵} لنگر کشیدند و به آرامی در طول رود به راه افتادند. بنا به گفته ناظران واقعه، هزاران بیننده در ساحل گرد آمده بودند. درباریان از پنجره‌های کاخ گرینیچ^{۵۶} و بالای برجها این منظره را تماشا می‌کردند. کشتیها به نشان ادای احترام به پادشاه، توپهایی شلیک کردند و پاسخ آنها انعکاس صدای آنها بود که از حومه شهر به آنجا باز می‌گشت. ملاحان با جامه‌های یک شکل آبی آسمانی روی عرشه‌ها صف بسته بودند. صدای سرود آنها در زیر آسمان نیلگون طنین می‌افکند.

این ناوگان از سه کشتی تشکیل شده بود: «امید نیک»، «ایمان نیک» و «ادوارد» - یا «اقدام نیک».

دریانوردان چند روز پیاپی رو به شمال، به سمت ساحل نروژ پیش رفتند. چندین بار بادهای ناساعد آنها را از رفتن باز داشتند. چندین بار ملاحان ناچار شدند بادبانها را جمع کنند.

در یکی از نقاط ساحل فین مارک^{۵۷} توفان سهمگینی آنها را از مسیر خارج کرد و کشتیها از هم جدا شدند. «امید نیک» و

55. Sir Hugh Willoughby.

56. Greenwich.

57. Finmark.

«ایمان نیک» پس از مدتها سرگردانی میان کوههای یخ شناور در دهانه یک رود پناه گرفتند. سرهيو ویلویی تصمیم گرفت زمستان را آنجا بگذراند و پیشاهنگانی به هر سو فرستاد. آنها، بی آنکه نشانی از خانه یا انسانی پیدا کنند بازگشتند.

ادوارد، سومین کشتی، به راه خود ادامه داد و به سوی کشورهای ناشناخته پیش رفت.

چه کشورهایی را کشف کرد؟ برای پاسخ به گزارش یک نفر انگلیسی به نام کلمنت ادمز^{۵۸} رجوع می کنیم:

«تفضل خداوندی آنها را به خلیج بزرگی رساند که در حدود صد میل یا بیشتر طول داشت. وارد شدند و در آنجا لنگر انداختند. وقتی به اطراف نظر کردند در آن دورها چشمان به یک قایق ماهیگیری افتاد.

دستیار ناو خدا با چند تن از افراد رفت تا با ماهیگیران آشنا شود و از آنها بپرسد نام کشوری که به آن رسیده اند چیست، مردمش کیان اند و چگونه زندگی می کنند. از آن سو، ماهیگیران هم از دیدن آن کشتی بزرگ تعجب کردند و...»

تا اینجا همه چیز طبق دستورنامه سبستین کابوت پیش رفته بود. کار بعدی که مطابق دستورهای او باید انجام می شد این بود که به منظور برانگیختن کنجکاوی ساکنان آنجا طبلی را به صدا در آورند. هیچ طبلی، اما، به صدا در نیامد. نصیحت خوب، چیز خوبی است ولی همیشه نمی توان آن را به کار بست.

ماهیگیران به هر سو پراکنده شدند و این خبر را پخش کردند که اشخاص ناشناسی به کشور آمده اند. قایقهای بسیاری برای دیدن کشتی آمدند. از جمله این قایقها یکی هم قایق «حکمران» بود.

کلمنت ادمز چنین ادامه می دهد: «افراد ما دانستند که

نام آن کشور روسیه، یا موسکووی^{۶۰} است، ایوان واسیلیویچ^{۶۰}
[نام پادشاه وقت] بر آن سلطنت می کند و آن کشوری است وسیع
که هزاران میل در داخل خشکی امتداد دارد....»

دستیار ناوخدا هرچه آن کشور را بیشتر می دید برایش
آشکارتر می شد که موسکووی به هیچ وجه مانند کشورهای
شرقی ای که سباستین کابوت در نوشته هایش اشاره کرده نیست.
دستیار می نویسد: «در تمام کشور غله به عمل می آید.
هر روز صبح ششصد تا هفتصدگاری پر از غله یا ماهی به شهر
می آید.

«مسکو، خود، شهر بزرگی است. فکرمی کنم تمام شهر از
لندن و حومه آن بزرگتر باشد.»

دستیار در مسکو قصر زیبایی دید که دیوارهای بلندی
داشت. در این قصر و کلیسای باشکوه بود، و کاخ سزار به یکی
از ساختمانهای قدیمی انگلیسی می مانست.

او به همه جای این کشور جدید می رفت به این امید که
طلا پیدا کند و البته طلای بسیار دید؛ در مسکو به این مرد
انگلیسی اتاقی نشان دادند که نام آن «اتاق طلایی» بود.

در این اتاق و قفسه ها پر از ظروف طلا بودند. مهمانان
را از این اتاق به تالار غذاخوری هدایت کردند. این تالار نیز
پر از طلا بود هرچند به آن «اتاق طلایی» نمی گفتند. در اینجا
فنجانها و جامهای زرینی بودند که هر یک نزدیک به یک متر
طول داشت. در کنار قفسه های ظروف، مردانی آراسته ایستاده
بودند و روی دوش هر یک حوله ای بود. در دست هر کدام ظرفی
بود از طلا و مرصع به مروارید و سنگهای قیمتی. این ظرفها خاص
تزار بودند. تنها تزار نه، که همه مدعوین در بشقابهای طلا غذا
خوردند. در این مهمانی دوستانه نفر دعوت شده بودند و ظرفهای

طلا آنقدر زیاد بودند که به همه آنان می‌رسید. ندیمان همه جامه زرینت به تن داشتند.

این شرح را مهمانان خارجی از تالارهای تزار داده‌اند. اگر تنها منبع آگاهی ما از مسکو آن زمان همین یادداشتها بود باید می‌گفتیم آگاهی ما از آنجا چندان کامل نیست. خود مردم آن زمان مسکو، خوشبختانه، اطلاعاتی به ما می‌دهند. از روی این اطلاعات است که می‌دانیم شهرت کاخ تزار به سبب چیزی گرانبها تر از طلا بوده است.

دیوارهای «اتاق طلایی» از نقاشیهای زیبا پوشیده شده بودند. در سراسر آنها نقاشیهایی بود در باره نبردها و پیروزیهای سپاهیان قدیم یهود به فرماندهی یوشع ابن نون^{۶۱}. این نقاشیهای دهگانه یادآور پیروزیهای اخیر کشور روسیه بر مغولان بودند. بر سقف اتاق تصاویری از مسیح و طبقات آسمان به چشم می‌خوردند. در اطراف آن تصاویر خرد در کنار نابخردی، هوا و آتش، بادها و چهار فصل را کشیده بودند. روی دیوارها و گنبدهایی که مهمانان خارجی می‌دیدند تصویرهایی بود از رویدادهای مهم تاریخ روس و پرتوهای شاهزادگان روسی و، مهمتر از همه، شاهزاده ولادیمیر.

نجیب‌زادگان و افسران حکومت روس می‌کوشیدند به این تصویرهای «دور از واقعیت» که به سبک جدید کشیده شده بودند، نگاه نکنند، زمانی بود که فقط تصویرهای مقدس روی دیوارها بودند و حالا، کنار تصویر مسیح، تصویر دختر سبکسری را می‌دیدند که گفتمی دارد می‌رقصد.

نجیب‌زادگان فکر می‌کردند که این تصویرها دور از حقیقت‌اند، نتیجه کتابخوانی و ثمره علم ضد دین است چون تزار، خود، از علم جانبداری می‌کند. آنان با آن کلاههای بلندی

61. Joshua ben Nun.

که بر سر داشتند، سر و ریش خود را جنبانده زیر لب به یکدیگر می‌گفتند: کتاب برای مذهب ارتدوکس ما خطرناک است.

معلوم نیست که مهمانان خارجی چیزی از این سخنان را می‌شنیدند یا نه. نجیب‌زادگان وقتی در حضور جمع از تزار یاد می‌کردند او را می‌ستودند. می‌گفتند: «تزار مردی است کتابخوان و بسیار خردمند که می‌تواند در باره مطالبی چون کتاب سخنان دلنشین بسیار گوید.»

آنها در این مورد چرب‌زبانی نمی‌کردند. ایوان مخوف، تزار روس، مردی پر خواننده بود. بخشهایی از کتاب مقدس و نوشته‌های پدران روحانی را از حفظ می‌دانست. در تاریخ یهود، یونانیان، رومیان، گوتها و فرانسویها مطالعه می‌کرد و بدینگونه پیوسته به دانسته‌های خود می‌افزود. نامه‌های او پر از نامهای خدایان و پهلوانان کافران چون زئوس، آپولو^{۶۲} و انداس^{۶۳} بودند به همانگونه که در آنها به نامهای شاهان و پهلوانان کتاب مقدس مانند داود، سلیمان و یوشع ابن‌نون نیز اشاره می‌شد.

به فرمان تزار یک کارگاه چاپ کتاب در مسکو دایر شد. ایوان فئودوروف^{۶۴} چاپگر، کار چاپ خود را انجام می‌داد و حرفهای زینتی سر فصلها را با دست می‌نوشت.

تزار از اهمیت چاپ آگاه بود. چاپخانه و دستگاه چاپ را برای تنویر افکار مردم «بیسواد و بی‌مهارت» روس لازم می‌دانست. هدف او این بود که کشور روس را نیرومند گرداند. نجیب‌زادگان وقتی از کنار کارگاه چاپ، که هنوز داربست بنایی را از آنجا بر نگرفته بودند، می‌گذشتند به در مشبک و برج بلند آن با نفرت می‌نگریستند. هیچیک از این نوآوریها خوشایند آنان نبود. هنوز آن روزگار را فراموش نکرده بودند که مقامهای والا داشتند.

زمانی بود که آن مورخ باستانی از «قلب یگانه» مردم سخن می‌گفت و سراینده منظومه پرنس ایگود شاهزادگان را سرزنش می‌کرد که چرا با جنگیدن با یکدیگر راه را برای ورود دشمن به خاک وطن هموار کرده‌اند.

اکنون دیگر جنگی میان شاهزادگان وجود نداشت و تزار بر سراسر روس حکومت می‌کرد. او، چون یک مدیر خوب نه‌سهر خود را به اخلاف شاهزادگان روس نشان می‌داد و نه بی‌سهری خود را؛ میان آنها فرقی نمی‌گذاشت. این زمینداران خود سر را با دست نیرومند خود از ستیزه‌جویی بازداشته بود تا به‌جای چند تن یک‌تن بر روسیه فرمان براند و روسیه کشوری یکپارچه و نیرومند گردد.

دیگر بار جنگ میان کهنه و نو در گرفت. شاهزادگان و نجیب‌زادگان از نظام کهنه زمینداری جانبداری می‌کردند. خردم سالکان و سربازان تزار طرفدار نظام نو و قدرت‌دولتی یگانه بودند. این نبرد تنها نه با آتش و شمشیر که با قلم نیز در گرفته بود. این را آشکارا در کتابها و نامه‌هایی که از آن زمان مانده ملاحظه می‌کنیم، مثلاً کتابهای ایوان پرس و توف^{۶۰}. این کتابها را او در پنج سال نخستین حکومت ایوان واسیلیویچ که نجیب‌زادگان قدرت را در دست داشتند نوشت.

پرس و توف یکی از رایزنان دربار بود. این مرد از نجیب‌زادگان روس به‌عنوان «ثروتمندان تن‌پرور» یاد می‌کند که ثروت خود را از راه خونریزی گرد آورده‌اند. بر اشراف خشمگین بود که چرا زمینداران را برده گردانیده‌اند:

«در کشوری که مردم به بردگی کشیده شده باشند دیگر کسی شجاع نیست و برای مقابله با دشمن دلاوری لازم را ندارد. وقتی انسانی برده شود دیگر شرم به‌خود راه نمی‌دهد و در پی

کسب شرف نیست، خواه قوی باشد خواه ضعیف.» و چنین می گوید:
«مادام که برده ام هیچ نامی نمی توانم بر خود نهم.»

کتابهای دیگری هم از آن زمان در دست است که در آنها از حکومت اشراف دفاع شده است. نامه هایی که میان تزار و شاهزاده کوربسکی^{۶۶} رد و بدل شده به دست ما رسیده اند. شاهزاده کوربسکی از تبار شاهزادگان یاروسلاو^{۶۷} بود، حاضر نبود قبول کند که تزار مسکو قدرت را قبضه کرده باشد. کوربسکی از روسیه گریخت و به دشمنان پیوست. برای آنکه کار خود را موجه جلوه دهد نامه ای به تزار نوشت و در آن آشکارا تزار را متهم کرد که حاکمی است خودکامه و «خون آشام».

تزار در پاسخ نامه او نامه بسیار مفصلی، یک کتاب، نوشت. خیانت او را گوشزد کرد و ثابت کرد خود او محق است که تنها فرمانروای سراسر روسیه باشد.

تزار مردی پر خوانده و نویسنده ای بزرگ بود. دشمنش نیز یکی از باسوادترین مردان عصر خود بود. کوربسکی با آثار ارسطو آشنا بود و از چیچرو^{۶۸} چیزهایی ترجمه کرده بود.

مکاتبه آنها جدال دونفره ای بود میان دو جنگجوی نیرومند، یکی طرفدار نظام کهنه و دیگری طرفدار نظام جدید. تاریخ از ایوان واسیلیویچ جانبداری می کرد.

به تزار ایوان لقب مخوف داده اند. او، به راستی، برای اشراف و دشمنان کشور مخوف بود، و روسیه دشمنان بسیار داشت. زمانی بود که سرزهای این کشور هم به روی شرق و هم به روی غرب باز بودند. یک شاهراه بزرگ سرزمین روسیه را «از وارنگیان تا یونانیان» به غرب می پیوست؛ اکنون، اما، سرزها بسته بودند. تاتارها راعهای شرق و جنوب را در دست داشتند. در غرب، همسایگان سرزمینهایی را از روسیه گرفته بودند.

کرانه‌های دریای بالتیک را هم نجیب‌زادگان لیونیا^{۶۹} در اختیار داشتند. بازرگانان عضو اتحادیه بازرگانی آلمان در آلمان شمالی جلو هر تاجر یا صنعتگر بیگانه‌ای را که به روسیه می‌رفت، می‌گرفتند. یک بار ایوان مخوف بیش از صد تن از صنعتگران و دانش‌آموختگان بیگانه که آهنگر یا فلزکار، توپ ریز، پزشکی، داروساز و یا چاپگر بودند به روسیه دعوت کرد. اینان با خانواده و دارایی خود عازم سفری طولانی شدند. بازرگانان اتحادیه، اما، به آنها اجازه عبور ندادند. سناتورهای لویک سفیران تزار را به زندان انداختند و صنعتگران را بیرون کردند. دروازه‌های غرب، جنوب و شرق همه بسته بودند. روسها برای گشودن دروازه‌ها با تاتارها و لیونیاییها به جنگ پرداختند.

پیش از گشودن راه غرب توانستند راهی را که به شرق می‌پیوست بکشایند. ارتش روس غازان را فتح کرد، کرانه ولگا را صاحب شد و راه مسکو به کشورهای دوردست را که زمانی افاناسی ای نیکیتین با همراهان خود به آنجا رفته بود گشود. تزار به یاد بود این پیروزی فرمان داد هفت کلیسای سنگی در مدخل کرملین سازند تا پیوسته خاطرۀ نیرومندی کشور روس را دریادها زنده نگهدارد.

این کار به عهده پوستنیک^{۷۰} و بارما^{۷۱}، دو تن از «آگاه‌ترین و شایسته‌ترین» صنعتگران واگذار شد. اینان آن بناها را تنها طبق نظر تزار که مطابق «ذوق خداداد خود و با آنچه می‌شد» ساختند.

به جای هفت کلیسا، ه کلیسا، با یک زیر بنا ساختند، و این کلیساها بر روی هم یک-کلیسای جامع عظیم را تشکیل می‌دادند. در مرکز، برجی به بلندی بیش از پنجاه متر ساختند که گنبدی نوک تیز بر بالای آن بود. هشت برج کوچکتر این برج

69. Livonia.

70. Postnik.

71 Barma.

را در برگرفته بودند. بنایان تا توانستند دیوارها را بالا بردند به طوری که هر چه بالاتر بروند به هم نزدیکتر شوند. زدن طاق باید با دقت انجام می‌گرفت تا آنکه سنگینی گنبد سنگی بزرگ به یک نسبت روی پایه‌ها قسمت شود و فشار آن، دیوارهایی را که در زیر قرار داشتند فرو نریزد. امروز اگر بنایان بخواهند چنین ساختمانی بسازند، باید پیش از شروع به کار وزنها و فشارها را از روی قوانین مکانیک محاسبه کنند.

آیا پوستنیک و بارما می‌توانستند بدون این محاسبات به آن کار عظیم دست بزنند؟ البته، نه. در آن عصر کسی آگاهی زیادی از قوانین مکانیک نداشت. بیشتر به چشم و هوش خود تکیه داشتند تا به محاسبه‌های فنی. تصور نمی‌رود که مهندسان امروز بتوانند از چنین قابلیت‌هایی دم بزنند. کار عظیم پوستنیک و بارما هنوز هم مایه شگفتی بینندگان است.

شگفت‌انگیزترین چیزی که در کلیسای جامع قدیس بازیل^{۷۲} وجود دارد، ولی در نظر اول توجه کسی را جلب نمی‌کند، سقف آجری مسطح آن است. این سقف را می‌توان از یک روگانه طبقه دوم مشاهده کرد. هر کسی ممکن است بداند یک چهار دیواری چگونه آجرهای طاق‌گنبدی را در جای خود نگه می‌دارد. کسی، اما، نمی‌داند که آجرهای یک طاق مسطح را چگونه می‌توان نگهداشت. این بنایان بزرگ برای نگهداشتن بار ساختمان ستونهای آهنی به کار بردند به همانگونه که ما امروز ساروج و فولاد ساختمانی به کار می‌بریم.

در روسیه از این‌گونه صنعتگران «تردست» بسیار بودند. در شهرها، در صومعه‌ها و در املاک تزار کارگاه‌های بزرگی دایر کرده بودند. کارگاه آهنگری یکی از صومعه‌ها هفت کوره، هفت جفت دم و هفت سندان داشت.

توپ ریزان با تجربه تولا^{۷۳} و نووگورود می دانستند چگونه با روش قدیم توپ بسازند و چگونه با روش جدید لخته های آهن را در قالب بریزند. بعضی از این توپها صدها من وزن داشتند. ریختن این توپها کار آسانی نبود. توپ ریزان همچنین تیر توپ را با پتک نرم می کردند و باریکه ها و حلقه های فلزی ریختگی را با پتک تغییر شکل می دادند.

در اینجا نیز صنعتگران لازم بود به آنچه می کنند آگاهی داشته باشند. توپ سازان و آهنگران روسی خواص فلزها را می دانستند. با آنکه در هیچ دانشگاهی درس نخوانده بودند فیزیکدان و فلزشناس بودند. «آشپز» هایی هم که در کارگاههای نمک استروگانوف^{۷۴} نمک را می جوشانند، شیمیدان بودند. اینان می دانستند که چگونه از انواع شوراب با روش تبخیر نمک به دست بیاورند. صنعتگرانی که برای ارتش باروت تهیه می کردند، آنها نیز شیمیدان بودند.

روسها در ساحل دریای سفید از کانهای باستانی سنگ آهن بیرون می آوردند. از ساحل رود دوینا^{۷۵} شمالی میکا و از کناره ولگا گوگرد، به دست می آوردند. کارشناسان سنگ فلز با تلافیها را می کاویدند. نبرد بزرگی با طبیعت در جریان بود. حکومت نیرومند روس در کار استفاده از منابع بیشمار سرزمین خویش بود. برای انجام دادن این همه کار نه صنعتگر کافی بود و نه افزار کافی. آنچه نداشتند باید از غرب وارد می کردند، و راه غرب را لیونیاییها با پاسگاههای سرزی خود بسته بودند.

تنها یک گذرگاه کوچک باقی مانده بود و آن در شمال، در کولموگوری^{۷۶}، آنجا که رود دوینا به دریای سفید می ریزد، واقع بود. از عصر باستان، ماهیگیران و بازرگانان روسی با قایقهای

73. Tula. 74. Stroganov. 75. Dvina.

76. Kolmogory.

خود از این راه، در طول ساحل مورمانسک^{۷۷} تا نروژ، به غرب می‌رفتند. مهمانان انگلیسی هم از همین گذرگاه کوچک شمالی آمده بودند....

از سه کشتی سبستین کابوت تنها یکی به روسیه رسید. دو کشتی دیگر، یعنی «امید نیک» و «ایمان نیک» شایسته نامهایی که به آنها داده شده بود، نبودند.

یک وقایع‌نویس روسی چنین می‌نویسد: «در زمستان سال ۱۵۵۵ اهالی کارلیا^{۷۸} دو کشتی را ایستاده بر ساحل مورمانسک مشاهده کردند. این کشتیها لنگر انداخته و سرنشینان آنها همه مرده بودند. پیش از مرگ هرچه در کشتی بود روی خودشان ریخته بودند.» این افراد انگلیسی‌گویا نتوانسته بودند هوای سرد قطبی را تحمل کنند و در میان برف و یخ خشک شده بودند. همین تاریخ‌نویس درباره «اقدام نیک»، کشتی سوم، می‌نویسد: «یک کشتی از دریا به مصب رود دوینا وارد شد. سرنشینان با قابلهای کوچک به ساحل آمدند. خود را ریچارد سفیر و همراهان معرفی کردند و گفتند از جانب ادوارد، پادشاه انگلستان، می‌آیند.»

ریچارد، دستیار ناو خدا، خود را فرستاده ادوارد شاه معرفی کرد و تزار ایوان «مقدم ریچارد، فرستاده دربار انگلیس و مهمانانی را که از سرزمین انگلستان به قصد تجارت آمده بودند گرامی داشت و فرمان داد به هر جا می‌روند مردم به آنها یاری کنند، و همچنین آنها در خرید آنچه می‌خواهند و ساختن خانه آزاد باشند.» همچنین، به بازرگانان انگلیسی در مسکو خانه‌ای داده شد.

از آن زمان به بعد، کشتیهای انگلیسی هر ساله به مصب رود دوینا وارد می‌شوند.

در وقایع‌نامه‌های روسی، از این پس، اشاره دیگری

به ریچارد دستیار و کشتی او، «اقدام نیک»، نشده است. بار دیگر ناگزیریم راهنمای خود را که در سفر به قرون ما را راهنمایی می کرد عوض کنیم. نامه ای از یک نفر انگلیسی به نام هنری لین^{۷۹} به دست ما رسیده، او این نامه را به یکی از دوستان خود نوشته است. بنابر این نامه دستیار ما سفر دیگری به مسکو کرد. در بازگشت به انگلستان یک فرستاده از روسیه با او همراه بود به نام ایوسیف نپیا^{۸۰}. «اقدام نیک» پس از برخورد به صخره های ساحلی اسکاتلند در هم شکست. دستیار کشته شد و فرستاده روس به زحمت جان به در برد. ملکه مری^{۸۱} و بازرگانان انگلیس به سراغ او فرستادند و در لندن به خوبی از او پذیرایی شد. در مورمانسک، نه چندان دور از یک صومعه روسی، «ایمان نیک» و «امید نیک» در یخ چسبیده بودند. برای آنکه آن دو را از یخ در آورند، از انگلستان چند ناو خدا و ملاح فرستادند. وقتی این دو کشتی را به انگلستان می بردند چون در اثر دو سال در یک جا ماندن پوسیده بودند، در آب غرق شدند.

۱۰. کتاب نقشه بزرگ

روسها اکنون هم به غرب و هم به شرق راه داشتند. در داستانهای عامیانه قدیمی آن روز به نام کشور شرقی سیبری بر می خوریم: «در آن سوی سنگهای عظیم (رشته کوههای اورال منظور است) و نفر زندگی می کنند. در آنجا غولهایی هستند که دهانشان برفرق سرشان است. مردم بی سری در آنجا پیدا می کنند که چشمهای آنها روی سینه شان قرار دارند و دهانشان میان دو شانه آنهاست. در آنجا آدمیان سوی آلودی زندگی می کنند که دیگران را می خورند.» همان قصه های دیرین. در این سفرمان، چه بسیار بر-

خورده‌ایم به غولهای تاریخ هردوتوس^{۸۲} [هرودوت]، داستانهای اسکندر مقدونی و بسیاری کتابهای دیگر دربارهٔ سرزمینهای کشف نشده! به راستی، این ناموجودان چه اصراری به زنده ماندن دارند! وقتی در زمین نتوانند زندگی کنند، سر از سرخ در می‌آورند! افسانه چه لجوج است! می‌کوشد صفحه‌های نانوشته تاریخ و جاهای سفید نقشه‌ها را پر کند. برای نمونه نقشه‌ای در دست است که دربارهٔ سرزمین موسکوویت^{۸۳} رسم شده، این نقشه را در قرن شانزدهم یک مسافر بیگانه کشیده است. نیمه غربی آن یکسر پراز نام شهرها، رودها و دریاچه‌هاست. جای خالی برای کلیساهای کوچک، خانه‌ها و برجهایی که نمودار شهرها و دژهایند دیده نمی‌شود. در نیمه شرقی نقشه، اما، چنین نشانه‌هایی نخواهید یافت ولی در این قسمت از نقشه جای خالی هم پیدا نمی‌شود. جاهای خالی را با تصویرها و لوحه‌های کوچک پر کرده‌اند. این تصویرها نمودار چیزهایی‌اند که وجود ندارند. هر لوحه، که در چهار گوشه‌ای ظریف کشیده شده، گویای یک افسانه است. مثلاً، رود اوب^{۸۴} در آن سوی کوههای اورال نشان داده شده است. در آن سوی رود اوب مجسمه زنی را می‌بینیم که کودکی را در آغوش دارد. روی لوحه می‌خوانیم: «زن موطلایی که یوگور^{۸۵}ها و اوبدور^{۸۶}ها او را می‌پرستند. کاهن از او می‌پرسد چه باید کرد و گله ورمه را به کدام سو باید راند. بت پاسخهای لازم را می‌دهد و وقایع به همان گونه که او گفته روی می‌دهند.»

در استپهای قزاقستان اسب سواران، شتران و گوسفندانی را می‌بینیم. در لوح مربوط چنین می‌خوانیم: «این صخره‌هایی که شکل آدم، شتر، اسب و گوسفندند زمانی، به راستی، آدم و حیوان

82. Herodotos.

83. Muskovite.

84. Ob.

85. Yugor.

86. Obdor.

بودند. ناگهان، بی آنکه شکل اصلی آنها تغییر یابد سنگ گردیدند.
این معجزه سیصد سال پیش روی داد.»

در شرق رود اوب حتی یک رود، کوه یا شهر نیست؛
همه تصویر و افسانه است! برای اروپاییان آن زمان رود اوب
مرز شرقی دنیا بود؛ می گفتند باید ماهها در دل جنگلهای تیره
و از طریق آب، بر روی رودهای پهن یخ بسته، سفر کرد تا به
آن مرز رسید. در سر راه، بر کرانه رود کاما مسافران ناگزیر بودند
با تاتارهای ولگا بجنگند. از صدها تن که به سبیری می رفتند چند
تنی بیشتر باز نمی گشتند.

ببناك ترین و خوشبخت ترین آنها کالاهای خوبی با خود
می آوردند: پوست سمور و قاقم، دندان شیر ماهی، نقره آن سوی
رود کاما و آرایه های خوش نقش. این آرایه ها - زینت آلات
مینا کاری، مهره و بلور - را هنرمندان بخارا در کشور دور دست
اورگنج^{۸۷} می ساختند. بازرگانان بخارایی آنها را به کوهستانهای
آلتای^{۸۸} در سبیری مرکزی می آوردند تا با پوستهای گرانبها عوض
کنند؛ بعد، از طریق شکارچیان سبیری به دست سروران مسکو-
نشین که برای گرفتن سرانه از اوستیاك^{۸۹} ها و وگول^{۹۰} ها به آنجا
آمده بودند می افتادند.

روسها همچنان به سوی شرق پیش می رفتند. بازرگانی
به نام استروگانوف در کرانه رود کاما و شاخه های آن شهرکهای
ساخت و «شکارچیان» را در آنجا ساکن کرد تا نه ک تهیه کنند،
درختان جنگلی را ببرند و خاک بکر آنجا را شخم بزنند. قزاقها،
مردان آزادی که از اشراف و زمینداران بریده و به جنگلها و
کشتزارها رو آورده بودند، به خدمت استروگانوف درآمدند.

زندگی هر روز بر روستاییان دشوارتر می شد. مجبور بودند
هم به تزار و هم به زمینداران سرانه بدهند و این سرانه های پیوسته

رویه افزایش بود. تزار برای سازوبرگ ارتش و نگهداری ماسوران خود به پول نیاز داشت. در مقابل خدمت هر یک از نجبای دربار خود بایست از املاک خود به آنها ببخشد و این نجبای زمیندارگاهی چنان عرصه را به روستاییان تنگ می کردند که آن بیچارگان زمین را ترك می گفتند و تزار بایست به نجبا املاك دیگری بدهد.

ماسوران اسنیتی تزار شورشها را سرکوب می کردند، املاك آن عده از نجبا را که به تزار شوریده بودند با خاک یکسان می کردند و در همان حال از روستاییان نیز غافل نبودند؛ مزارعشان را به زیر سم اسبان لگد کوب می کردند و خانه هاشان را آتش می زدند. داشتن یک دولت نیرومند به بهای گزافی تمام می شد و مردم با از دست دادن مال و جان خود باید این بها را می پرداختند.

روستاییان از کلبه های دودزده و بی روزن خود می گریختند؛ در این کلبه ها سوسکها هم چیزی برای خوردن نمی یافتند. این روستاییان به استپها و بیشه زارها، کرانه رودهای دن، اورال، ولگا و کاما می گریختند و آزاد می شدند.

از راه شکار، ماهیگیری و راهزنی می زیستند؛ به چادرهای مغولان دستبرد می زدند و کاروانهای روسی را غارت می کردند. حکمرانان محلی حکومت تزار با «دسته های راهزن» قزاق رفتار بسیار بیرحمانه ای داشتند. بعدها، قزاقها به خطای خود اعتراف کردند و به خدمت تزار درآمدند تا مرزهای کشور روس را از هجوم تاتارها حفظ کنند. چند دسته از قزاقها از شهرهای کرانه رود کاما دفاع کردند، خود را به آن سوی اورال رسانیدند و به مستعمره های تاتار حمله بردند. یاران استروگانوف می خواستند در ساحل رودهای ایرتیش^۱ و توبول^۲ شهرهایی بسازند. تزار ایوان خود را «فاتح سیبری» خواند.

سیبری، اما، هنوز به روسیه نپیوسته بود.

آیا تا کنون چیزی دربارهٔ یرماک^{۹۳} شنیده‌اید؟ امروز در اتحاد شوروی کمتر کسی است که نام این مرد را نشنیده باشد. چه بیباک و با اراده بود این مرد، مردی که با چند قایق و چند تن قزاق عازم فتح سیبری شد!

چند روز متوالی است که قطار در راستای دشت هموار سیبری حرکت می‌کند و رودهای بزرگ سیبری در زیر پلهای رام آهن به جریان همیشگی خود همچنان ادامه می‌دهند. وقتی مسافر سر از پنجرهٔ قطار بیرون می‌آورد و به گسترهٔ عظیم آن دشت می‌نگرد به یاد یرماک می‌افتد. سخت در شگفت می‌شود که چگونه یرماک با گروهی چنان اندک سرزمینی چنین بزرگ را فتح کرد.

گروه یرماک در دشت سیبری چون نقطه‌ای بود بر پهنهٔ اقیانوس. این نقطه، اما، بر اقیانوس چیره شد. تنها دشت وسیع سیبری نبود که باید بر آن غلبه می‌کردند، طبیعت خشن سیبری، با برفی که تا کمر می‌رسید، جنگلها و سوز برف همه با قزاقها در ستیز بودند. از آن سو، دسته‌های انبوه تاتار هم با آنها می‌جنگیدند. تعداد روسها به هزار نفر هم نمی‌رسید و حال آنکه تاتارها ده‌ها هزار نفر بودند. تنها یک تفاوت در میان بود: روسها سلاحهای آتشین جدید داشتند. دربارهٔ این سلاحها بود که تاتارها می‌گفتند: «آنها با کمانهای آتشباری که چون تندر آسمانی می‌غرید به ما حمله کردند. کمانها را نمی‌توانستیم ببینیم ولی یاران خود را که در اثر آن کمانها زخمی یا کشته می‌شدند می‌دیدیم؛ سپرها و زره‌های ما سوراخ سوراخ می‌شدند.»

افراد یرماک در کرانهٔ رودها با تاتارها می‌جنگیدند و پیش می‌رفتند. دشمنان در لحظاتی سر می‌رسیدند که او هیچ

انتظار حمله آنها را نداشت. از این رو، قزاقها نه در شب و نه در روز جرات نمی‌کردند بخواهند. از سرزمین بومی خود بسیار دور بودند، و هر روز دورتر هم می‌شدند.

یرماک قزاقها را گرد خود جمع کرد و به آنها گفت: «به کجا فرار کنیم؟ هم اکنون پاییزست. رودها شروع به یخ زدن کرده‌اند. بیایید نام خود را ننگین نکنیم.... اگر برگردیم سر-افکنده خواهیم شد و قول خود را زیر پا نهاده‌ایم ولی اگر خدای توانا به ما یاری کند و پیروز شویم از یادها نخواهیم رفت و در این کشور به افتخار جاویدان خواهیم رسید.»

قزاقان بر آن شدند که پیش بروند. پس به پیشروی ادامه دادند و شهرهای تاتار را، یکی پس از دیگری گرفتند. خون بسیاری بر زمین ریخته شد. روس، تاتار، اوستیاک و وگول. سرانجام، قزاقها به دژ اصلی تاتار رسیدند. تاتارها در سواحل مرتفع ایرتیش دژی ساخته بودند و خان با تمام سپاه خود در آنجا مستقر بود.

روسها از رود ایرتیش گذشتند، دژ نظامی تاتار را هدف گرفتند و آن را با خاک یکسان کردند. قزاقها در این نبرد بیش از یکصد نفر از دست دادند. برای ادامه کار چند صد تن بیشتر نمانده بود. دژ، اما، به تصرف درآمد و خان گریخت.

قزاقها غنیمت بسیار به‌چنگ آوردند: طلا، نقره، سنگهای قیمتی و هزاران قطعه پوست گرانبها.

یرماک حاکم سیبری گردید. زود، اما به یاد آورد که خود «خدمتگزار حاکم» است. از این رو، بیدرنک رفیق خود، ایوان کولتسو^{۹۴} را به مسکو فرستاد تا از جانب او مراتب فرمانبرداری و وفاداریش را به حاکم قلمرو جدید سیبری، تزار ایوان واسیلیویچ اعلام کند.

بنا بر ضرب المثل معروف « یک کلاغ، چهل کلاغ » پیش از آنکه کولتسو به مسکو برسد به تزار اطلاع داده بودند که «دسته‌های راهزن» یرماک بر سبیری مسلط شده‌اند. نجیب‌زادگان این مردان را، که از آن زندگی برده و ار رهانده شده بودند، دزد و راهزن می‌خواندند. درست در همین هنگام فرستادگان یرماک رسیدند.

تزار با سهربانی آنها را به حضور پذیرفت و کت پوستی خود را که بر تن داشت به رئیس آنها بخشید و برای یرماک نیز کمک فرستاد.

یرماک به کمک هم احتیاج داشت. با تاتارها که پیوسته به او هجوم می‌آوردند درگیر نبردی سخت بود.

یک شب که یرماک با گروهی از یاران خود در کنار رود ایرتیش خوابیده بودند تاتارها به آنها شبیخون زدند و آنها را از دم تیغ گذرانیدند. یرماک تنها ماند. برای نجات خود به داخل رودخانه پرید ولی چون سلاحهایی که با خود داشت سنگین بودند، غرق شد.

یرماک سرد. آنها که زنده مانده بودند راه او را دنبال کردند. اینان با عبور از تایگا و جنگل راه خود را کوتاه می‌کردند. در رودهای ناشناخته و عجیب با قایق به راه خود ادامه می‌دادند. گاهی این رودها آنها را با خود به سمت شمال، یعنی به طرف اقیانوس منجمد شمالی می‌بردند. قزاقها در زمستان به سوز و حشتناک برف و در تابستان به گرمای خفقان آورتن در می‌دادند. بوته‌ها و تنه‌های درختانی که در جنگل افتاده بودند گاهی مانع پیشروی می‌شدند. توندراهای باتلاقی و کوههای یخ‌شناور پیوسته آنها را تهدید می‌کردند. هیچ چیز، اما، نمی‌توانست آنها را از پیشروی به سوی اقیانوس منجمد شمالی و اقیانوس آرام باز دارد.

وابستگی به حکومت سرکزی روسیه خیلی به زیان یا کوت^{۱۰}ها و بوریات^{۱۱}ها و دیگر ملت‌های سبیری بود. حکومت‌های

محلی، تاجران و بازرگانان همه به آنها ستم روا می‌داشتند و آنها را غارت می‌کردند، و این با همه سختیهاگامی به‌پیش بود. مردم سیبری از روسها چند قرن عقب بودند. در شمال، شکارچیان هنوز آهن را نمی‌شناختند و سرپیکانهای خود را از سنگ می‌ساختند. مردم سیبری پس از تماس با روسها در راه تاریخ با سرعت بیشتری پیش رفتند.

بدینگونه، منطقه غیر مسکون عظیمی که تا هشتاد میلی اطراف آن هیچ بشری دیده نمی‌شد، به دنیای مسکون پیوست. این منطقه جای خالی بزرگی تنها نه در نقشه‌های جغرافیایی آن زمان، که در خود زمین بود. روسها دست به کار شدند تا این جای خالی را پرکنند - یعنی شهرها بسازند، بیابانها را به زیر کشت در آورند، از میان تایگا راههای کوتاه پیدا کنند و روی رودها پل بسازند...

در مسکو چند نساخ مأمور شدند که از «کتاب نقشه بزرگ» نسخه برداری کنند. در این نقشه همه راههایی که به مسکو ختم می‌شدند و همچنین تمام جاده‌هایی که به شهرهای جدید تیومن^{۹۷} و توبولسک^{۹۸} می‌رسیدند مشخص شده بود. حالا دیگر بزرگ رود اوب مرز دنیا نبود.

در کرملین، در یکی از اتاقهای تزار نقشه‌ای از روسیه کشیدند. سرزمین روس از دریای شمال تا دریای خزر و از دریای آرال تا رود دنیستر توسعه یافته بود. شاهزاده تزارویچ با قلم بر خود خطوط این نقشه را دنبال می‌کرد، و اندیشه‌اش تا آن سوی رشته کوههای اورال، تا رود بزرگ اوب، در جنگلها و استپهای سیبری سیر می‌کرد....

بدینگونه، مردم در مسکو، لندن، مادرید و لیسبون با یاری هم نقشه‌ای از کره زمین، از سراسر این سیاره رسم کردند.

بخش هشتم

۱. فصل تازه‌ای از تاریخ

یونانیان و ایرانیان، رومیان و کارتازها (قرطاجنه)، مردم روم شرقی و تازیان، روسها، ونیزیها و ترکها، همه به سهم خود، برای تسلط بر دریاها تلاش می‌کردند. کشتیهای بسیاری گم شدند و امواج دریا از خون رزمندگان رنگین گردید. با این حال، دریا آنها را جدا نه که با هم متحد گردانید. در شهرهای ساحلی زبانها، رسمها و دینها با هم آمیختند. کشتیها تنها نه آثار هنرمندان چیره‌دست، که خود هنرمندان را نیز به هرسومی بردند. دانشمندان با سفر از کشوری به کشور دیگر تجارب ملتهای گوناگون را گرد می‌آوردند و بدینگونه از مجموع فرهنگهای گوناگون فرهنگ واحدی به وجود می‌آمد.

آنگاه «عصر اقیانوس» جانشین «عصر دریا» گردید. نبرد دیرین برای تصاحب آبهای اقیانوس پیوسته شدت بیشتری می‌یافت، ولی همان کشتیهایی که در دل اقیانوس از هیچ بهانه‌ای برای شروع جنگ روگردان نبودند مردمان، جانوران، رسمها، درختان، فلزها و واژه‌های بیگانه را از قاره‌ای به قاره‌ای دیگر می‌بردند.

سیب زمینی، این مهمان امریکایی، در کنار غلات مزارع اروپا می‌روید. خود غلات هم پس از طی راهی دراز به آنجا آمده بودند. واژه‌های جدید بومیان از قبیل (کاکائو)، cocoa (تنباکو)

Tobacco و (ذرت) Maize به زبانهای اروپایی راه یافتند.
نوشابه شوکولای مکزیکی، که فلفل هندی چاشنی آن بود، در کافه‌های پاریس صرف می‌شد. مشتریان، این نوشابه را با احتیاط می‌نوشیدند چون می‌ترسیدند که این نوشابه ادویه دار خارجی گلو و معده آنها را بسوزاند.

اسبهای اروپایی در جلگه‌های امریکا می‌چریدند. تا همین چند سال گذشته بود که بومیان امریکا اسب را یک نوع غول می‌دانستند. در آغاز، هزاران جنگجوی شجاع بومی با مشاهده مردان اسب سوار اروپایی، یا به تصور آنها غولانی که یک سر انسان و یک سر حیوان داشتند، سخت ترسیدند و پا به فرار گذاشتند، و تازه وقتی این غول خود را به دو نیم کرد - یعنی سوار از اسب پیاده شد - بومیان بیشتر هراسیدند.

در شهرهای ساحلی امریکا، مانند اسکندریه عصر-باستان، مردم بسیاری دیده می‌شدند که پوستهای گوناگون داشتند و به زبانهای گوناگون سخن می‌گفتند. فصل تازه‌ای در تاریخ انسان گشوده شده بود...

به صفحات این فصل نظری بینکنیم:

عده‌ای از شکارچیان نیمه وحشی به طرف رودخانه می-روند تا با کاردها و سر نیزه‌های خود غذا تهیه کنند.

هزاران سال بعد قایق‌هایی در این رودخانه حرکت می-کنند. اینها اخلاف همان شکارچیان اند که کوزه‌ها و ظرف‌های خوش نقش خود را برای فروش می‌برند. این کوزه‌گران حالا دیگر می‌دانند که در دنیا تنها نیستند.

باز هم ورق می‌زنیم:

شهری در ساحل دریا به وجود آمده است. کشتیهایی در بارانداز این شهر بندری لنگر می‌اندازند. این کشتیها از شهرها

و کشورهای دیگر آمده‌اند. اکنون نه رودها، که دریاها اقوام گوناگون بشر را به هم می‌پیوندند. آنها را، اما، جدا هم می‌کنند. شهرها با یکدیگر می‌جنگند تا راههای دریایی را از آن خود کنند. چه بسیار از این صفحه‌ها که دربارهٔ نبردها، اکتشافها، پیروزیها و شکستها نوشته شده‌اند!

سرانجام، کشتیهای کولومبوس از اقیانوس اطلس می‌گذرند و سپاهیان روس از راه خشکی تا اقیانوس آرام پیش می‌روند. چند قرن دیگر می‌گذرد. حالا بشر می‌تواند خود را به آسمان بالا ببرد. عصر آسمان آغاز شده است. اکنون در آسمان، همچنانکه در زمین و بر دریا، جنگهایی چنان مهیب و وحشیانه در می‌گیرد که جنگهای قدیم در مقایسه با این جنگها کودکانه و کوچک به نظر می‌آیند. با این حال، چه رودخانه‌ای، چه دریایی و یا چه اقیانوسی می‌تواند مانند اقیانوس آسمان مردم را اینقدر به هم نزدیک کند؟ ساحل این اقیانوس در همه جا هست. هر شهر یک بندرگاه است.

مثل اینکه در آینده نگری خود خیلی پیش رفتیم. در صفحه‌های آینده خواهیم دید که هواپیما هنوز پدید نیامده است، حتی با زمان اختراع لوکوموتیو خیلی فاصله داریم. مردم هنوز در خشکی با اسب و بر دریا با کشتیهای بادبانی سفر می‌کنند.

۲. دگرگونیهای جدید

دنیا چنان دگرگون شده بود که به آسانی نمی‌شد آن را بازشناخت. به راستی، آن زندگی گذشته آرام و بی‌شتاب چه شد؟ به یاد داریم که در آن عصر مردم در ملکها یا در روستاهای خود زندگی می‌کردند و هیچکس نمی‌دانست در جاهای دیگر چه می‌گذرد. حالا دیگر مردم در یک جا ماندگار نمی‌شدند. ارابه‌های پرازکالا در طول بزرگ راههای شاهی در رفت و آمد بودند و

به سبب ناهمواری راهها تکان تکان می خوردند و سر و صدا می کردند. در این راهها کالسکه های شش اسبه هم رفت و آمد می کردند. وضع راهها هنوز بد بود. بستن شش اسب به کالسکه تجمل نبود، یک ضرورت بود. وقتی یک ارابه سنگین در گل فرو می رفت از نزدیکترین ده اسبهای اضافی می آوردند تا ارابه را از گل در آورند.

همه این اسبها - چه نریانهای ارباب که خوراکشان جو بود و چه پابوهای لاغر دهقان که خوراکشان کاه و کارشان بسیار بود - با حداکثر نیروی خود چرخهای بزرگ ارابه را از میان گل و لای چسبناک جاده بیرون می کشیدند. در برخی از جاها جاده های بهتری ساخته می شدند. اسب سوار حتی می توانست راحت تر سفر کند و ارابه ران بی آنکه از افتادن از جای خود در اثر اولین تکان بیمی به خود راه دهد می توانست لغتی بیارمد.

هرگاه کسی عجله داشت، با اسب حرکت می کرد. بازرگانان با اسبهای آرام و با سرعتی نه چندان زیاد نمونه هایی از کالای خود را به شهرهای گوناگون می بردند. نخستین نامه بران تاریخ، کیسه ها و بسته های نامه بر دوش، به سرعت اسب می تاختند. نامه پستی دیگر چیز کمیابی نبود. مردم نمی هراسیدند از اینکه نامه رمان یا ارابه رانی در خانه شان را بکوبد و نامه ای به آنها بدهد. البته ارابه ران این کار را بی هیچ چشمداشتی انجام می داد. بازرگانان به وسیله نامه از وضع نرخها و رویدادهای شهرهای دیگر آگاه می شدند.

زمانی بود که مردم زندگی می کردند بی آنکه بدانند در جهان چه می گذرد. و حالا، حتی در شهرهای کوچک، مثلاً در این باره گفتگو می کنند که چرا پادشاه اسپانیا کشتیها را در بندرگاه توقیف کرده و آیا این کار قیمت میخک را بالا نخواهد برد؟

اخبار به وسیله نامه یا به وسیله مسافرانی که به میخانه‌ها می‌آمدند پخش می‌شد.

در محوطه میخانه زین و برگ اسبهای خسته را که عرق می‌ریختند بر می‌داشتند و اسبهای تازه نفس را که تازه به آنها خوراک و آب داده بودند به جای آنها آماده حرکت می‌کردند.

از در و پنجره‌های گشوده صدای خنده و به هم خوردن شیشه‌های مشروب شنیده می‌شد. بوی عطرگرم گوشت کباب شکار سیر شکمان را هم به اشتها می‌آورد چه رسد به گرسنگان. در تالار میخانه، مردانی با چکمه‌های پوشیده از گرد، پشت به بخاری داده استراحت می‌کردند. کنار جاده، روی یک پایه لوحه‌ای نصب شده بود که روی آن تصویر شیری زرین یا اسبی سفید کشیده بودند: برای دانستن نام میخانه نیازی به سواد نبود.

در شهرها تابلو روز به روز بیشتر می‌شد. در کنار تابلو درخشان آرایشگر، نان برشته نمکین نانوائی هم به چشم می‌خورد. در این سالها نخستین مغازه‌ها پدید آمدند. در این مغازه‌ها همه چیز فروخته می‌شد: سنجاق، ساردین، جوراب و میخ.

بازرگانان ثروتمند صاحب فروشگاههای بزرگ به صاحبان مغازه‌های کوچک با نظر تحقیر نگاه می‌کردند. در فروشگاههای بزرگ هزاران مارک، لیره و روبل رد و بدل می‌شد. از صبح تا شام چندین منشی در این فروشگاهها سرگرم محاسبه ارقام و ثبت آنها در دفترهای مربوط بودند. دفترهای کل و روزانه این فروشگاهها با دفترچه‌های یادداشتی که پیش از این مورد استفاده بازرگانان بودند، تفاوت بسیار داشتند.

در گذشته، تاجر پیر در دفترچه یادداشت خود می‌نوشت: «یک بسته دستکش، یادم نیست چه مبلغ می‌ارزید؛ دو قواره پارچه سرخ فروختم ولی نمی‌دانم به کی... مقدار زیادی هم مخمل به همسرم دادم تا برای خود لباس تهیه کند.»

پیرمردگاهی برای ثبت ارقام دخل و خرج خود حتی قلم به کار نمی برد، تنها به دستمال خود گرهی می زد تا فراموش نکند. آخر هر کسی هم نمی توانست قلم به دست بگیرد.

در این زمان، اما، بازرگانی برای کسی که خواندن و نوشتن نمی دانست ممکن نبود. اکنون سخن از چند کشتی بازرگانی بود که از هند یا امریکا برای بازرگان کالا وارد می کردند. در محاسبه ارقام خرید و فروش این همه کالا هزار دستمال هم برای گره زدن کافی نبود، بگذریم که این کار اصولاً غیرممکن بود. زمانی بود که تنها راهبان، دانش آموزان، دانشجویان و استادان خواندن و نوشتن می دانستند. حالا هر کسی هر نوع کتابی را می توانست بخواند.

کتاب ارزان تر از گذشته شد. برای تکثیر کتاب دیگر نیازی به نسخه برداری نساخان نبود. با ماشینی که گوتنبرگ^۱ اختراع کرده بود چاپگران صدها کتاب را در زمانی اندک چاپ می کردند.

نوشتن روی پوست دیگر رایج نبود. به جای پوست کاغذ به کار می رفت؛ کاغذ را هم کارخانه کاغذ سازی تهیه می کرد. کاغذ دوام پوست را نداشت ولی ارزان تر از آن بود. پنجره کتابفروشیها را با صفحه عنوان کتابها زینت می دادند. هر کتاب عنوان درازی داشت حاکی از اینکه کتاب درباره چه موضوعی نوشته شده است.

پر فروش ترین کتابها عبارت بودند از کتابهای نویسندگان یونان و روم، قصه های ملل، و کتابهایی که در آن گذشته، یعنی قرون وسطی، به سخره گرفته شده بود. کتابهای رابله^۲ درباره پانتاگروئل^۳ که روده پر کرده ای به دست گرفته بود و می جنگید، یا گارگانتوا^۴ که در پنج سالگی بر اسب چوبین کوچکی نشست

1. Gutenberg. 2. Rabelais. 3. Pantagruel.

4. Gargantua.

و در مسابقه شرکت کرد خوانندگان را به خنده می انداختند.
در این کتابها کسان بسیاری به باد ریشخند گرفته شده
بودند: راهبها، سلحشوران و فضلا. کار سلحشوران خوردن،
آشامیدن و جنگیدن بود. راهبها درباره روزه داشتن برای مردم
موعظه می کردند خودشان، اما، تمام روز را در آشپزخانه صومعه
می گذراندند. فضلا با یکدیگر رقابت می کردند که کدامیک بهتر
می توانند افکار خود را با رمز بیان کنند. خودشان، البته، چیزی
از این رمزها سر در نمی آوردند!

کتابنامه های مودان گمنام به راستی، چقدر سرگرم
کننده و در عین حال پر از طنزهای گزنده بود! این نامه ها خطاب
به اورت وین گراتیوس^۵، عالم الهیات نوشته شده بودند. معروف
بود که او دشمن همه چیزهای نو است. در این نامه ها دوستان
او چنان با صراحت بی شعوری و جهل خود را ستوده اند که
خواننده بیدرنک حدس می زند نویسنده اورت وین را به ریشخند
گرفته است. وقتی کتاب به پایان می رسد خواننده پی می برد که
حدس او درست بوده است چون آخرین نامه را یکی از دوستان
در گذشته اورت وین پکراست از بهشت برای او فرستاده است. آن
مرحوم، که دیگر بیسی از کیفر ندارد، به صراحت اورت وین
گراتیوس و پیروانش را خران درس خوانده نامیده است.

خواننده باید خیلی کم فهم باشد که نداند این کتاب را
نه دوستان، که دشمنان مردم جاهل نوشته اند. این جاهلان با
خود دشمنی می ورزیدند. خواستار آن بودند که این گونه کتابها
بیدرنک پیش روی همه سوخته شوند، و غالباً هم به این خواسته
خود می رسیدند. عالمان دینی، استادان و دانشجویان در صفوف
منظم از دانشگاه بیرون می آمدند. یک نفر پیشاپیش آنها با تمام
نیرو در بوقی می دمید. جلو دانشگاه آتش افروخته بودند. مردم

5. Ortwin Gratius.

از هر سودوان می آمدند تا کتاب سوزی را تماشا کنند.
این گونه کتابها، اما، هزار هزار چاپ می شدند و سوختن
همه آنها غیر ممکن بود. مردم، با احتیاط، آنها را در خانه های
خود پنهان می کردند و کتابها در نهان دست به دست می گشتند.
دیگر بار، آدمیان به شیوه نوی اندیشیدند، شیوه ای
متفاوت با شیوه نیاگانشان و متفاوت با آنچه ارباب کلیسا تعلیم
می دادند. دنیا دگرگون گشته بود، و نوشته های پیشین با آنچه مردم
با چشمان خود می دیدند همساز نبودند. نوشته های قدیمی، اما،
به آسانی حاضر نبودند از میدان بیرون بروند.

بخش نهم

۱. سرگذشت يك كتاب

در داستان راستین ما، تقریباً در هر بخش آن، نام قهرمان ما تغییر کرده است و ما با او از شهری به شهری و از سرزمینی به سرزمینی سفر کرده ایم.

اکنون بر قهرمان خود چه نامی بگذاریم؟

بگذار آن راهی که ما را به کرانه های مه آلود دریای بالتیک می رساند دنبال کنیم. در جلگه هموارکناره خلیج، که ساحل شنی آن را از دریا جدا کرده است، یک شهر کوچک لهستانی به نام فراونبرگ^۱ قرار دارد. خانه های چند طبقه این شهر گرد قلعه ای بر روی یک تپه بنا شده اند، گویی از بیم توفان دریا به بالای تپه پناه برده اند. هر طبقه از چند قسمت تشکیل شده است و هر قسمت سقفی آجرین و گنبدگون دارد. قلعه دیوارهای پهن و محکمی دارد و در چهارگوشه آن چهار برج نگهبانی به سمت شمال، جنوب، شرق و غرب ساخته شده است. نجیب زادگان توتنی^۲ غالباً به اینجا حمله می کردند. آنها حومه شهر را به آتش می کشیدند، درختها را از ریشه می کنند و کشتزارهای مرسبز را بیابانهای خشک می گردانیدند. خود قلعه را، اما، نمی توانستند بگیرند.

آیا این بنا به راستی، یک قلعه است؟ از بالای دیوارهای

1. Frauenberg. 2. Teutonic.

بلندش مناره‌های کلیسای جامعی دیده می‌شود. در ساعت‌های عبادت صدای زنگ‌دار ناقوسها از برج کلیسا شنیده می‌شود، مردمی که کلاه‌های دراز با لبه‌های پوستی بر سر و جامه‌های بلند آستین گشاد برتن دارند در پس دیوارهای سفید، میان باغ قلعه می‌خرامند. با یک نظر می‌توان فهمید اینان مردمی اهل دنیا نیستند، برادران روحانی‌اند.

آیا ممکن است اینجا یک صومعه باشد؟

نه، این مردان خرقه پوش بر روی هم زندگی راهبان‌های ندارند. بسیاری از آنان وقتی نوبت اجرای آیین مذهبی می‌رسد کیشی را به جای خود می‌گمارند تا آیین را برگزار کند. زندگی خوبی دارند. منبع درآمدشان املاک بیشمار آنهاست و همچنین سرانه‌ها و سهمهایی که از شهرها و روستاها جمع می‌کنند. درست است که اینها نجیب‌زاده نیستند ولی اسقف که رئیس آنهاست حاضر نیست مقام غیر دینوی خود را با هیچیک از مقام‌های دینوی عوض کند. این مردان ردپوش همه خراجگزاران، درباریان و رایزنان اویند.

به خاطر این جمع تن‌پرور سیر شکم نیست، که ما دیگر شهرهای اروپا را گذاشته به فراونبرگ آمده‌ایم. در این کندوی پر سرو صدای زنبوران چند زنبور بسیار فعال زندگی می‌کنند:

مدتی از نیمه شب گذشته ولی هنوز در پشت یکی از پنجره‌های شمال غربی برج چراغی می‌سوزد. اگر آسمان صاف باشد، یکی از درهای برج باز می‌شود و پیرمردی روی دیوار پهن قلعه ظاهر می‌شود. در یک دست او فانوس و در دست دیگرش افزار عجیبی است مانند مثلث که از چند خط کش درست شده است. نخست فانوشش را به زمین می‌گذارد و بعد افزارش را روی پایه‌ای می‌نهد. به دیوار کوتاه تکیه می‌دهد و چشم به آسمان می‌دوزد. چون دوستی مهربان به ستارگان درود می‌فرستد، مثل این است

که آنها هم به او سلام می‌گویند.

پیرمرد کارافزارهای خود را به دست می‌گیرد. یکی از خط‌کشا دوربین اوست؛ این افزار تشکیل شده از دو تکه چوب کوچک که سوراخهایی روی آن‌کنده شده‌اند. برای آنکه افزار را روی یک ستاره متمرکز کند باید طوری آن را بگرداند که ستاره از میان دو سوراخ ریز آن دو تکه چوب دیده شود. پیرمرد با گرداندن خط‌کش برگرد محور مخصوص آن را در جهت نقطه سرخ رنگ مشخصی که چون قطره‌ای شراب خوش‌رنگ در جام آبی‌رنگ آسمان، در میان ستارگان درخشان به چشم می‌آید، میزان می‌کند. این سیاره مریخ است. بعد، چراغ را بالای افزار خود نگه می‌دارد و نشانه‌های کوچک روی خط‌کش را که با مرکب رسم کرده می‌شمارد، و بدینگونه فاصله این سیاره را تا سطح زمین به دست می‌آورد؛ کار تمام است.

مرد سالخورده بسیار خرسند است که امشب آسمان بر خلاف شبهای دیگر شمال، صاف و روشن است. به یاد آسمان ایتالیا در روزگار جوانی خود می‌افتد. در آن زمان تازه با نجوم آشنا شده بود. نخستین استادش دومینیکونووارا^۲ی اخترشناس را به خاطر می‌آورد.

این استاد کار سختی داشت: سالنما و جدول ایام تنظیم می‌کرد، خسوف و کسوف پیش‌بینی می‌کرد و حساب روزهای سعد و نحس را نگه می‌داشت. به این کار، رغبت چندانی نداشت، برای امرار معاش این کار را می‌کرد. تا زنده بماند و در اوضاع ستارگان مطالعه کند.

پیرمرد دامن‌ردایش را جمع کرد، محکم در دست گرفت و به اتاق خود بازگشت. روی میزش کتاب بزرگ و قطوری بود. این کتاب کودک او بود، نزد او همانقدر عزیز بود که کودک نزد

مادرش. این کودک، البته، بیش از می سال داشت! پیرسرد نصیحت هوراچه⁴ [هوراس] را به خاطر داشت آنجا که می گوید: «کتاب خود را پس از سال نهم منتشر کن.» چهار و سال گذشته بود و کتاب هنوز روی میز نویسنده اش قرار داشت.

سرد سالخورده صفحه های بزرگ کتاب را ورق می زد. در صفحه عنوان به خط لاتین چنین نوشته بود: «نیکولادوس کوپرنیکوس⁵ اهل تورین⁶. شش کتاب در باره حرکات اجرام آسمانی». یک بار دیگر فصلها را، یکی پس از دیگری، از نظر گذراند، راستی، مگر این کتاب را چند بار باید بخواند! آها، کتابی که درباره شکل زمین نوشته ام! چقدر سخت است در کله این مردم فروکنم که زمین کروی شکل است. کوپرنیکوس به یاد سخنان لاکتان تیوس⁷ فیلسوف افتاد که گفته بود: «فقط ابلهان باور می کنند که گیاهان و درختان در آن سوی زمین برویند در حالی که ریشه هاشان در هوا باشد، یا پای آدمها بالاتر از سرشان قرار بگیرد.» این سخنور روسی و این استاد فن خطابه که مسیحیت را پذیرفته بود علم را دست کم می گرفت. جهلش مانع از این نبود که آنها را که از او داناتر بودند، ریشخند کند! به راستی، او خود، با آن استدلال کودکانه اش، بود که باید ریشخند می شد. کوپرنیکوس، با اندوه، می اندیشید: «بسا قرنها که از آغاز تمدن بشر گذشته اند لاکتان تیوسها اما هنوز بر سر عقل نیامده اند! وقتی مردمی خودشان نخواهند بفهمند سعی در متقاعد کردن آنها بی ثمر است. عالم نمایان پس از خواندن این کتاب چه حالی خواهند داشت! آنها یقین دارند زمین بی حرکت است، ولی ناگهان در این جدول مشاعده خواهند کرد که به جای زمین خورشید در

4. Horace. 5. Nicolaus Copernicus.

6. Turin. 7. Lactantius.

مرکز عالم قرار دارد و چون پادشاهان بر کشورهای فرانسوی راند. زمین فقط یکی از شش سیاره است و در مسیر از پیش معین شده‌ای میان زهره و مریخ در حرکت است.»

کوپرنیکوس دشمنان خود را زیاد برده بود. عاشقانه، آفریده خود، جدول کرات آسمانی را می‌نگریست. این جدول به درستی وبا دقت تنظیم شده بود و مانند جدولی نبود که در روزگار ارسطو و پتوله مایوس همه آن را پذیرفته بودند. در نقشه کوپرنیکوس برای شرح دادن حرکت سیاره‌ها نیازی به ترسیم دایره‌های بسیار نبود. هر کس که کوچکترین اطلاعی از علم ریاضی داشت بانگاه کردن به این جدول بیدرنگ در می‌یافت که چرا مثلاً کره مریخ گاهی کوچک و گاهی بزرگ به نظر می‌رسد چون یک بار از زمین دور و بار دیگر به آن نزدیک می‌شود.

هماهنگی و نظمی که در این جدول به چشم می‌خورد در هیچ جدول مشابه دیگری دیده نمی‌شد. این جدول به همه تناقضها پایان می‌داد و اختلاف نظرهای ستاره‌شناسان مجادله‌جو را حل می‌کرد. اینان حتی طول سال را نمی‌توانستند به درستی اندازه بگیرند. نتوانسته بودند یک سالنمای منظم تهیه کنند. برای محاسبه حرکت اجرام آسمانی چند نقشه مختلف از عالم کشیده بودند. درست مثل آن بود که نقاش دستها، پاها و سرهایی را از چند تصویر گوناگون درآورد تا با آنها تصویر غولهایی را بکشد. دریانوردان همواره از این شکایت داشتند که جدولهای نجومی آنها را گمراه می‌کنند.

وقت آن رسیده بود که به همه این نابسامانیها پایان داده

شود!

کوپرنیکوس کتاب خود را همچنان ورق می‌زد گفتمی دفتر عمر خود را ورق می‌زند. چه بیمها و گمانهایی در هر یک از آن خطوط سنجیده و آرام گنجانده شده بودند! چه شبهایی که او تا به

صبح بیدار مانده بود! چقدر دشوار بود که آدم یک تنه در برابر همه
باورهای نادرست مردم عصر خود بایستد!

کتاب با آنکه هنوز انتشار نیافته بود شایعاتی از مطالب
آن بر سر زبانها بود. دشمنان از دولت میخواستند تا ستارهشناس
گستاخی را که زمین را به حرکت درآورده و خورشید را از حرکت
باز داشته است، بگیرد! از کتاب مقدس گواه میآوردند که یوشع
به زمین، نه به خورشید، فرمان داد که از حرکت باز ایستد. روز-
شماری می کردند تا کتاب انتشار یابد و با استناد به نوشته های
آن، نویسنده را محکوم کنند.

نه! بگذار کتاب همانجا روی میز باشد تا زمان مناسب
برسد! هنوز دوستانی داشت و آنان - هرچند نه زیاد - ، روشنفکر
بودند.

کوپرنیکوس دوباره به یاد جوانی خود در ایتالیا افتاد و
گفتگوهای خود را با دانشوران آنجا به یاد آورد. آنها درباره
چیزهایی حرف می زدند که کلیسا حرف زدن راجع به آنها را منع
کرده بود و به چیزهایی شک می آوردند که کلیسا شک آوردن
به آنها را ناروا می شمرد. هرچه به فکرشان می رسید نمی نوشتند. و
هرچه می نوشتند چاپ نمی کردند. پیش از آغاز گفتگو درها را
می بستند تا کسی چیزی از سخنان آنها را نشنود، چون دستگاه
تفتیش عقاید گوشهای تیزی داشت!

با این حال، اندیشه های نو بی ثمر نماندند! شاید اگر
آن گفتگوها نبودند این کتاب نوشته نمی شد!

کوپرنیکوس کتاب خود را بست، شمع را برداشت و
به خوابگاه کوچک خود رفت، در آنجا، بالای تختخواب محقر
او فیلسوفان و شاعران محبوبش میان جلدهایی از پوست خوک سفید
و در کتابدانه تنگ هم ایستاده بودند. کتابی از ورجیلیوس
برداشت تا با شعرهای آرام بخش آن قلب شوریده اش را تسلی

دهد و روان خسته‌اش را آرام گرداند.

۴. کتاب، يك دوست می‌یابد

سالها، یکی پس از دیگری می‌گذشتند. بر پهنه زمین انقلابها، یکی پس از دیگری، به‌ثمر می‌رسیدند، هرچند تنها چند تنی از ساکنان زمین از آن انقلابها آگاه بودند.

کتاب همچنان روی میز در انتظار روزگار بهتری بود روزگار، اما، به جای بهتر شدن بدتر می‌گردید.

کشیش جدیدی به نام دکتر هوسیوس^۸ به فراوئنببرگ آمد. مردم او را «پتک کافران» لقب داده بودند. هر جا سخن کفری بود او هم آنجا بود. این مرد کارهای کوپرنیکوس را زیر نظر گرفت و همه را به اسقف گزارش داد. کوپرنیکوس مورد بی‌مهری قرار گرفت. کشیشها از او دوری می‌کردند. هر که با او حرف می‌زد، در معرض اتهام قرار می‌گرفت!

ضربه‌ها پیوسته بیشتر می‌شدند! کوپرنیکوس در انجمن کشیشان تنها يك دوست داشت که او را هم به‌تهمت کفر از آنجا راندند.

ستاره‌شناس پیر به‌ندرت برج خود را ترك می‌گفت. نیرویش روبه تحلیل بود. یکی از بستگان دورش به او خدمت می‌کرد. چندین سال در اتاقی که در صومعه داشت با او بود. کوپرنیکوس ناچار شد او را نیز از خود جدا کند. به او اطلاع دادند که در خانه يك کشیش جایی برای زن وجود ندارد. به او نمی‌گفتند چه کاری را مجاز نیست انجام دهد یا او را مجبور به انجام دادن کاری نمی‌کردند؛ به شیوه «پدرانه» ای سخنان خود را تکرار می‌کردند و «برادرانه» به او پند می‌دادند. او، اما، بیان کشیشان، این برادران «محبوب» و زیر نظر پدرانه اسقف خود

8. Hosius.

را چقدر تنها حس می کرد!

ناگهان، چیزی اتفاق افتاد که شهادت جوانی را به او بازگرداند، و ایمان او را به انسان از نو زنده کرد. مهمانی به اتاقش آمد. این مهمان یک استاد جوان ریاضیات بود و گئورگه یوآخیم رتیکوس⁹ نام داشت. او کتابخوان شتابکاری بود که نمی توانست تا زمان انتشار کتاب کوپرنیکوس بشکیند؛ آمده بود تا دستنویس آن را بخواند.

برج کهنه زندگی نو یافت! فریادهای شورانگیز طنین افکندند. استاد رتیکوس جوان سخت تحت تأثیر کتاب قرار گرفت و کوپرنیکوس را ترغیب کرد که انتشار کتاب را پیش از آن به تأخیر نیفکند. گفت: «ارسطو نیز، اگر زنده بود، پس از خواندن این کتاب نظرات خود را تغییر می داد. کتابی را که اینقدر لازم است نباید در پستو پنهان کرد.»

کوپرنیکوس باز هم دودل بود. پرسید: «بهتر نیست که فقط جدولها را انتشار دهم؟ ستاره شناسان به آسانی می توانند از این محاسبه های آماده سود جویند؛ کسی که مشمول الطاف ژوپیتر گردد و لطف خداوندی شامل حالش باشد خود می تواند منظومه جهانی تازه ای بیابد و قانونهای جدیدی به دست آورد.» این سخنان، اما، به گوش دوست جوان کوپرنیکوس فرو نمی رفتند، و او برای آنکه بیدرتنگ نبرد را آغاز کند بیتابی می کرد.

در کتابفروشیها کتاب کوچکی ظاهر شد. در صفحه عنوان این کتاب چنین آمده بود: در باره کتابهای داناترین مردم و والاترین ریاضیدانان، عالیجناب حضرت نیکولوس اهل تورن¹⁰، حامی درماندگان، چاپ اول، ویراستار: دانشجوی جوان ریاضیات. این «دانشجوی جوان» کی بود؟ استاد رتیکوس،

دوست جدید کوپرنیکوس. کتابچه او مانند یک منادی به جهانیان مژده می داد که آن کتاب عظیم بزودی منتشر خواهد شد. رتیکوس با شور جوانی از میان جماعت عالم نمایان، مردمان حسود و فتنه انگیز راه استاد خود را هموار می کرد. در این جماعت چه بسیار ابلهانی که حتی ذره ای اندیشه درست در سر نداشتند! چه بسیار کسان پر خوانده لجوج و عامی که متون قدیمی نزد آنان از حقیقت عزیزتر بودند! از هر چیز نو می هراسیدند به همانگونه که جغد از فروغ خورشید می هراسد! دل خود را با دانشی دروغین خوش می داشتند و اگر آن دانش دروغین را از آنها می گرفتند دیگر هیچ پناهگاهی برایشان باقی نمی ماند.

همرمز جوان کوپرنیکوس چون صاعقه بر سر آنها فرود آمد. فریاد می زد: «هر که بخواهد فیلسوف باشد باید فکر آزاد داشته باشد.» کسانی را که هر چیز را به دلیل قدیمی بودن حقیقی می شمردند مسخره می کرد! به آنها گوشزد می کرد: ستاره - شناسان نیستند که بر پدیده های آسمانی تسلطانند، این پدیده های آسمانی اند که ستاره شناسان را به این یا آن راه می کشانند. با قاطعیت می گفت: پتوله مایوس، اگر زنده بود، دیگر برای قبولاندن منظومه خود اصرار نمی ورزید.

۳. کتاب وارد نبرد می شود

کتاب دستنویس کوپرنیکوس با مباحث مستدل، محاسبات و جدولهای دقیق آماده سفر به دنیای بیرون از اتاق کوپرنیکوس شد. در شهر نورمبرگ^{۱۱} ماشینهای چاپ چشم به راه بودند.

سرانجام کوپرنیکوس بر آن شد تا از کودك خود جدا شود. بگذار سربای خود بایستد. بانادانی بجنکد و از حقیقت دفاع کند.

آیا، به راستی، زمان بهتر فرا رسیده بود؟ نه. کوپرنیکوس زنده نمی ماند تا زمان بهتر را مشاهده کند. از عمرش چیزی باقی نمانده بود و می خواست پیش از مرگ ثمره زندگی خود را ببیند. نسخه دستنویس ممکن بود از میان برود ولی اگر نسخه های بسیاری از آن چاپ شوند، این امید هست که، دست کم، یک نسخه از آن باقی بماند....

کتاب هنوز به دست خوانندگان نرسیده بود، هنوز وارد پیکار نشده بود. راه پیکار، اما، پر از سدها و دشواریها بود. ناشر می کوشید کوپرنیکوس را متقاعد کند که «برای خوشایند متأللهین چیزی به کتاب بیفزاید». این وسوسه در کوپرنیکوس کارگر نمی افتاد. می دانست راه آشتی بسته است. افزودن چیزی به منزله از میان بردن همه چیز است، و او نمی توانست چنین کند. پس چگونه می توانست کتاب را نجات دهد؟

کوپرنیکوس به پیرامون خویش نگریست. تمام مسیحیان اروپای غربی به دو اردوگاه قسمت شده بودند: پیروان پاپ و طرفداران مارتین لوتر آلمانی. لوتر که فرزند یک معدن کاو اهل تورینگن^{۱۲} بود بر ضد پاپ قیام کرد. با این حال، وقتی شایعه های مربوط به اندیشه های نو کوپرنیکوس را شنید، او را احمق خواند.

کوپرنیکوس با خود گفت: چرا کتاب را به پاپ تقدیم نکنم؟ شاید چون لوتر آن کتاب را محکوم کرده است پاپ آن را زیر حمایت خود بگیرد. هرگاه قادر باشد کتاب درد ادگاه متأللهین عرضه شود بهتر نیست به جای اسقفی که رأی می دهد خود پاپ درباره آن داوری کند؟

از این رو، کوپرنیکوس تقدیم نامه زیر را نوشت:
«ای مقدس ترین پدران! من نیک آگاهم که گروهی به

محض آنکه بدانند که من گفته‌ام زمین حرکت می‌کند، محکومیت مرا خواستار خواهند شد.... نزدیک بود این اثر کامل شده خود را کنار نهم مبادا تازگی و، گویا، بیهودگی عقیده‌ام مخالفت‌هایی را بر ضد من برانگیزد. دوستانم، اما، مرا ترغیب کردند تا کتاب خود را انتشار دهم.... بسیاری از دانشوران و مردان برجسته نیز از من خواستند این کار را بکنم و تأکید کردند از ستیزمجویی مخالفان بیمی به خود راه ندهم. نه، من بیمی به خود راه نمی‌دهم و وظیفه خود می‌دانم کتابهایم را انتشار دهم و این کار را خدمتی به علم ریاضی می‌دانم.

شاید عالیجناب چندان تعجب نکنند اگر جسارت ورزیده به اطلاع برسانم که در اثر رنجهای شبانه‌روزی دریاخته‌ام که زمین حرکت می‌کند، حتی اگر همه ریاضیدانان خلاف این را بگویند من از عقیده خود دست بر نمی‌دارم، چه، به طور کلی، مخالفت با این عقیده مخالفت با عقل سلیم انسان است....»

کوهرنیکوس نوشته بود امیدوار است که پاپ از او در برابر افترازان جانبداری کند و افزوده بود انگیزه مخالفت مخالفان پستی آنان است چه بنا برگفته معروف: «نیش عقرب از راه کینه - جویی نیست، گزیدن در طبیعت اوست.» همچنین، در این تقدیم - نامه اتهاماتی را که عالم‌نمایان ممکن بود در دادگاه بر او وارد آورند پیشاپیش در این نامه رد کرده بود.

«اگر مخالفان، که با علوم ریاضی سخت بیگانه‌اند، با سخن پردازیهای میان تهی به خود اجازه دهند درباره من داوری کنند یا مهر بطلان بر کارم بزنند و به میل خود آیه‌های کتاب مقدس را بر ضد من تفسیر کنند، پروای چنین یاوه‌بافانی نخواهم داشت، و در مقابل، چنین داوری نابخردانه‌ای را محکوم خواهم کرد....»

ماه‌ها گذشت. پس از توفانهای زمستانی بهار فرا رسید.

ستارگان بر فراز فراوئبرگ می درخشیدند کشیش پیر، اما، دیگر نمی توانست شب هنگام به بالای برج خود برود. در کلبه کوچک و فقیرانه اش بیمار افتاده بود. در کتابدان، کنار کتابهای نجوم و ریاضی، کتابهایی درباره فن درمان به چشم می خوردند. کوپرنیکوس پزشک نیز بود. یک وقت بود که هر بامداد از برج خود پایین می آمد، به حومه شهر می رفت و از بیماران خود عیادت می کرد. از روستاییان، که همه تهی دست بودند، پولی نمی گرفت. بسیار اتفاق می افتاد که هنگام ترك بیمار، علاوه بر داروهایی که همه از ترکیبات گران قیمت ساخته شده بودند، چندین سکه نقره نیز بر بالین او می نهاد.

اکنون، تنها بود. کسی به او اعتنایی نمی کرد. می دانست زیاد زنده نخواهد ماند. نگران، به هر صدای پایی که روی پله ها برمی خاست گوش می داد. در فکر خود مجسم می کرد که در باز شده و دوست جوانش در آستانه آن ایستاده است و کتاب بزرگی در دست دارد. روزها گذشت ولی از کتاب خبری نبود.

حالا دیگر کوپرنیکوس اطمینان داشت چندان زنده نخواهد ماند تا کتاب خود را ببیند. سرانجام، در آخرین روز زندگی و چند ساعت پیش از مرگش کتاب را نزد او آوردند. آن را به دست گرفت، افکارش، اما، گفתי در این دنیا نبودند...

شاید به صلاح بود که کوپرنیکوس قدرت کافی نداشته باشد تا بار دیگر کتاب را ورق بزند چون هرگاه ورق می زد در نخستین صفحه آن مقدمه ای می دید که به امضای او نبود. بر رغم میل کوپرنیکوس، ناشر «چیزی» به کتاب افزوده بود، و این «چیز» کافی بود که چون قطره ای زهر آخرین لحظه های زندگی کوپرنیکوس را تباه کند.

با عباراتی فاضل مآبانه نوشته بود: نویسنده کتاب چیزی نوشته که قابل بررسی و انتقاد باشد. عقاید او برای هیچکس الزام آور نیست. این تنها یک فرضیه است و چون دارای جدولهایی است محاسبات نجومی را آسان میگرداند. باری، اگر کسی خواستار مطالب مستند است نباید به نجوم روی بیاورد. کتاب مستند نیست.» و «... هر که پس از خواندن کتاب نوشته‌های آن را حقیقی تلقی کند احمقتر از زمانی است که به خواندن کتاب آغاز کرده بود...»

وقتی دوست جوان کوپرنیکوس اینها را خواند سخت خشمگین شد. اندوهش از مرگ کوپرنیکوس با خشم او از عمل پست آن ناشر خیانتکار به هم آمیخت. هیچ کاری، اما، نمی توانست بکند. کتاب حالا دیگر منتشر شده بود و در کتابفروشیها به فروش می رسید.

هم دوستان و هم دشمنان آن را می خواندند. به همان گونه که کوپرنیکوس پیش بینی کرده بود دشمنان از دوستان بیشتر بودند.

ملانکتون^{۱۳}، «معلم آلمان» و دوست لوتر نوشت: گفته‌های کوپرنیکوس پوچ اند و چاپ کردن چنین کتابهایی سرمشق بدی برای دیگران است. «دیدگان ما گواهان خوبی اند که در بیست و چهار ساعت آسمان به دور زمین می گردند!» شاگردان این «معلم آلمان» نیز به پیروی از استاد خود به بدنام کردن کتاب پرداختند.

مردمی که این کتاب برای آنها نوشته شده بود، اما، به همانگونه که مایه خرسندی خاطر نویسنده اش می شد آن را بذیرفتند. تیکوبراهه^{۱۴}، ستاره شناس نامی، حتی تصیده ای حماسه وار به افتخار کوپرنیکوس سرود.

13. Melanchthon.

14. Ticho Brahe.

تیکوپرايه خود رصدخانه عظيمي داشت كه آن را به نام اورانيا^{۱۶}، يكي از الهه‌هاي هنر، اورانين برگ^{۱۶} ناميده بود. در اينجا، در اين دژ دانش، افزارهاي بسياري بودند بسي بزرگتر و پيچيده‌تر از افزار ساده كوپرنيكوس كه از تکه چوبهاي يك صندوق شكسته ساخته شده بود. پس از مرگ كوپرنيكوس دوستانش افزار او را براي تيكوپرايه فرستاده بودند. اين ستاره - شناس مشهور شعر نيز مي‌گفت. شعري مرود در تحسين از تکه چوبهاي يك صندوقچه كه كوپرنيكوس به مدد آنها به آسمان نزد ستارگان رفت....

به اوج اين فصل رسيده‌ايم ولي همچنانكه در زندگي واقعي ما اتفاق مي‌افتد گاهي اوج يك فصل خود زمينه‌اي است براي فصل بعد.

بخش دهم

۱. راهب جوانی که شیفته کتاب کوپرنیکوس شد

سال ۱۵۴۳ نه تنها سال مرگ کوپرنیکوس، که سال تولد کتاب او نیز بود. هنگامی که او بی حرکت در زیر سنگ گور خود آرمیده بود کتابش به هرسو سفر می کرد. بعضی به آن می خندیدند و بعضی دیگر آن را می ستودند. هیچکس، اما، در برابر آن بی تفاوت نبود. کتاب به ظاهر برای دگرگون ساختن مردم نوشته نشده بود ولی بسیاری از کسانی که آن را می خواندند دیگر آن کسان پیشین نبودند. این کتاب، این کتاب خطرناک، آتش به جانها می زد، خفتگان را بیدار می کرد و بزدلان را به سوی اندیشه های شجاعانه کفرآمیز می کشاند. در آزاداندیشی لذت بسیار نهفته بود و پیروی کورانه از دستورهای کلیسا مایه کوردلی بود. در شهر کوچکی نه چندان دور از ناپل^۱ کتاب کوپرنیکوس به دست کشیش جوانی افتاد. نام او جیوردانو برونو^۲ بود. در حجره خود کتابهای بسیار داشت. برخی را در کتابداناها چیده و برخی دیگر را از دیدگان کنجکاو پنهان کرده بود. هرگاه رئیس صومعه از حجره برادر جیوردانو بازرسی کاملی می کرد علاوه بر آثار ارسطو، که البته کلیسا آنها را پذیرفته بود، مجموعه اشعار لوکرتیوس^۳، آن رومی آزاداندیش را

1. Naples.

2. Giordano Bruno.

3. Lucretius.

هم می‌یافت. این مجموعه *De Rerum Natura*، یعنی درباره طبیعت اشیاء نام داشت. علاوه بر هجده جلد کتاب «عالم فرشته‌خو»، یعنی توماس آکیناس، آن رساله خطرناک اراسموس^۴ اهل روتردام را نیز پیدا می‌کرد، رساله‌ای که عنوان آن چنین بود: «دستایش حماقت. زیر فرش یا زیر کفپوش حجره یادداشت‌های خود برونو را هم می‌یافت، و هرگاه یکی از آنها را باز می‌کرد و می‌خواند از فرط خشم برمی‌افروخت. آنچه می‌دید نمی‌توانست باور کند، کتابهایی که یک کشیش نوشته است؛ او در کتاب طنزآمیز خود به نام شمع و در کتاب مکالماتش به عنوان خود پهلوانی جهل مقدس، حلق پارسایانه و شرارت در جامه تقوی را به ریشخند گرفته بود. آری، اینها را راهبی از فرقه دومینیکن نوشته بود! پس برای چه خرقة به تن داشت؟

اصلاً این جوان آزاداندیش چرا راهب شده بود؟

فقط پانزده سال داشت که به صومعه قدیس دومینیکن وارد شد. از دیرباز دومینیکنها را غیرتمندان سختگیر مسائل دینی و مایه وحشت کافران می‌دانستند. این به آن سبب بود که در دادگاههای «تفتیش مقدس» حضور می‌یافتند. علامت خاص آنها سرسگی را نشان می‌داد که مشعل سوزانی را به دهان گرفته بود. اینان مانند سگان شکاری ارباب در همه جا رد کافران را دنبال می‌کردند. همچنین، از راهبهای دیگر بیشتر تحصیل کرده بودند. می‌توانستند در هر چه گفته می‌شود مطالبی دال بر کفر گوینده پیدا کنند. «عالم فرشته‌خو»، توماس آکیناس، از جمله آنان بود. او بود که اصل سوماتولوجیه* را وضع کرد. بیش از یک نسل از پیروان دومینیکن بنا بر این اصل باید می‌آموختند که چگونه می‌توان اموری را که باید در باره آنها فکر کرد و اموری را که نباید راجع به آنها اندیشید از یکدیگر تمیز داد.

پسری پانزدهساله در طلب دانش بیشتر به صومعه‌ای آمده بود که زسانی توماس آکیناس در آن درس می‌داد. پسر عاشق کتاب بود، و هیچ‌جا بیشتر از کتابخانه بزرگ این صومعه کتاب نداشت.

پسر با همه وجود خود شیفته علم بود. عقیده داشت که محبوب زیبای خود را در پس دیوارهای بلند صومعه خواهد یافت. آری، محبوب در اینجا بود. از آن زمان که نخستین بار به خانه کامیودوروس^۶، آن پیر سرد خوب، آمد تا این زمان در صومعه‌ها سرگردان بود.

برونو می‌اندیشید در این صومعه آرام بهتر می‌تواند از وصال یار برخوردار باشد. این الهه^۷ زیبا، اما، چه پریده‌رنگ به نظر می‌رسید! - الهه‌ای که زانی با خواهران خود رقصان و سرودخوانان بر تپه‌ها و دره‌های هلاس^۸ می‌گنشت. او سیندرلا^۹ گردید، دوشیزه‌ای که به خدمت بانوی پارسا و سختگیر علوم الهی درآمد. آوایش در میان صدای ناقوسها و سرود نمازگزاران کم بود. معلمان و بازرسان تند خویی او را زیر نظر داشتند. دکتر توماس آکیناس حقوق و وظایف او را معین کرده بود:

«در برابر بانوی خود سر فرود آور چرا که عقل بشر پست‌تر از عقل بزرگ الهی است. از این آستانه گذر مکن، از این مرزها فراتر نرو زیرا که عقل انسان محدود است. نمی‌تواند همه چیز را درک کند. هرگاه بخواهی از این حد پا فراتر نهی و آزادی خود را بازستانی، سخت کیفر خواهی دید: مرگ در انتظار از دین برگشتگان است....»

6. Cassiodorus.

۷. الهه «علم» که بنا بر افسانه‌های یونانی یکی از ۹ خدای حامی هنر و دانش بود. ۸. Hellas نام دیگر یونان.

9. Cinderell.

در اینجا جیور دانو برونو میان یک چهار دیواری در بند بود. چرا به جای آنکه، چون همسالان خود، در دنیای خارج سر و صدا و شادی کند به این حجره تنگ و محقر آمده است؟ پدرش جنگجو و شاعر بود. به راستی، او چرا راهب شده بود؟ به خاطر او، به خاطر محبوب خود، به خاطر علم به این صومعه آمده بود.

سی خواست پیش از آنچه دیدگانش می دید، ببیند. علم را می خواست تا به او بینش جدیدی بدهد، به او بیاموزد چیزهایی را مشاهده کند که هیچکس نمی تواند ببیند. علم در کتابخانه این صومعه قرار داشت، کتابخانه ای که از کف تا سقف پر از کتاب بود....

سالها گذشت. برونو کتابها را، یکی پس از دیگری، می خواند. روی بالاترین پله نردبام کتابخانه می رفت تا کتاب گردد. آلودی را که سالها دست کسی به آن نخورده بود، بردارد. هر روز با صرف ساعتها وقت در کتابخانه به قرنهاي گذشته و سرزمینهای گوناگون سفر می کرد. در سفری که قهرمان ما، انسان، کرده بود پا جای پای او می نهاد. تمدن یونان باستان او را به طریق فرزندان رهنمون می شد، فرزاندانی که دیوارهای جهل و ابهام را، یکی پس از دیگری، از میان بر می داشتند. اعراب و یهودیان به دنبال فیلسوفان یونان رفتند. ابن رشد به او می گفت که جهان جاودانه است، روح بسان قطره ای در دریای بیکران انسان است. انسان می میرد نوع انسان، اما، باقی می ماند. آثار پدران کلیسای کاتولیک را عمیقاً مطالعه کرد.

گفته های این علمای «فرشته خو»، «مقرب»، «نیکو» و «غیر قابل انکار» در مقایسه با حکمت روشن یوتان چقدر تاریک و مبهم به نظر می آمدند! فضای مه آلود تیره تر می شد و دیوارها نزدیکتر می آمدند. دنیا سراسر پر از ارواح بود؛ بر بالا فرشتگان و در پایین

شیاطین بودند. فرشتگان کرات آسمانی را می گرداندند، شیاطین هم توفان می فرستادند. پس انسان کجا بود؟ در جنگ میان نیروهای مرموز، این ارواح بالدار، روح او به هر سو کشیده می شد.

برونو، توماس اکیناس را کنار نهاد و بار دیگر در کتابهای دانشمندان باستانی غرق شد. به مطالعه آثار ارسطو پرداخت. این، اما، آن ارسطوی سر زنده و کوشا نبود، ارسطویی که در جستجوی حقیقت همه جا را می پژوهید، هر بار راه خود را گم می کرد و دوباره بازش می یافت. «عالم فرشته خو» با صدها سؤال، سؤال فرعی و سؤال فرعی تر ارسطو را سکه یک پول گردانیده بود.

دنیای ارسطو چقدر تنگ و تاریک بود! خاک، آب می گشت آب، هوا، هوا، آتش و آتش اثر می گردید.... ستارگان به سطح آخرین طبقه آسمان چسبیده بودند، در آن سوی این طبقه حیات نبود، و دنیا به همین جا پایان می یافت....

برونو در اینجا خفه می شد. دیوارها فشار می آوردند. برونو در پی بانوی زیبای خود، علم، به اینجا آمده بود ولی می دید محبوبش نیز در این زندان سخت افسرده است.

تنفس در فضای صومعه هر روز برای او دشوارتر می گشت؛ پیوسته دستهایی را می دید که تسبیح می گرداند و چشمهایی که به آسمان متوجه اند بی آنکه در آن بالا چیزی را ببینند. در آنجا خود را بیگانه حس می کرد و راهبها با بدگمانی به او نگاه می کردند.

یکی از راهبان از جیوردانو به رئیس صومعه شکایت برد که او به هفت لذت باکره پاکدامن بیحرمتی کرده است. یکی دیگر آمد که جیوردانو جسارت ورزیده - زبانم لال! - شما پل قدیسان را از دیوار حجره خود برداشته و تنها تصویر عیسی بر صلیب را باقی گذاشته است.

گمان بردند جیوردانو کافر شده است. پنهانی او را تعقیب می کردند ولی هنوز کسی متعرض او نمی شد. در موقع خود به درجه کشیشی ارتقا یافت. در آیین عشاء ربانی سرود می خواند، کودکان را تعمید می داد و آیین تدفین را برگزار می کرد. غالباً برای رفتن به ناپل باید از صومعه بیرون می آمد و این فرصت خوبی بود که زمان کوتاهی از آزادی برخوردار شود. در این فرصت به دیدار دانشوران می رفت، و کتابهای ممنوع را به دست می آورد.

در یکی از این فرصتها بود که کتاب کوپرنیکوس به دستش افتاد. این مرد با چه شوقی در آسمان بالای سر خود به اکتشاف پرداخته بود!

ستارگان بیرون از شمار بودند، و زمین چون نقطه کم فروغی میان ستارگان بی شمار می درخشید. زمین قدیم، این آفریده مبهم ستمدیده، که میان اوج فردوس و حضیض دوزخ در بند بود، ناپدید گشت. همه جا فضای بی پایان بود و به آسانی می شد در آن نفس کشید. زمین بسان پرنده ای با سیاره های برادر در میان مجموعه بی شماری از ستارگان بر پهنه آسمان شناور بود.

برونو با اشتیاق جدول کوپرنیکوس را مطالعه می کرد. خورشید در وسط و ستارگان، با فاصله ای بسیار دور، در اطراف آن بودند.

کوپرنیکوس مرزهای دنیا را کنارتر زده و تا ستارگان پیش رفته بود. در آنجا، اما، بیمناک بر جای ایستاده بود. برای چه از آنجا بیشتر نرفت؟ چرا فکر کرد در آن سوی ستارگان چیزی نیست؟ آیا ارسطو هم به این نتیجه نرسیده بود؟ از آن سو، عده دیگری از دانشمندان مانند دموکریتوس، اپیکوروس^{۱۰} و لوکرتیوس بودند که عالم را بی نهایت می دانستند و می-

گفتند دنیا‌های بیشماری وجود دارند و کسی شماره آنها را نمی‌داند!
برونو وظیفه خود می‌دانست که آن واپسین مرز را نیز
از میان بردارد. به خود می‌گفت: «دلیل‌های قانع‌کننده پیدا کن!
این آخرین دیوار سرسخت را با بی‌رحمی و به هر قیمتی که شده
فرو ریز و با خاک یکسان کن! به مردم ثابت کن تنها نه یک دنیا
که بی‌نهایت دنیا وجود دارد! دیوار را بردار تا همه بتوانند
همانگونه که خورشید را می‌بینند ستارگان دیگر را مشاهده کنند!»
آنگاه دیوارهای جهان و دیوارهای صومعه ناپدید شدند.
همه جا فضای بی‌پایان، و تا چشم کار می‌کرد ستارگان بی‌شمار
بودند! در اطراف این ستارگان سیاره‌ها، دسته دسته، می‌گردیدند،
و بر روی این سیاره‌ها جاندارانی بودند بی‌خبر از ما همچنانکه
ما از آنها خبر نداریم.

برونو به این عالم عظیم که در برابرش قرار داشت
خیره مانده بود. دشوار بود که بتواند خانه خود، زمین را میان
آن همه ستاره پیدا کند. زمین چون نقطه‌ای نورانی در فضا سوسو
می‌زد.

پس انسان در برابر عظمت عالم چه بود؟ هیچ. هرچه نبود
این بود که حالا دیگر بینهایت را می‌شناخت، با نگاه خود در آن
نفوذ می‌کرد و با هوش خود آن را در می‌یافت.
برونو بسیار شاد شد. حس می‌کرد که دامنه اندیشه‌اش
گسترش یافته است. روحش میان دو بینهایت سیر می‌کرد: دنیای
چیزهای بزرگ و دنیای چیزهای کوچک، دنیای ستارگان عظیم
و دنیای ذره‌های بسیار خرد.

۲. در این دنیای بزرگ برای برونو جایی نیست

با همه اینها، او روی کره زمین، در حجره صومعه‌ای واقع در ناهل
بود.

همچنانکه در بی‌نهایت سیر می‌کرد، دیدگان کنجکاوی
اورا می‌پاییدند. عده‌ای نه‌تنها آنچه می‌گفت می‌شنیدند، که
اندیشه‌های نهانی اورا نیز می‌خواندند. صدوسی اتهام بر او
وارد شد؛ او صد و سی بار از دستورهای کلیسای کاتولیک سرپیچی
کرده بود.

برای دفاع از خود ازناهل به‌رم شتافت. درغیاب او، اما،
راهبها به‌حجره‌اش ریختند و برگه‌ای یافتند که آن اتهامها را تأیید
می‌کرد و این برگه همان کتاب اراسموس اهل روتردام بود که
برونو از فرط عجله فراموش کرده بود آن را بردارد.

دررم خرقه‌را به‌دورافکند، کلاهی به‌سرگذاشت، نیمتنه‌ای
به‌تن کرد و شمشیری هم به‌کمر بست. این جامه، که عموم
مردم دنیا می‌پوشیدند، به او برازنده‌تر از جامه راهبان بود.

به‌آن شاهزاده افسانه‌ای می‌مانست که برای نجات
سیندرولا آمده بود. به‌بندرگاه رفت و سوارکشتی شد. نسیم تازه
دریا چهره‌اش را نوازش می‌داد. آزادی را رویاروی خود می‌دید!
به شهرها و کشورها سفرکرد. این دنیای بزرگ برای
برونو کوچک شده بود.

بر آن شد تا در آن سوی مرزهای آلپ برای خود و
همسفرش-علم- پناهگاهی بجوید. یقین داشت که سپاه دوینیکنها
را به‌آنجا راهی نیست.

به‌ژنو رفت. تنفس در هوای آزاد برای او چه مطبوع
بود! پس از چند روز، اما، دریافت که امید عبثی در سر داشته
است. وضع مذهب‌دراینجا با رم تفاوت داشت ولی تعصب‌مذهبی
مانند آنجا بود. در پیرامون او راهبان نه، که دکانداران بودند.
فضیلت در اینجا به‌دین مربوط نمی‌شد، وابسته به‌اقتصاد بود؛
مقدس کسی بود که ثروتمند باشد. تعصب، اما، مانند رم بسیار
بود.

وقتی با مردم سخن می‌گفت درچشمانشان همان برق کنجکاوی مودیانهای را می‌دید که از هیچ چیز در نمی‌گذشت. به او گفتند این شهر مأموران خفیه‌ای دارد که وظیفه‌شان پاییدن مردم است. با روش خود خطاکاران و متمردان را دوستانه نصیحت می‌کنند که دست از رفتار خود بردارند. آنها را طوری گمارده‌اند که درهرکوی و خیابانی هستند تا هیچ‌جا از نظر آنها پوشیده نماند. تنها کافی بود که کسی روز یکشنبه در شهرگردش کند تا مأموران با قاطعیت او را متوجه این خطای بزرگ کنند که یکشنبه روز رفتن به کلیساست نه ولگردی در خیابانها. در این شهر آرام و مذهبی که همه چیز متین و آراسته بود شب سروتوس^{۱۱} شکنجه دیده در همه‌جا دیده می‌شد. سروتوس، پزشک اسپانیایی، نیز امیدوار بود که در سویس از شر جاسوسان محکمه تفتیش عقاید در امان بماند. او دانشمند مشهوری بود. برای کشف راز جریان خون بدن انسان را با دقت کاویده بود.

اهالی متعصب شهر او را به جرم کتابی که در این باره نوشته بود محکوم به زنده سوختن کردند. سوزاندنش به آسانی انجام نگرفت؛ دو ساعت بر چوبه دار می‌سوخت. برونو بایست مواظب خود باشد و جلوی دهن خود را نگهدارد. او، اما، نه می‌خواست و نه می‌توانست خاموش بماند. وقتی عالم نمایی را در کسوت استادان می‌دید، به طوری که همه بشنوند، فریاد بر سی آورد: «این مرد شیاد است! میان علم با او هیچ پیوندی نیست.»

چندماه پس از ورود به ژنو، رساله‌اش در کتابفروشیها به فروش می‌رسید. در این رساله جهل یکی از دغلبازان دنیای علم در ژنو را، برملا کرده بود. همین کافی بود که او را به پشت

میله های زندان ژنو بکشاند.

باز جای شکر بود که او در ژنو فرصت نیافت که جنایت سنگینی مرتکب شود. از همین رو، مدت اقامتش در زندان طولانی نبود. این رویداد به او فهماند که دیگر نمی تواند به مهمان نوازی مردم ژنو دلخوش باشد. مهمان بی آرام، شهر را ترك گفت. کمی بعد، در تولوز^۱ به دانشجویان خود درس می گفت: جای محبوبه زیبایش اگر در دانشگاه نبود، پس کجا می توانست باشد!

دانشجویان در بامداد، که هوا هنوز تاریک بود، شمع و دفترچه در دست، به تالار درس می شتافتند. مسحور سخنان معلم جوان جدید خود می شدند، معلمی که به هیچ وجه به پیراستادان موقر نمی مانست. این پیرمردان سالهای پیاپی یک چیز را تکرار می کردند. توضیحات آنها به شیوه ای بود که مطالب روشن را مبهم جلوه می دادند: «تلمبه آب را بالا می کشد زیرا طبیعت از خلأ می هراسد؛ تریاک انسان را کرخت می کند چون ماده ای در آن است که انسان را چنین می گرداند....»

دانشجویان به سخنان آنها گوش می دادند؛ به نظر می رسید که در طبیعت استادان ماده ای بود که آدمی را پس از شنیدن سخنانشان کرخت می گردانید و این طبیعت، در اینجا البته، از خلأ نمی هراسید.

معلم جدید چنین نبود. هنگامی که درس می داد قلم شاگردان به سرعت روی اوراق دفترچه هاشان حرکت می کرد و دانشجویان نمی توانستند به اندیشه های تیز پرواز او برسند. مرغ اندیشه اش به افقهای چنان دور پرواز می کرد که یکباره جهان، با همه عظمتش، فرا روی آنان گشوده می شد.

به شاگردان می آسخت در هر چیزی که غیر قابل انکار

به نظرمی رسد شک کنند. او به مخالفت با ارسطو و افلاطون برخاسته بود.

پس از هزار سال، آتش مبارزه میان پیروان دموکریتوس و پیروان افلاطون با نیروی تازه‌ای شعله‌ور شده بود. کتابهای افلاطون در طول این همه سال سالم مانده بودند چون هم قدرتهای دنیایی و هم قدرتهای روحانی آنها را حفظ می‌کردند؛ مگر افلاطون کافر، مانند متالین مسیحی، نمی‌گفت جهان را خدا آفریده است و نیکوکاران در جهان دیگر پاداش نیکوکاری خود را می‌گیرند؟

روزگار، اما، با کتابهای دموکریتوس خدانشناس سر مهربانی نداشت. اندکی از نوشته‌های او، آن هم جسته و گریخته، در میان آثار نویسندگان دیگر باقی مانده بود. هم کافران و هم مسیحیان کتابهای دموکریتوس را می‌سوزاندند. و اکنون گفتمی این کتابها از زیر غبار قرون برخاسته، زندگی نوی یافته بودند. دموکریتوس بار دیگر با افلاطون مبارزه می‌کرد؛ به پیروان دموکریتوس تهمت خدانشناسی می‌زدند.

برونو تولوز را به قصد پاریس ترك گفت.

در پاریس، هنوز علامت صلیب را که بر در خانه‌های قربانیان، یعنی پروتستانهای بیدین زده شده بود پاک نکرده بودند. درست روی همین پل که تجارت دوباره رواج یافته بود کاتولیکها هر پروتستانی را که می‌کوشید بگریزد می‌کشتند و جسدس را در رود سن "می‌انداختند. زنان از پنجره‌ها و بالکنهای خانه خود تماشا می‌کردند. برای مشاهده این مناظر فجیع بی‌نظیر در ساعت‌های دیر وقت شب رختخوابهای خود را ترك می‌گفتند و به تماشا

می آمدند. عید خون شروع شده بود، عید پیروزی تعصب. تنها در یک شب، شب قدیس بارتولومی^{۱۴} بیست و سوم تا بیست و چهارم اوت ۱۵۷۲، کاتولیک ها سه هزار پروتستان را در پاریس کشتند.

برونو نباید از یاد می برد که در همین پاریس آدم کشان حرفه ای پیر دولارامه^{۱۵}، آن متفکر شجاع را کشته بودند. نخست کتابهایش را سوزاندند؛ در این کتابها به ارسطو که افکار کلیسا پسندی داشت، اهانت شده بود. بعد، نویسنده آن کتابها را هم به آتش افکندند.

در آغاز بخت با برونو یار بود. او را به پادشاه معرفی کردند. پادشاه نقطه ضعفش این بود که از هر چیز نو خوشش می آمد؛ از این رو، شیفته این کژ روی غیر معمول، یعنی بحث علمی شد. او را به استادی دانشگاه گماشت و حتی از شرکت در مراسم مذهبی معاف داشت.

با وضع تازه ای که برای برونو پیش آمده بود می توانست یک دانشمند درباری، با مقام والا و مال بسیار، باقی بماند. او، اما، این را نمی خواست؛ این جامه برای قاست او دوخته نشده بود. او غلام زر خرید کسی نبود، شهسوار علم بود. سودای فتح جهان را در سر داشت؛ می خواست جهان را برای علم فتح کند. همه جا علم را می ستود. وای به حال کسی که به این بانوی زیبای برونو بیحرمتی روا دارد! برونو چهره چنین نادان گستاخی را از چپ و راست به زیر مشت می گرفت.

او، اما، یکی و دیگران بسیار بودند. دیگر منتظر نماند که بیایند و او را به پشت میله ها بفرستند، سوار بر کشتی شد و از دریای مانس گذشت....

برونو، اکنون، در آکسفورد بود. در کلیسا وعظ می کرد. در مسابقه هایی شرکت کرد که حریفان با شمشیر نمی جنگیدند، حربه آنها سخن بود. ضربه ها را با مشت نه، که با کتابهای مرجع و با سند و دلیل وارد می آوردند. تماشا کنندگان عبارت بودند از برگزیدگان نجبا، درباریان، سفیران کشورهای خارجی و... خود ملکه انگلستان. برونو، مهیزده مورد اتهام را رد کرد؛ سیزده ضربه کاری به حریف، که فاضلترین استاد آکسفورد بود، وارد آورد.

استاد خلع سلاح شد. او، که بدینگونه شکست خورده بود، طرف مخالف خود را زیر باران ناسزاهای زشت گرفت و همقطاران عالیقدرش با او همصدا شدند. چنان به هیجان آمده بودند که کلاه استادی آنها روی سرشان کج شده بود و جامه های گشادشان در فضای تالار به اهتزاز درآمده بودند. دشنامهای زشت بود که سیل آسا از دهانشان بیرون می ریخت.

مناظره به پایان رسید. مهمانان عالیقدر هریک به راه خود رفتند. برنده مسابقه، اما، ناگزیر بود بار سفر ببندد. مخالفان بر سرش فریاد می کشیدند: «گم شو، ای کسی که خودت را از ارسطو داناتر و از افلاطون والاتر می دانی! گورت را گم کن، مردک گمنامی که کسی چیزی در باره تو نمی داند! مگر تو کی هستی، جز یک جوان گستاخ که به خود اجازه داده است برخلاف جریان شنا کند؟»

نه، دنیا هر قدر هم گسترش پیدا کرده بود، کوچک بود چون هنوز برای چنین مردی در آن جا نبود! به کجا می توانست برود؟

لندن، پاریس، ماگدبورگ^{۱۶}، وی تنبرگ^{۱۷}... باز هم پیشتر رفت، از کشوری به کشوری و از مرزی به مرزی. چقدر کشورها زیاد بودند! همه دنیا به قلمروها، شهرها

16. Magdeburg.

17. Wittenberg.

و فرقه‌هایی قسمت شده بود که با هم می‌ستیزیدند.
برونو برتر از فرقه بازیها و دسته بندیهای رایج بود.
لاجرم، همه فرقه‌ها او را دشمن خود می‌دانستند. او در برابر خود
عالمی بینهایت می‌دید، در کره کوچک زمین، اما، جایی برای او
نبود. او منادی عظمت انسان بود. در پیرامون او، اما، آدمیان
درنده‌خویی بودند که یکدیگر را شکنجه می‌دادند.
اونمی‌توانست، و علاقه‌ای هم نداشت، که جز خودباشد
وقتی انسان حقیقت را به روشنی دیده باشد دیگر خرسند نخواهد
بود که چون کوران زندگی کند.
برونو همچنان پیش می‌رفت؛ پراگ، هلمشتات^{۱۸} و
فرانکفورت....

شهرها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشت.
درشهرهایی دهان به ستایش علم می‌گشود که درمیدان
آن‌شهرها شیپور می‌زدند و آثار متفکران بزرگ و باشهامت را
می‌سوزاندند.

با «یاران ظلمت» جنگ وقفه‌ناپذیری را پیش گرفته بود.
هر ضربه‌ای را با ضربه‌ای متقابل پاسخ می‌داد. ضربه را به ریشه
وارد می‌کرد، رقیب را به زانو در می‌آورد و جهل او را آشکار
می‌کرد. همه‌جا پر بود از آدمهای متعصب، جاسوس، پندارپرست،
ریاکار و ابله که سخت به چرخهای ارابه تاریخ چسبیده بودند
تا آن را از حرکت باز دارند.
برای اندیشه آزاد جایی نبود. حالا که چنین بود، چرا
به کشور خود باز نگردد؟

برونو انسان را بسیار دوست داشت، با این حال، کشور
خودش بیش از هر جای دیگر نزد او عزیز بود، چون مردی که
قلبی بزرگ دارد، مردی که آماده‌است همه جهان را در آغوش خود
بگیرد کشور خود را دوست‌تر دارد تا مردی که دارای روحی تیره،

پست، حقیر و خود خواه است.

به ایتالیا بازگشت. اگر بنا بود بمیرد چرا روی خاک خانه خود و زیر آسمان وطن نمیرد. شاعر محبوب او، لوکریئوس، زمانی در آنجا راجع به طبیعت شعر سروده بود. لئوناردو داوینچی در آنجا کار کرده بود.

برونو در سالهای دربدری پیوسته به یاد ایتالیا بود، ایتالیا هم او را از یاد نبرده بود. دومیکنها همواره در صدد بودند این برادر گمراه را به خانه باز گردانند. از این رو، با حيله داسی برای او گسترده - از دومیکنها تایک کشیش اعتراف گیرنده و از کشیش اعتراف گیرنده تایک جوان ونیزی پیرو قدیسی پاتریک. جوان ونیزی به ناچار برونو را به خانه خود دعوت کرد و به او قول داد که برای پژوهشهای علمی او هر چه بخواهد در اختیارش بگذارد.

وسوسه بزرگی بود. برونو به ونیز آمد و در دام افتاد.

۳. انسان آینده نگر

برونو فرصت آن را نیافت که از آسمان وطن چندان لذت ببرد. تنها از پنجره کوچک زندان خود در ونیز قسمت بسیار کوچکی از این آسمان را می توانست ببیند.

برای بازپرسی او را از زندان بیرون بردند. با دستهای از پشت به هم بسته، روی نیمکت نشست. در برابر او، هیأت داوران به ریاست پدر بازپرس پشت میز بلندی نشسته بودند. او، چه «پدرها» و چه «برادرها» بی! چه جنایتهایی که به عنوان محبت «پدرانه» و «برادرانه» خود مرتکب می شدند!

همه کارها طبق معمول پیش رفتند: اول فقط یک بازپرسی، آنگاه بازپرسی با شکنجه. محکمه تفتیش عقاید با شیوه های خاصی که داشت گاهی اشخاص را مجبور می کرد به کارهایی که نکرده بودند، اعتراف کنند. از روی تجربه می دانستند

که چگونه می‌توان ارادهٔ شخص را با شکنجهٔ بدنی خرد کرد. این شکنجه فن خاصی داشت. نخست دستها را با طناب به هم می‌بستند و چوبی در محل گره می‌گذاشتند تا بتوانند به آسانی پیچانند. از زندانی می‌خواستند اعتراف کند. هرگاه اعتراف نمی‌کرد چوب را می‌پیچانند تا طناب بیشتر در گوشت بدن فرو برود.

هرگاه زندانی باز هم خاموش می‌ماند چوب را به تدریج می‌پیچانند تا طناب هر چه بیشتر در گوشت فرو برود: پنج بار، ده بار، بیست بار. بار دیگر از زندانی می‌خواستند تا به نام خداوند به گناه خود اعتراف کند. اگر باز هم لجباعت می‌کرد، آب و آتش به کار می‌بردند؛ سطلی آب و آتشدانی پر از آتش زغال سنگ به شکنجه‌گاه می‌آوردند. آب سطل را در گلوی زندانی می‌ریختند: «اگر می‌مرد تقصیر از خداو بود.» صورتش را با آهن داغ می‌سوزاندند: «باز هم انکار می‌کند، پس به او رحم نباید کرد.»

شکنجه ادامه داشت. پدران بازپرس شب و روز را در زندان می‌گذرانند. در آنجا غذا می‌خورند. شکنجه‌گاه خانهٔ آنها و شکنجه تفریحشان بود.

بدینگونه برونو را شکنجه می‌دادند.

هشت هفته گذشت.

بدنش چه شکنجه‌هایی تحمل کرده بود! سقف تیرهٔ زندان چقدر ظالم و بی‌رحم بود! ای کاش مرگ زودتر فرا می‌رسید! کشتن جسم برونو برای مأموران تفتیش عقاید کافی نبود، می‌خواستند روح او را بکشند.

برونو را به رم بردند. تفتیش‌گران رم مایل نبودند طعمه‌ای به این خوبی را به مأموران ونیز واگذارند. شش سال جسم او را به شیوه‌های گوناگون شکنجه می‌دادند. می‌دانستند برونو چه روح نیرومند و چه دانش سرشاری دارد. تاکنون هیچ فیلسوفی پیدا نشده بود که او را در مباحثه شکست دهد. پس او

خودش باید حقانیت خود را انکار کند. بگذار خود او پیش از مرگ تأثیرگفته‌های خود را از میان ببرد. او علم را ستوده و از آن دفاع کرده بود، پس بگذار در حضور همه بر چهره معشوق خود تفت بیندازد، به او ناسهای زشت دهد و او را جاودانه فراموش کند. هیچ شکنجه‌ای، اما، نمی‌توانست برونو را به این کار وادارد. او از پیش، خود را برای این آزمایش بزرگ آماده کرده بود. چند بار به دیگران گفته بود: «پافشاری کنید. شهامت خود را از دست ندهید. عقب‌نشینی نکنید حتی اگر دادگاه جهل، زندگی شما را تهدید کند و بکوشد ثمره زحمت‌های شما را نابود گرداند. دادگاه عالی خردم وجود دارد که می‌تواند تاریکی را از روشنایی باز شناسد. در آن دادگاه گواهان و مدافعان راستین و فسادناپذیر در دادرسی شما حضور خواهند داشت. وجدان دشمنان شما همواره از انتقام گیرندگان انتان شکنجه خواهد دید.»

یک روز صدای پایی در راهرو طنین افکند. در باز شد. راهبی پیر، فرمانده نظام دومینیکن در برابر برونو بود. بار دیگر از زندانی خواستند اعتراف کند که گفته‌هایش کفرند، و از خطای خود توبه کند. برونو باز هم با شجاعت بسیار پاسخ داد: «نه می‌توانم و نه می‌خواهم که آنچه گفته‌ام انکار کنم. چیزی هم برای اعتراف ندارم.»

داوران به شور نشستند. این آخرین شور بود. برونو را به دادگاه عالی تفتیش عقاید برده بودند. او را واداشتند زانو بزند تا رأی دادگاه را برایش بخوانند.

معنایی را که در پس عبارت ساده زیر بود به خوبی می‌فهمید: «... برادر جیوردانو در اختیار قدرت روحانی قرار می‌گیرد تا با ملایم‌ترین شیوه ممکن و بدون ریختن خون به کیفر خود برسد.»

او معنی «ملایم‌ترین شیوه» را هم می‌دانست؛ این

اشخاص با ملایمت شکنجه می‌دادند، بدون خشم بدن انسان را
قطعه قطعه می‌کردند و با مهربانی می‌سوزاندند.

با سری افراشته برخاست: «شما که حکم محکومیت مرا
اعلام کردید بیش از من، که آن را شنیدم، می‌ترسید.»
آری، او کمتر از آنها می‌ترسید. می‌مرد و آنچه به خاطر
آن می‌مرد زنده می‌ماند. هرچند این نظام دژخیمان چند سالی
می‌باید ولی شکی نبود که کارهای زشت و وحشیانه آن انسان
صورتان آنها را در دادگاه تاریخ محکوم می‌کرد.

برونوبه مرگ محکوم شد ولی دیگر رهبران یکایک وارد
صحنه پیکار می‌شدند. اکنون گالیله دلیلهای استواری در دفاع از
علم گرد می‌آورد و تأکید می‌ورزید که «عقاید دسوکریتوس
خردپذیرتر از تعالیم ارسطو بودند.» صنعتگران چیره‌دست علسیهایی
را صیقل می‌دادند که باید در دوربین نجومی و ذره‌بین به کار
روند. زمان حدس و گمان به پایان خود نزدیک می‌شد. چند سال
دیگر مردم می‌توانستند چیزهایی را که پیش از آن با چشم عقل
می‌دیدند با چشم سر هم ببینند....
هفدهم فوریه سال ۱۶۰۰ بود.

صدها هزار رومی شتافتند تا صحنه فوق‌العاده‌ای را
تماشا کنند و آن صحنه سوزاندن یک کافر مشهور بود. پاپ، خود
با پنجاه کاردینال در آنجا حضور می‌یافت. قرار بود زائرانی از همه
کشورها در این جشن بزرگ کلیسایی شرکت کنند. سراسر میدان
و تمام خیابانهای اطراف پر از جمعیت بود. عده بسیاری هم روی
پشت باسها نشسته بودند.

در روزگار باستان، مردم رم برای تماشای سوزاندن
مسیحیان به سیرک بزرگ هجوم می‌بردند.

اخلاف آنها، اکنون، برای سوزاندن یکی از پیامبران
طریق نومی شتافتند و به هم تنه می‌زدند. می‌گویند: «هر پیغمبری

در شهر خود غریب است». رمیها مردی را که مایه افتخار آنها بود مسخره می کردند و دشنام می دادند.

و این مرد اکنون به سوی سرنوشت خود می رفت. لباس گشادی به تن برونو پوشانده بودند. تصویسر شیاطین با دمها و زبانهایی از آتش دوزخ بر این لباس نگاشته شده بود. کلاه خنده آوری بر سرش نهاده بودند. اینها همه برای آن بود تا به ظاهر آن کافر وضع خنده آور، و در عین حال، رقت انگیزی بدهند. خنده ها، اما، فرو مرد وقتی مردم آن چهره پریده رنگ و چشمانی را که به آسمان بینهایت خیره شده بود مشاهده کردند. یکی از آن میان فریاد کرد: «او باید حالا خیلی خوشحال باشد چون بزودی به آن دنیاهایی که اختراع کرده بود، پرتاب خواهد شد.» این شوخی، اما، چندان خنده ای بر نیانگیخت.

برونو به آرامی از پله های دار بالا رفت. جلاد به چاکی او را به چوبه دار بست. این مرد نقابی بر سر و روی خود کشیده بود که دو سوراخ مقابل چشمانش داشت. قربانی، شجاعانه، در چشم هر کس می نگریست. جلاد، اما، مجبور بود چهره خود را پشت نقاب پنهان دارد.

چوبه دار را آتش زدند. باد آتش را شعله ور می کرد. شعله ها پاهای برونو را در کام خود فرو بردند و به جامه اش رسیدند. راهبان کنار صحنه ایستاده با اشتیاق گوش فرا داشته بودند؛ شاید برونو در این واپسین لحظه توبه کند. امیدشان، اما، عبث بود. هیچ درخواست بخشایشی نشنیدند، فریاد دردی هم از لبان محکوم خارج نشد.

به راستی، او چگونه توانست فریاد های خود را در گلو خفه کند؟ ما نمی دانیم در آن واپسین لحظه بد چه می اندینید. ولی از مطالبی که در زندان - وقتی انتظار این فرجام گریزناپذیر را می کشید - روی کاغذ آورده است آگاهیم: «من شجاعانه

جنگیده‌ام با این اعتقاد که می‌توان به پیروزی دست یافت، هرچند که جسم، اکنون، قدرت عظیم روح را انکار می‌کند... در من، اما، چیزی است که قرنهاى آینده هم نمی‌توانند از من بگیرند.»
نسلهای آینده خواهند گفت: «با ترس از مرگ بیگانه بود. شخصیتی نیرومندتر از همه داشت و معتقد بود که نبرد به‌خاطر حقیقت والاترین لذتهای زندگی است.»

۴. پایان کتاب ونه پایان داستان

انسان، این غول را، در نیمه راه سفر خود رها می‌کنیم.
پایان زندگی برونو، پایان حیات انسان نیست. هم از این روست که برونو توانست چنان دلیرانه با مرگ رویه‌رو شود.
مرسوم این است که در آخرین فصل کتاب، نویسنده شرح دهد که سالهای آخر عمر قهرمان داستان چگونه گذشت و زندگیش چگونه پایان یافت.

حیات قهرمان ما، اما، پایانی ندارد و ما هرگز نخواهیم توانست داستان زندگی او را به پایان برسانیم.

در این سفر با قهرمان خود به همه‌جا رفتیم: به رم، روم شرقی، کئی‌یف، پاریس، لندن، مسکو، کرانه‌های دنیای جدید و دوباره به رم بازگشتیم.

نام قهرمان ما در این سفر کاسیودوروس، راجریکن، مارکوپولو، نیکیتین، لئوناردو داوینچی، کلمبوس، یرمالک، کوپرنیکوس، و برونو بود. با این حال، نمی‌توانیم همه نامهای او را در اینجا برشمریم. فرهنگ انسانی را میلیونها افراد انسان به وجود آورده‌اند و به وجود می‌آورند.

قهرمان خود را در آستانه ورود به دنیای دانش نو و انهادیم. افزارهای کشف جهان را تنها ازدور در دست‌گالیله دیدیم؛ این افزارها ذره‌بین و دوربین نجومی‌اند که ما اکنون با

آنها به خوبی آشناییم.

در صفحه‌های این کتاب از تجدید حیات فرهنگی در ایتالیا به تندی گذشتیم. حتی کلمه‌ای درباره کامپانلا، آن مرد بزرگ ایتالیایی که در سیاهچال خواب شهر آفتاب را می‌دید نوشتیم، به همچنین راجع به شکسپیر، نیوتن، ولتر، لاووازیه، لایب‌نیس، فرانکلین، گوته، مارکس و داروین سخنی نگفتیم. در این کتاب، تنها به کشف امریکا اشاره شد. سخن درباره آینده آن ناگفته ماند - که گفته خواهد شد.

درباره آغاز حیات ملت روس سخنی گفتیم و دیدیم این ملت چگونه با عوامل طبیعی نامساعد سرزمین خود می‌جنگید و چگونه سرزمین پهناور سبیری را به خاک خود افزود. هنوز سخنی از لومونونوف، پوشکین، لوناچوسکی،^{۱۹} مندلیف^{۲۰}، لنین و پاولوف به میان نیاورده‌ایم.

چه بسیار نامها و بسا سرنوشتها که در این کتاب آمدند، چه مردان و چه ملت‌هایی!

سرگذشت انسان چون جامه هزارتاری است. هر تار، رنگی دارد. هرملتی در این جامه، تاری خاص خود فراهم آورده، فرهنگی خاص خود دارد که با آن فرهنگ عظیم انسانی را غنی می‌گرداند. این رنگها، بر روی هم، جامه رنگارنگی ساخته‌اند.

ما بر آنیم تا داستان خود را در همین جاکوتاه کنیم. جامه هزار تار هنوز از دستگاه بافتدگی بیرون نیامده؛ تمام نشده است.

طبیعت پیوسته در کار آفرینندگی است و تلاش انسان را پایانی نیست. امید آن داریم که بار دیگر به سراغ قهرمانان خود بیاییم و ببینیم چگونه در راهی که به حقیقت و چیرگی بر طبیعت می‌انجامد همچنان به پیش می‌رود.

19. Lobachevsky.

20. Mendelycev.

امیر کبیر منتشر کرده است:

پیدایش انسان و آغاز زندگی شهرنشینی یوسف فضایی

این گوی گردان که بر آن ایستاده‌ایم و از دیرباز تا کنون از گردش مدام خود دست برنداشته است، فراوان ماجراها دیده که مجموعه این ماجراها سرانجام انسان را پدیدآورده است، انسانی که اکنون چون غولی مسلح به ابزار تمدن و تکنولوژی، بهره‌کشی از زمین را آغاز کرده است و مبدأ خلقت خود را وجب به وجب می‌گردد تا بهتر بتواند به راز آفرینش خود پی ببرد.

در این کتاب سعی شده است با ارائه نظرات دانشمندان چگونگی پیدایش زمین و موجودات زنده و بدنبال آن زندگی انسان از آغاز تا ابتدای شهرنشینی بر مبنای علمی - نه افسانه - روشن گردد.

چگونه انسان غول شد

ایلین - سگال

ترجمه آذر آریانپور

انسان، فرمانروای بزرگ و یگانه زمین، ای گوی گردان بی آرام، چگونه خود را از سایر جانداران متمایز کرد و به کمک اندیشه اش عوامل ناسازگار طبیعت را به نفع خود رام کرد و بهره برداری از زمین را آغاز کرد و در مقابل غول مهارناپذیر طبیعت خود تبدیل به غولی شد؟ پاسخ همه این پرسشها و پرسشهای دیگر از این قبیل را کتاب چگونه انسان غول شد، به شیوایی داده است.

چگونه انسان غول شد، روند تکامل انسان را از آغاز پیدایی انسان بررسی می کند و راه پیموده شده آنان را آن چنان که برای همگان قابل فهم باشد باز می گوید.

انسان در گذرگاه تکامل

ایلین - سگال

ترجمه محمد تقی بهرامی حران

کتاب جلد دوم چگونه انسان غول شد است که در هفت بخش پیدایی فلسفه و اندیشمندان بزرگ، نظامهای گوناگون اجتماعی رم قدیم تا سقوط آن دولت را به زبانی بسیار دلپسند و شیرین باز می گوید.

در این کتاب روند تحولات بشری همپای فلسفه و تاریخ نظرات اندیشمندان، از غارتنشینی تا سفر بردریاها بررسی می شود. ایلین و سگال با بهره ایز از بیان خشک علمی، به انسان و کوشش پی گیر او در چیرگی بر طبیعت و محیط می نگرند و با بیانی بسیار شیرین و دلچسب فصه انسان را باز می گویند.

نامه‌های پدری به دخترش

جوهر لعل نهر

ترجمه محمود تفضلی

نهر، این نامه‌ها را در تابستان سال ۱۹۳۸، زمانیکه در زندان «ننی» بسر می‌برد برای دخترش «ایندیرا گاندی» (نخست وزیر کنونی هند) نوشته است.

نهر در پیشگفتاری که ویژه برگردان فارسی این کتاب نوشته می‌گوید: «هنگامی که این نامه‌ها نوشته می‌شد در نظر نبود که منتشر شوند. این نامه‌ها پاسخی بود به پرسشهای یک دختر خردسال و کنجکاو. نظر این بود که میان او با کسی که در طی سالهای دراز تقریباً همیشه بخاطر آزادی وطنش در زندان بسر می‌برد همراهی نزدیکتر و پیوند استوارتری بوجود آید. امیدوارم کودکان ایران بتوانند در قسمتی از آن شادمانی و مسرتی که من داشتم سهیم گردند...»

پذیرش همگان از این کتاب آنسان بوده که بیشتر از سی و سه بار تنها در سالهای هزار و نهصد و سی تا هزار و نهصد و سی‌دو از آن چاپهای تازه‌ای ارائه شده.

نهر در این نامه‌ها، دل بر آن دارد تا یک دوره تاریخ جهان را با شکل و بیانی تازه و همه فهم بنمایاند و بسیاری از ناشناخته‌های بدایت و تکوین تاریخ طبیعی و اجتماعی را باز شناساند.

نگاهی به قادیخ جهان

جواهر لعل نهرو

ترجمه محمود تقضلی

نهرو - دولت‌مرد بزرگ شرق - زمانیکه در سالهای ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۲ از زندان نامه‌هایی برای دخترش «ایندیرا» می‌نوشت، هیچ فکر نمی‌کرد که روزی تمامی آنها را در کتابی به نام نگاهی به قادیخ جهان بپیراید: «در ابتدای کار هیچ طرحی برای آنان وجود نداشت و هرگز فکر نمی‌کرد که تا این اندازه برسند.»

کریشنا منون - سیاستمدار برجسته هند در پیشگفتار چاپ دوم کتاب نوشته است: نگاهی به قادیخ جهان فقط توصیف عادی حوادث نیست و تنها از این جهت با ارزش نمی‌باشد بلکه انعکاسی از شخصیت ممتاز نویسنده را نیز در خود دارد... (کتاب) در عین حال که سادگی و صراحت دارد به شکلی سطحی به مسایل نمی‌پردازد. برگردان فارسی کتاب که از روی آخرین چاپ متن اصلی بوده است به سه بخش تقسیم می‌شود:

بخش اول فرادنده دورانهایی است که تا اواخر قرن هجدهم و تا آستانه انقلابهای بزرگ آن قرن پیش می‌آید. در بخش دوم که شصت نامه را در برمی‌گیرد از رویدادهای بزرگ قرن نوزدهم تا جنگ بزرگ جهانی، و در بخش سوم دنیای پس از جنگ و رخدادهایش از دیدگاه‌گاندی به داوری و ارزیابی کشیده می‌شود. در آخر بخش سوم فهرست بزرگی از مطالب و نامه‌ها و نام‌کسان، جاها، رویدادها، احزاب و سلسله‌ها، آمده است.

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم. علاقه‌مندان می‌توانند به آدرس «لهران - ماهر ضا - اول وصال شیرازی - شماره ۴۸ - ۱۵ ربه روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» با ما مکاتبه کنند تا فهرست سالانه را برای ایشان ارسال داریم.

داستان زیبای تکامل

۳

تاکنون درباره تاریخ تکامل انسان و پیدایش تمدن، کتاب‌های بسیار نوشته شده، ولی بیشتر آن کتاب‌ها با زبانی افسانه‌ای و غیر واقعی، بدون در نظر داشتن میزان فهم و هوش جویندگان جوان نگاشته شده‌اند. کتاب «چگونه انسان غول شده» نخستین کتابی است درباره سیر تکاملی انسان که با زبانی ساده و در عین حال واقع‌گرای، با در نظر گرفتن روان‌شناسی نوجوانان نگاشته شده است. نوجوانان در این کتاب با غول‌هایی واقعی سروکار خواهند یافت، غول‌هایی که در طی هزاران سال و با پشت‌سر گذاشتن رویدادهای بسیار پدید آمده‌اند.

آری، نوجوانان در این کتاب خواهند آموخت که هر یک از ایشان غولی است اندیشمند و توانا که می‌تواند غول‌آسا موانع را از سر راه خویش بردارد و جیان را بر طبق خواسته‌های خود دگرگون سازد.

بها: ۱۱۰ ریال

این کتاب به سرمایه مؤسسه انتشارات امیرکبیر به چاپ رسیده است

